دیوان کمال خجندی

.Послѣд... ...ыя отмѣтки о...

Годъ

Переве... ...ъ въ другую лѣ...

Пере...

Выпис...

Умеръ

Особыя замѣ...

نام تو منقبتیست کز آیینه یقین
پروین برد ز نور خور در رنگ شبتاب

آثار صنع تست که در طاس نیلگون
صبح سفید روی نجوم از شب سیاه

ز انوار حسن تست که از جیب آسمان
خورشید سر کشید چو یوسف ز قعر چاه

آنجا که آب لطف تو ضد نیش قطره نوش
آنجا که باد قهر تو صد کوه زیر کاه

نهد نسیم لطف تو در ناف آهو مشک
بندد سموم قهر تو بر شاخ گل گیاه

گاه از تو جان برد ید بیضا برد ز پیش
گاه از تو خون خورد دنجا طفل بی گناه

موسی کلیم بار گرفتست با شبان
فرعون با من انظر تست پادشاه

لی عت بر موز آنچه بر سر نگار را
گر بنده در همون ز آتو نباشد آب جاه

ای آنکه پیشگاه در کبریا تست
نبود بجز سرادق سلطان تو پناه

بخشای بر کمال که نقصان پدید نیست
گر بر خورند از تو بحسان بر گناه

ای رخسار تو مطلع صبح یقین
غاشیه کبریات شهر بروح الامین

آیینه دار رخت عارض ما تمام
تکیه که منزلت پایه چرخ برین

سایه قد تو دید در چمن دلبری
گز سر خجلت بماند سرو سهی بر زمین

از گل رخسار تست لاله بی آب را
قطره ای که هست بر جگر آتشین

خط حبس تیغ و انگشت ستاشکار
بروز کاینات نقش سول امین

آدم خاکی که بود پیش و انبیا
داغ قبول تو داشت بر سر لوح جبین

شحنه حکم ترا تیر قضا در کمان
بازوی امر ترا تیغ ظفر در کمین

زیر رکاب تو اند شاه سواران ملک
غاشیه دار تواند کار گذاران دین

خاتم اقبال تست انگه مهر قبول
خسرو در کاینات شب نگین

بی تو نکرد چو پی رود در حرم کبریا
عونی پر سر کار زانو خلوت نشین

خاک کف پای تست دامن آخر زمان
دست تو نافشاند ز دو جهان آستین

مدعیان نشنوند نعت کمال ترا
لا من بر گوش فیست دانه در ثمین

سنجه گر دهان مدح و ثنای تو باد
تا که صبح نشور زیر تو گفته آفرین

ایها العطشان فی وادی الهوا
جوب جو یا جانب دریا بیا

آب را چون لب تر تشنه
قالت الا کواب قل قل تو لنا

از تسنیم ربهم ار تعیات
تا لب پر لب ما دمشا

گریه تا خند از عطش ای چشم
چون چشمه آب چشمی بر کشا

لو وجدت الخضر عینا فابته
کیف یحیی الموز فی عین البقا

از نسیمت ایحوت گر یابد حیات / همچنان ماهی بخضری آشنا

گر طلب کاری شود دور از کمال / لم تجد بعدی ولیا مرشدا

از تجمل ساعت جدائی خوش نمی آید مرا / یاد کس و آشنائی خوش نمی آید مرا

گویم از بین در و دسلطان وقت خویش باش / بعد سلطانی گدائی خوش نمی آید مرا

جا کرامت بیانم نمی گویم که خاک این حرم / با بزرگان خودستائی خوش نمی آید مرا

گفتمش در آب عارض عکس جان ما نما / گفت سر در خودنمائی خوش نمی آید مرا

از لب لعلت نپرسیدم بدوران و چشم / پیش مستان پارسائی خوش نمی آید مرا

منکر زهدم بیوت تا نظر باز آمدم / پاکبازم صبح خائی خوش نمی آید مرا

صوفیان گویند چون باخیز و در رقص اکمال / حالت وجد ریائی خوش نمی آید مرا

از پی جست بوی آن گلستانها / گرد شد پر از نکهت گلها چراغانها

بار بشته همه چاک شده و خیمه ... / گر رشته زلفت ای جان که گریبانها

تا خواجه حالت را آراست به سبزی خط / افکنده لب لعلت شوری نمکدانها

گر زلف پریشان از یاد نگلی پرها / چون لب به حدیث آید یاد چه جانها

چاره ترا نخوردم شربت درد و مرهم / بی چاشنی فرقت فریاد ز درمانها

دیده از رقیب از دور او روی تو گریه / گر از سینه باشد قوت دل یارانها

عید است کمال از یار دارد سر قربانی / ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

این مجلس چه بهشت است این چه مقام است اینجا / عمر باقی لب ساقی لب جام است اینجا

دولتی کز همه بگذشت از این نگذشت / شادی کز همه گر بخت علام است اینجا

چون در آیی بطرب خانه ما از غم عشق / همه گویند مخور غم که حرام است اینجا

ما بیانم فلکیم از بر ما گر گذری / بهر ... که جام و لب بام است اینجا

نیست در مجلس ما بیش که صف نعال / شاه و درویش ندانیم کدام است اینجا

صفت عود همه سوخت و کرم رحیم / بجز از زاد افسرده که خام است اینجا

چند پرسی چه مقام است کمال اکنون تراست / این مقامی که نه منزل نه مقام است اینجا

ای خط تو سبزه خوان بلا / خال سیاه تو نشان بلا

لعل لبت کان دل اسکر چون / خوانش از درد تو کان بلا

زاهد چه خود بین ما سبب عطاست / عاشق مسکین نگران بلا

دادنشانم گرفت زان میان
باز شما دم به سان بلا

دور ز چشم تو بلا زان بجست
پیش تو ما نیز از آن بلا

چون نکشم آه اگر بر کشی
لا شد ما تیغ و پنهان بلا

رو به جا آر ز چشمش کمال
تا رسی از فتنه زمان بلا

ای باد مکش طره جانانه ما را
ضعیف محبان دل دیوانه ما را

آن شمع چگل گو که برقص آید و پرواز
این سوخته دلهای چو پروانه ما را

ویرانه شد از سیل غمم همسایه و گفتند
این سیل عجب کرد خبر خانه ما را

دل گرچه خرابست ز غم چون تو درآیی
آباد کنی این دل ویرانه ما را

خواب خوش صحبت دو دوستی کس نخورد
شب گر شنوی نرگس مستانه ما را

خواهد گلها کرد کمال امشب از آن زلف
شبهای چنین گوش کن افسانه ما را

ای روشنی از روی تو چشم نگران را
این روشنی چشم مبادا دگران را

با چشم تو ناز تو سوزی و نیازی
جان نگران دل صاحب نظران را

راه زد تو پوشید نظر و عقل فروشد
این جا خبر از آن که این بی‌خبران را

سزد که دامن عیسی گرفتی ای لب من
بر روز حشر چو عیبت شمار سازی ما

کمال در رگ سنگ گرنش علامت هست
که خار آیدش از همدمی و یاری ما

جمال پرتو مقصود شد از روشن پیدا
ور نه تا نشد لب جواهر چو دو لب ما

مگو که باب دل ما بسته شد به هر عشق جای
جهان به چشم تو تیره است مردمی کی جو لا تا

خراب عشق تو را عالیست مسی حتی یابد
که شود آن جهان طره شیخ ان بی همت و الا

جو باخود هم سفر باشی اری یی و بار ما فنی
که بارت الحجیه است و همت پر خار و

بخورشید جمالت شد شب غم ما ان روشن
به دور قامتت بگرفت کار عاشقان بالا

بگنج امنی توان نشست از چشم و زلف او
که در هر گوشه فتنه است و در هر خانه غوغا

گرفت و انشتی علم جو دفت از زر و صوفی
تحت انفعال آنکه گر چه سود از خواندن اسما

کسی کز طلعت خورشید جمالی کند
ولا معد دری در اشک وز دیده ما

نیابد اهل از نشان داد کمال از خاک ره شاه
کشیده بی کحل ناچو ل درچشم ما

چشمت به غمزه کشت مسکین نگار را
خون دار رانگو به وخال سیاه را

باآب روی نور خالت شنید و ورا
بادآمد و ز دو اتر جمه اکر دکاه را

مردم ز دیده حساب گرفته ز سالهاست
نگرفت در حساب جمال تو ماه را

جوهر که قیمتیست کشیدش باحتیاط
من هم بدین همی کشم انگه که راه را

سلطان من نگه سوی ما کن نظر که کار
ملک آن بهشت که نگهدارد سپاه را

از همت گدائی باشد درون سوز
بر عرش اگر کشند شهان بارگاه را

نام کمال خواجه که درویش خواند
درویش خواند از پی تعظیم پادشاه را

حشمت از گوشه تقوی بدر آورد مرا
مست و غلطان بسوی اهل نظر آورد مرا

خرقه از زرق من زینت گلگون شد
عشق تو مردم بدگر رنگ بر آورد مرا

دادم پیش و گران جام بهم پیر مغان
آن تهی ناشده جام دگر آورد مرا

باده سر خنده که خوردم لب تشنه ترم
تشنگی لعل و شکر پیشتر آورد مرا

سخن از لعل لبش گو بمن ای نغمه غلط
گر سخنهای دگر در دسر آورد مرا

خواب آمد بسرم مست و صبوحی زده یار
سحری هاتف غیب این خبر آورد مرا

مست و سودازده چون نرگس ساقیست کمال
نگرانی ز لب چون شکر آورد مرا

خو زلف تو بود از نگر و تا
بیاد چو از رفت مسکین بجا

گشودن از زلفت گره مشکل است
درین شیوه موی شکافد صبا

کمر قد امن چیست چون گل بناز
که بر قد تو دوختند این قبا

کس از خاک ره خیزم شکافان برد
بچشم از پی آن قد توتیا

دهان تو میم است با لا الف
خدا آفرید این دو را بهر ما

بگو پیش من گر حلوای لب
چو کردی بکن حرمتی گدا

گدای تو ماست گفتی کمال
چنین است شی اندای پادشا

چشم تو از صدمی بر عاشقان چو دارا
از بلای غمزه غارت عقل و خواب خوش بیاد آورا

مردم بدور ربی بود در گریه اند از آب
از لطافت بارایی چمن موسم گل بادرا

کن تهی بنیاد الحکم اک کرد بیخ اساس
گر جرم افت بخت از رخ ایشان ورا

بوسه شیرین نگاه کرد لبش او شد
عیسی باشد سوی فخ دیده رفتن ورا

حاشا که از غمها تحت میر بلبلم در کله
مست از غمت آزادی ام همیم نهد

ذکر بلند عاشقی می آیدم در گوش جان
ای پری سامان ... خواند او را

منع کمال از عاشقی جاییست ترک توان
پند پدر را نفع نشد رسوای در ماورا

جانا نگر که در دست جز باد و دامن‌ها | وین دل که کرد و خورد صد بار ریختن‌ها
دل با کسی ندارد بی خاک آستانت | ای خاک آستانت شهر مسکن‌ها
گفتم که تیغ برکش گفتا نگاه باشد | باد این که همیشه از تو بگردن‌ها
دی آمدی شدم در آن کو آمدند آن | کامی علی تو چه وزد زلف بر گلشن‌ها
دانی چه گفت عیسی با کشتگان غمت | چندین عتاب چند از بیم سوزن‌ها
شب با کمال ای تن بی خواب شکر گویم | آید بدزدی دل بر بام وز روزن‌ها

چشم و ابروی تو گویند که در مذهب ما | خون دگر کشتن عاشق علیه المثوبه
مثل است اینکه بود مردن یار از عشق | کشت غم و تیغ نخواهی کس نه کشتن تیر را
هر چه خواهم من از آن لب تو بلا دفع کنی | بخششی کن که ای گدا کی کنی دفع بلا
هر کس تا ز تو جویند نه چون من به نیاز | همه دشنام تو خواهند چون عاشق
بسلامت چه بخواهم که رود سوی تو باد | چشم آید که بسلام تو فرستم بصبا
نخرام که رو تیر نشنون آری | او بیا گو بسر من همه وقتی تو بیا
قصه درد جدایی چو نویسم کمال | دل جدا نامه کند خامه جدا نامه جدا

حلال باد جنت و حور زاهد را | که واگذاشت به رندان شراب و شاهد را
بسنده کرد صوفی قلاوز و تسبیح | گذار تا بسر آرد کردن مقلد را
ز ذکر و فکر و باغ لطیف راطل است | بگیر جام و بمان منکران نالید را
بزعم زاهد خود هیچ چی کشم انجام | با کجینه کشم میل چشم حاسد را
مشو بمسکن غائب زچشم پر ز نهان | که با مرید نظرهاست پیر مرشد را
عجب که مشتعله گشت از امام ماه | که خیمه کرده دعوای مسجد را
کمال لاف عبادت مزن که چشم بتان | یک نظر برد از ره هزار عابد را

دل رفت گم شد در آن کو مرا | تو با لیت گرا بدبختی مرا
صبا آمد و رفت عقلم بباد | ز زلفت که آورد این بو مرا
رقیبت همه گفت وا رفت | دریغا نه دانست نیکو مرا
چو با من نخواهد که بوشش بعیب | بهر عاشق دارد با من مرا
مراعات خواهد از عمر گذشت | چنین کز نباشد کشش کو مرا
سگانش اگر گشتن من به | که بسیار دشمن نماید مرا

کمین بنده‌ست کمتر کمال — کمست این قدر پیش از کرم را

دوست می‌دارد دلم جور و جفای دوست را — دوستتر از جان و دل دارم بلای دوست را

زحمت دیده با طبیب عیسی خواهم نمود — تا نسازد چاره در دردی دوای دوست را

خون بها دادم دوست جان افشاندنست از روی پیش — زودتر دریابد جان بر رضای دوست را

گر بدل کردی بصد نور دو چشم خاک پای دوست — رایگان از دست دادی خاک پای دوست را

در هوای او توان بود دعا عاشق بسر باد — لیک نتواند نهاد از سر هوای دوست را

دست بی من دوستی خواهی که در دست آوری — دست آلوده نشاید مرحبای دوست را

دوستیهای همه عالم بروب از دل کمال — تا که باید داشتن خلوتسرای دوست را

دوش از در میخانه بدیدم حرم را — ما نوش و شهن صحبت میدان کرم را

فرمان چو دبیر دل هشیار نویسند — حکمی بود در سر دیوانه قلم را

ای مست گرامی بسر تربت شاهان — مشتاق لب جام منی لب جم را

بی ستم از ساحت جان گرد بر آورد — بنشین و بیاز انگاه کن دست ستم را

چنگست خبر از طرب گنبد پیران — بشنو که منی راست مپیچ قامت خم را

درویش که از ترکی است غمی نیست — لیکن غم بسیار بود دولت کم را

صحبت کمال و می و آواز خوش نی — برخیز و غنیمت شمر این یکدو سه دم را

دل بردی و جان ودانست اینها — ای جان جهان جفاست اینها

بندم ز غمت جدا شد از بند — از جور و ستم جداست اینها

گه می دهمت هزار دشنام — دشنام مگو دعاست اینها

خاک ره وگرد پاش کردم — ای چشم که توتیاست اینها

چشم و لب و خال و خط خوش — از جمله بتان کراست اینها

بر روی تو خالهای مشکین — بر جان همه دامهاست اینها

دل شد ز کمال غایب و عقل — گر نیست تو کجاست اینها

دام دلهاست زلف دلبر ما — خواهشی دام طلبد عا

صیدلان دام زلف بجعد — زانکه دامیست پیچ در پیچ تا

تا جدا ساختی زمن دو زلف — دست ما ساختی ز بند جدا

بگشت خونهای تازه در کو — تا بریده بسر دو زلف ترا

گو کشم آه و گر کشم زلفت
بنگر که تو می‌کشیم جفا

گو بدان لب لا تخواهم وصل
چند کنند ان سیاه دو دولا

خاک پای تو شد کمال تو زلفت
هم بگردی بخاک راه رها

در چمن می رفت دی گر قامت دلدارها
سرو دامن زد و آمد بستان است پا

تا چرا پیراهن آن دل ان تن نازک بسود
می کند از غیرت آن بر تن شکی قبا

گفته دستت هم کرم جا خواهمی بس
گر بیائی بعد کشتن تیغم برارت مرحبا

ما نگو دانیم حرف نعت و شکر نمک
زیر ان لب از نمک دشنام از باصد دعا

دل بانگشت تخیل گره زلف میکشد
عاقبت خواهد دریدن پیرهن او تارها

دهنم زیم کردی این همه تا چیر چیست
ای شنیدی با خوشتر که در هم بلا

چند گوی سیل اشک می دریا شد کمال
ای ملامت کور ما کن بگدی ما را جا

دل میکشد بداغ تو مرحط سینه را
داغی بکش بسینه غلام کمینه را

زینسان که سنگ زلف ترا بر نهاده است
گردون کشی چه است تو بر غرینه را

ترسم برابروی تو نهاده دل ضعیف
گر طاقها شکست شده آبگینه را

خال

خال رخ تو عقل ز دیده و دل ز من
دفینه
شب با چراغ یافت متاع دلی را

در لطف اگرچه نقش دهان تو نکته است
ما نقش بسته ایم ز خاتم نگینه را

دُرها ست در سفینه شعرم که شهوار
آنها که شمم نمیبخشد خزینه را

شاه آرزو گر سفینه طلب می کند کمال
باید روانه ساخت بدریا سفینه را

دی جا شکند ز جعد مگیدی نقاب را
بر سنبل ساختی همه روز آفتاب را

تیغ تراچه حاجت رخصت تعجیل است
بر حلق تشنه حکم بود انتشار آب را

چشم همیشه چشم تو بیمار و سرگران
انها است شیوه مردم بسیار خواب را

دل سوخت در سماع نمی ایستد چرخ
رقصیست گرم بر سر آتش کباب را

ای پرده دار رحال دلم من عرضه دار
با شهریار قصه شهر خراب را

عاشق کسی ثواب چه در مکتب عشق
ان شوخ هم درست نه ادیب ثواب را

گفتی چرا بصورت عاشق کمال
صورت نمیده چو نقش بر آب را

دل جای بسته اند ز بند نگار زلف مشکین را
پیاپی بی نشد افزون ها کی یک دو مسکین را

ز خنده ان تیر که غمزه شوخی اس تشیدی را
نکی بر جان ما انکس چه خواهی کرد خندین را

سر زلف ترا در چین چه صورت نقش چینها | چرا بر چین کشند چین همچو صورت چینها
ز رخ تنهائی در شب ان لاله استانم پس | که از بیماد ز بیمه نو دو چشمه ها لیتی
بت خیر خیال ان پری یکشب بحران | دو چشم در فشان بین فشر و در دامن را
بیا کز بیهای تلخ در دل نگنجد نمش | که شوان نگه زانید تلخی عمر شیرین را
کمال از شعر انگشت نکر عمر ملکها شد | که از اشعار هر دم بر دمیده های نگین را

دل ز غمت تو به غم مبتلا | بی تو صد کو نه بلا مبتلا
سا گر گوی تو بجنگ قتیب | چون سگ خانه گدا مبتلا
همچو دل کم شد ز رهت تو | با رخ ماه ان کف پا مبتلا
با تو چه گویم که جدای کشد | دایم از ان زلف دو تا مبتلا
غصه خط با غم حالت چو زرم | چن کشد این دل بچه ها مبتلا
گرد در آینه نظر چن تو | دید بخود چنین تر ابتلا
هجر بسر شد به نیاز و کمال | یافت دوا نش ما مبتلا

طبیب شهر چه تصدیع می‌دهد ما را | که کس نیافت بحکمت علاج سودا را

بخاک پات سرم گر بتیغ بردارند | نهم بسر دهم از سر این تمنا را
سهی قدان بهشت ار بسر و پس برسند | چو سایه در قدم او کشند بالا را
ملامتم چه کنی کز ازل نگاشته اند | بخانه اهل نظر نقش روی زیبا را
ببین چه صنف میان کمال سوی نگار نخست | نیافت یک سر موئی میان این معما را

بسی خود از لب شیرین تو کس را | کسی سیر ندید از شکر یا بمگس را
نالان بسر کوی تو آییم که دو قیمت | در قافله کعبه روان بانگ جرس را
خواهم که هم آینه پیش رخ پیمان | در چشم خسان یا فکنم این همه خس را
با صبح بگو بید که بی وقت مزن دم | امشب شب وصل است بکهید از نفس را
گذاشت که خال رخ تو بنگرم از چشم | از رخ آن خلیلیست چه بشکست عسس را
زلف تو که شب و شه از دزد چو دید | از چره نشسته عنی باخت عسس را
چو دید کمال این سر کو ترک وطن کرد | بلبل چو چمن دید نهی کرد قفس را

شانه رو باد زلف یار را | که خدا راست آرد آید باز
اصلح اله شانه ابدا | سرو طوبی خرام یار ما

دل چو پر آهن تقی می لرزد / بر تو گر بگذرد نسیم صبا

تا بیا لا تو راست چون الف / ما چو لام ایم در میان بلا

چشم بر سیب لب تو دارو لیتر / که بهر طوبی برد حلوا

انجه پیچد در دشت دل من / که نگنجد در خیال و دعا

دل بر نجاش بزد و دست کمال / خذه ما و اهجوته فیه شفا

شب سوادی موی الفت است ای را / دیده ما زود بر دید مژگان ره را

ما تو بر گوشه نشینان گذری چشم و مژه / آب جاروب زند صحن و خانه را

جو بید از صحبت ما زاهد پرحیله گریزد / طاقت پنجه شیر آن نبود روبه را

بچه منصوبه ندانم که بریت تو باق / تو شهی می‌توان برد بیاری شه را

مبر اندک که یا دش شب گردد دراز / عاشقان دوست ندارند شب کوته را

بی صلای سحری باغ چمن بید آراست / حاجت بانگ زن نیست دل آگه را

گشت رنگین سخن از اشعار کمال / کو بسرخی بنویسید و انصاله را

گر بجستی ما کشتی یارها / غیر جویا هست نبودی کارها

گر

گر شدی بیدار او دیدن بخواب / خواب جستی دیدن بیدار را

گر بداغش سینه زخمی یافتی / یافتی مرهم دل افگار را

کس دوای درد ما یافت / چند می جوید طبیب آزار را

جان بسر در حلقه مویی الحق / گر بهیچ ارزد زهی بازار را

سر حکایت کز لب او میکنیم / بوی جان می آید این گفتار را

یار چون بشنید گفتار کمال / گفت مولانای عطار را

گر به درد او سودی خشار گرد آلود را / آسوده خاطر کردی ای جان غم فرسود را

کردی که تعلیق سود از دین و رسم دو ستر / از مایه زرقی و شتر دارند مردم سود را

سهلست اگر خال لبت رزو با غم دلم / از بهر حلوای تو لب بردن خیانی دود را

گوش ایا زانه دعوی عاشقان کرده گران / بر پشت پیلان کی نهند بار دل محمود را

گر آمدی عقده بر زلفش بشست من شبی / با او حسابی کردمی غمهای معدود را

وقتی نه عاشق تا کشی بی دو یار ازا گله / امروز راضی ساختی دلهای ناخشنود را

گفتی کمال از عاشقی پیش رخ ما سوز جان / کس پیش آتش خوش نفس تعلیم ندهد عود را

گر بری چون سنبل زلف این سر سودایی را | پای کوبان کشد دل من شیدایی را
من نیایم ز زدم زانکه بجایی نرسید | هیچ کاری نه طلب عاشق هرجایی را
روی بنموده گرفتم که روی از بر ما | به کجا می‌بری این جوش و زیبایی را
چه ورقها که بگشود نه دفتر گل سرخ | تا به پا سوخت ز روی تو چه آرایی را
خار مژگان مکن پای نه بر بستر چشم | که غباری نبود از مژه بینایی را
روی زاهد که بخند آمد ازین چشم پر آب | میل خشکی نبود مردم دریایی را
در نگیرد و مست انس صبح دانا به کمال | نابر آتش نهی فشرد دانایی را

کنده گویی مرا دست این دل آواره را | با مراد دل بسیار پای رسید مر جان را
دل ورا گر رفت و شد او زجان همی رود | ما ز آن آوازه آتش ساز دل آواره را
سوی آن زلفش شدم و دیدم که در بند دل است | جز من شب رو که داند گرد ای جان را
گر از آن امروز من در پیش وصلی می‌رسید | پاره‌ای دو ختم این دل پاره پاره را
در میان خار و خار اگر تویی همراه من | گل شمارم خار او پا شمارم خاره را
پیش کم فهمان چه گویی گر بر دانا کمال | دانه گوهر چه ریزی مرغ از زر خواره را

گر به صید انس زلفت مرغ دلها می‌برد آرام | بهر شکار بلبلان بر گل نهاده اند دام را
پیش آن گل بنده‌ام تو و از بند آزادم ای گل | لطف باشد آنچنان بنده‌ام بی بنده‌ام را
ساقیا رسید ایام گل خالیست از جام | آنکه در دور چنین خالی ... جام را
گفتی همیت عاقبت می از کف سیمین خود | جان من چشمی که در ... جام را
گر گره از لب جانان ... | از بهر من آری که ... دشنام را
حسن جانان کمترست ... | داوری ... را
او زلف بشکسته کمال از تو ... | رنامه جوب ... اصنام را

یار ابعشق می‌کند ارشاد پیر را | داند که زاهدی نبود دلپذیر را
حسن چنین چنین عهد ... | تا هم نظیر آیم و آیم نظیر را
دل جای مهر تست چه پنهان کنم ترا | چون روشن است پیش تو مافی الضمیر را
جان های پیشم تحفه تا و ... | خجلت ... متاع حقیر را
گفتم ... از کرشمه چنین گفت | ترسم که یار چشم بد ... تیر را
تاراج غمزه سهل بود گر کنی تو وصل | مسکین نوازی دل و جان اسیر را

دست کمال گیر که بی تو ز پا فتاد ❊ ای رحمت تو در دو جهان دستگیر ما

کمش بر دلی تیر کمش ابروی ز چه پا را ❊ گر این کمان کشی صد ناوک صد و یک سینه ما را
بیچاره چگونه باد ار دیم بی زلف و دهان او ❊ ازان میم و دو دال امروز ... مدد ما را
رقیبا چند همچون الف بسم های دلزنان ❊ رها کن باغبان گلچیدن ما پای سر خود را
دل ما کی شکسته خطی که آمد جانب رویت ❊ همیشه جانب روی نکو دل می کشد ما را
زکوی بش که گفتی که با خود بردیم تن ❊ دری از روضه بگشایند ار کی بجد ما را
نی جنت شد مرغان چمن از نامه ام ❊ گر بالا دست شد آدام غم ای سروقد ما را
کمال این بس که در شش اصحو رسته شد و مرهم و درمان ❊ دوای داغ از ازل آمد بسوز ... ما را

یار گزیدی و فای ما را ❊ بر طرف کرد آشنایی را
همه غم ما جدا جدا گشتم ❊ خون غم و محنت جدایی را
شی به مراز روی کو ست ❊ من نگویم کنم که ای را
خانه را گر نباشد از تو چراغ ❊ چه کند دیده روشنایی را
بر تو او دست ما ربا ... ست ❊ که گزیدم یار پارسایی را

کمی

کمش خاک ره درت کمال ❊ گفت که بگذار خود ستایی را

نگاهی من و دو چشم آن بی وفا ❊ که تا بیش نبینم بس از جا
گشاده زلف گره مشکل است ❊ درین شیوه موی کافر صبا
بکش دامن حسن چین گل ناز ❊ که بر قد تو دوخته شد این قبا
مرا از ناظران قد چشم خشت ❊ که من خاک پای ام از تو بیا
دهان تو میم است و قد الف الا الف ❊ خدا آفرید ابرو از بهر ما

دل چو زلف او رسد کوه و در بیا ❊ کو انیس جان غم پرور بیا
ای ز چشم جهانیان تاریک شد ❊ تا ببینم ای بلند اختر بیا
با جو از باد درخت در جنتم ❊ سوی ما ای چشمه کوثر بیا
بار ها ای آمدی چون زنان بام ❊ کوری چشم سیه شب از در بیا
دست خشک ای دل بر جانان مرو ❊ هیچ از نبود بچشم تر بیا
گر زند راه مسکنت در کوی دوست ❊ در تهی از زر و دیگر بیا
با کمال آن سیم بر کی گفت ❊ زر نداری ای گدای ها تر بیا

جو آفتاب فکند از رخ تو نقاب / بریز در قدح گوهری عقیق مذاب
خروش نارستان گر بشارت رسید / وگرنه مردم چشمم کجا شدی در خواب
چو مطرب غم او چنگ زد بدل من / ز گوشمال جفا ناله می‌کنم چو رباب
مگر که بر سر زلفش وزید باد صبا / که میرود بگلستان نسیم عنبر ناب
ز جیب پیرهن انداخت نارسش بی / چنانکه از شیشه قطرهای گلاب
بیا بجان و سر خود که در دمند ازار / مرهمی که تو دانی ز لذت آن دریاب
اگرچه رنجه فرمود بحکم شرع خطاست / تو در بر خون صراحی که هست عین صواب
تو ای چشمهٔ حیوان چرا کنم تشنه / که هست تشنه لعل تو گوهر سیراب
کنون که جور فراق تو بر کمال آمد / ز دست ... دم چو کاسه رباب

غبار تا اول ام دل ای شکناب / یا چو بر شب کرد آفتاب
درج یاقوت تو ای آب حیوة / تا نهان در لعل میگون در ناب
رفت عقلم از سر و خوابم نماند / تا بدیدم نرگس مست بخواب
بار دیگر که چنین می‌رود / نسبت مشک خطا نبود صواب

سر دم از لعل لب جان پرور / نمی اندر آتشم نمی در آب
دارم از چشم عجب حالی / سرخ آب مست و دست خراب
دل نه بود دلی لب لعلت طرب / ای نمک ذوق نمک با نمکباب
طوطی طبع کمال از ضعف تن / می‌نگارند در نخ و خوشاب

جان مقیم کوی جانانست و تن اینجا غریب / چون کند بیچاره مسکین تن تنها غریب
آرزومند دیار خویشتنم و یاران خویش / در جهان چند گردم ای سرو دلها غریب
چون تنم در غربت غم ساز وجیهی دانی حال ما / محنت هجرانم اندر بیکسی آنها غریب
هر کرا از روی کرم روزی برسد بی جنت / حال را رستمند یا ندهد دور از آنها غریب
اندرین دوران نمی‌احمد کسی با جان خود / در چنین شهر کس نمی‌گیرد یا اندیشه غریب
ور غریبی یابی جستی من همکنین کمال / داغی داغ عشق بی الغزی دل غریب

دوش پرسیدم بگو بس از لب جانان خطاب / گاه ای دل اگر عاشقی قوی پشو سان تا خراب
نقش خیالت که هیچ دور بماند از نظر / خواب چه باشد که هست چشم جهان خراب
پس کن لطیفت اعلی ... از که برد / خود که نظر من کنم ... از ... آب

تا به عبارت نشست عشق تو در سینه ام
شد بوس آباد و دل از چشم ویران خراب

با تو نباشد ثبات هستی ما را بلی
در نیاید برو تاب نور آفتاب

در تو خطا ای نهفته هرچه بگو ای بگو
نیست همچو تو تیغی به رخ خوشی خواب

حاصل تو می‌زنم چه ور پسر زندگی کمال
کرد می سر بر کرد همچو حباب از سراب

ای رخ تو مهیم از برقی لف برزه باب
شب منقطع نگشته نه قند کس آفتاب

وندا اشیانه ی کشاده چون الف و سین
تا شش خطا نبود که گیرم مشک ناب

بر گوشه عذار تو ست تیمه چشم
رونق صبح ازل ان می‌ود که خواب

گفتی بس بلا که تو دست ازجا کشم
ای عمر ما گر چه دل ای کنی شتاب

شوق لب و رخ تو ز دل خون نکاند چون
از آتش و نمک کند این کرباکباب

نقش و رنگ همیشه گوش کشد رنگ
همچون محراب گویی بر رخ گشته باب

خطهای انگشت و رخ چهره کمال
گر آیدت بچشم رو ای خو انیس خواب

با رخ ای مدعی کی بر آید آفتاب
کی بیاید ذره سر جا رخ نماید آفتاب

سو خشم از حسرت ای ابر افکن اینجا سایه
ما و گرز جا گوشش رخ نماید آفتاب

تو ز دایی زر و آن گه مهر سایه دیوار او
می‌نشینم منتظر چندان که آید آفتاب

بعد از این کار من و روشن آفتاب از دو در
گر به روی همچو ما از روزن تو آید آفتاب

وز برای آتش کرشمه آفتاب از دو کناه
تا مگر بکشاید جلوه ناز آن کشاید آفتاب

آفتاب ار گر بدت میان بر همی نام مریخ
خود بخود در گر سست و خود راه ای مستید لباب

می‌کشد بهری تو کشم در دهای | سر کمال | گفت نشنید | هر که در سر فشاند آفتاب

جانب ما خوب می‌آید گر می‌آید حبیب
در پی او از رشت می‌آید که می‌آید رقیب

بر نشاید جان ما در درسر گریس و گر
می‌نشیند درد او در دل که بر خیزد طبیب

چون کشی خوان بلا پیش جگر خواران غم
این که ای کمتر چیز است زرو ما نصیب

رحمتی گر می‌کند چشم تو بر افتادگان
در اشک من یتیم است و مسکین غریب

گر بجو آب ابیت نوز زخت خواهد امام
آتش لعله در درون عنبر آرد خطیب

چیست آن غنچه بقیا نزد باغ گل
پیش گل لب این غنچه زخار بهر عندلیب

حال درد خود مجنب هرگز مگوید با طبیب
سخت بی‌درد است آن که بو و نالید از درد حبیب

ای که خواهی داد بخش غم مسکینان تنش
از تو مسکین تم افزود تا تم فرما نصیب

کشته بود دی دولت خواهم زنی تیر دور
یار رب انی لحه خوش دین عین

بوسه بر پای سگ کوی تو خواهم ز وشی
باشدم لب که ببوسید پای سگ تو عیب

پر پرش شد چاک تیر گلرخان باغ را
بس که تنگ برگ ز لب تو دهان تنگ مطلب

شاید ار باغ پایان ای عجب حیف است
سرو بی زسر و که تو هستی شده عجب

بر سرای از غم او زان نخوش گوی گل
گر سرو جان سر سروی که [illegible] عجب

دلم از شمع رخت در تب و تاب است امشب
کار من از نرگس مست تو خراب است امشب

تا نگویی من از دست دل او دین چو شمع
کار من آتش که بر سر آب است امشب

رحمت خود [illegible] اشک [illegible]
که میان من و آن [illegible] حجاب است امشب

ساقیا شمع به پیرامن مجلس منشان
ماه ماند که که ما را ز رخ آفتاب است امشب

در شب تیره ره روشنی پیدا نیست
گر از زلف تو بر ماه نقاب است امشب

چشم شوخ تو ندانم که چه پیمان بسته
از سر عربده در عین عتاب است امشب

دوست [illegible] کمال است یار دیرینه [illegible]
که دل دشمن از این غصه کباب است امشب

رفتم از دست من بی سر و پا در پا
پادشاهی ز سر لطف که را دریاب

بی گل وصل دل از زده شد از خار فراق
بلبل خسته بی برگ و نوا را دریاب

به دورت [illegible] دیدی که [illegible]
گویا عاشق [illegible] را دریاب

ز [illegible] لب این همه دشنام [illegible]
لطف کن ای [illegible] مقصود که [illegible] را دریاب

وعده وصل اگر چه وفا [illegible]
هم [illegible] الابل [illegible] دریاب

وقت [illegible] کمال
مرحبا [illegible] غم او [illegible] را دریاب

من طلب کردم وصالت روز و شب
یا فهم [illegible] بحکم [illegible] طلب

حلقه [illegible] قرع
بر دلم بگشا در های طرب

کعبه جان از در آتش عشق سوخت
در تب [illegible] صد [illegible] لهب

از [illegible] شمع کیرید و چراغ
چند [illegible] قندیل از حلب

یعنی از [illegible] نور عشق
چند خواندن بی ادب علم و ادب

از کتاب [illegible]
بی اصول [illegible] منتخب

در عجم [illegible]
فاتح ابواب المعانی فی العرب

مطلع انوار حسنست آن رخ چون آفتاب
مطلعی گفتم [illegible] که می گوید جواب

چشم اگر [illegible] دامنش
مردمان [illegible] کن [illegible]

گر دل ریشم بجوید ای دو چشم از ره لطف | زانکه بر بیمارستان بستی چو نمک دارد کباب
ای امام ابروان گه در نمازی چشم | بعد ازین محراب ابرو چون چشم اندر خواب
در میان تیغ دیدار جان افزای دوست | چند مانع می شوی ای اشک بر رفعی ای نقاب
کشتن و عشق و تیغ و قرب دار کمال | در جهان عیشی حیاتی که نه برد و عتاب
قصه دیوانه فردا باز پرسند از چراغ | گو جواب روشنی و الله اعلم بالصواب

ای دوی مرد مند این خاک اسپاش | از آب و خاک زان سو غوغای سعادت
عرش آشیان همای جمله پایه تو | با این حقیقت چه دانند این مشت سیم و اشت
ذرات کون یکیک در حرکات عالم | جستند و یافت برتر از کون و مکانت
زین پیش عقل و دانش دانی خود نشانم | گم کرده ام نشانها تا یافتم نشانت
در بر زخم چه بندی چون خسته ام بیا مست | ز دی از چه باز پوشی چون دیده ام عیانت
غیرت به بست بالا پنهان حجره پیدا | غیرت ندانم از چه می داشتی نهانت
در نی زنی مکن کز بحثی دارد کمال با خود | گر گوش خاطری ای ار اید بگوش جانت

ای صد گلک نازک تربت | تر تو لرزان گل از نر امنت

از ضعف سایه خندان شد تو تیغ فاش | پرچین کرده این خط را در گردنت
خاک پایت چون ملک دیده ماست | خندو شد چون مردم دامنت
خط چه حاجت حجت حسن ترا | روی چون تو بس دلیل روشنت
خرمن بشکست زلفت گرد ماه | خال مشکین دانه از خرمنت
جان به تن می آید و دل می رود | در خرامان آمدن خوش رفتنت
عقل و دل میخواست خسمت از کمال | هر دو بردی چیست دیگر با منت

از گلستان خط حسن جان نکو رو نقست | حالیا از دور رخ تو نیم نسق است
حسن گل کم شد و شیدایی بلبل هم کا | عشق با برگ گل و نیت همان یک نسق است
تا جدا در بیتحبران قدم درخون زد | تن بخون رسن از خجلت ای عرق است
اشعار حج گرانست که خونم ریزی | هر چه زاید ز دل و دیده من ای معشوق است
گر زجام مقتی ماند و باده دست هم | گرچه صد سال زیم حاصل آن یک رمق است
عقل و ما طبل شمر دو چشم تو سنر خو گنید | غالبا این خبر از تحت العین حق است

خواهد از شوق حدیث تو قلم سوخت کمال
در قلم خود سخنی نیست سخن در ورق است

این چنین مشک و در همه چین نیست | این همه عطر در ریاحین نیست
این نه خط است زلف پر چین است | گر چه چین مشک را از زر نیست
گر بگویم که ماه بی مانی | ماه را خط و خال مشکین نیست
اگرت سرو بوستان گویم | بر سر سرو سیب سیمین نیست
با خیال تو خواب را چه سبب | جای در دیده جهان بین نیست
رای بالین نمی‌کند سر ما | سر عاشق سزای بالین نیست
آفرین بر عبارتت کمال | خود ترا احتیاج تحسین نیست
میوه کز نخل خسروی آرند | این چنین آبدار و شیرین نیست

این چه سروی چه چشم خونخوار است | این چه طوطی چه شکرگفتار است
این چه شوخی چه شهرآشوبیست | این چه یاری چه خوش عیار است
دل ما داشته در لب نگاه | بنگر پیش کس چه خوش لب دار است
پیش چشم لب شیرین کسی | شربتی از نظر بیمار است
عشق شیرین دهنان سهل مگیر | کار فرهاد نه آسان کاریست

بر رخت این همه داغ از خط و خال | دود دل سوخته انگاریست
سر سودای تو شاهانه مراست | سر دل ابلهت بازاریست
نیست درویش کمال از تو همین | سیم اشکی که زر رخساریست
شده درویش همی ... درست | نقد غم بی درمی و دیناریست

این چه روییست که چون عالم با اوست | دل چه شاهیست که گویی جان هم با اوست
دم عیسی که به رنجور شفا می‌بخشید | دم شد از لب او جوی کی این دم با اوست
دهنش کز همه خاتم لعلش دیده | چون بخندد همه دانند که خاتم با اوست
خانه دل به خیال لب تو دارم شادست | چند ناله دل مجروح که مرهم با اوست
گر یار زند بس شادی که بگریخته را | حکم شادی بر آن دست که صد غم با اوست
صاحب دور در وطن جان بالا جان ببرد | نوح هر جا که رود دیده پر نم با اوست
روی بپای تو در دیده گریان کمال | کعبه چون چشمه جانیست که زمزم با اوست

این چنین صورت مطبوع زبان شعر است | گر ترا ساخت چو قد تو ز دیوان ساخت
ابرو و ابروی تو گوشه کمان است | که بصد قرن خط نقد کاشی ان ساخت

کرشمهٔ غمزهٔ شوخ از چه زار و سست مرو
گفت بلا را ز پیشانی و دکانی ساخت

بت تو آن بت شوخ است ساختش از سنگ پیش
سخت تر از دل بی رحم بتانی شان ساخت

نیست دلا روی این ماه تحفی ساخته اند
سخن شیرین ز زبانش اثر آن ساخت

حیف آید قلم نام لبت بر دو دریغ
که قلم را ز لب قند زبانش آن ساخت

در سخن لطف الهی تو بار است کمال
در نه صد سال فلک این سخن آن ساخت

از پیش پس آن شوخ چو بیچاره کمان رفت
دل از غم آن دو که جان رفت روان رفت

پروانه که مرد از غم روی بسر خاک
شمع از غم او زو که با سوز نهان رفت

گر خامه بیابد گذر از پهلوی ماش
در نامه نویسد که سر رفته زبان رفت

از دین که از سوز دل پاسش بر دو ...
سودی نکند وی که رفتش ز میان رفت

هر جا خبر خاک کف پای تو کشته
واین نکته که اشک ندامت روان رفت

بویی تو رساند چو یوسف بزلیخا
این نغمهٔ زنهار آمد اجل به دوران رفت

جز مهر تو که نزد کمال از همه عالم
آن در که از جان جهان افشان رفت

این جوی شیرین که ز باغ بهشت است
این جو ز بهشت است که ز باغ بهشت است

در باغ بهشت این همه در شمار نیست چه
این سرو که بنشانی و این لاله که کشتست

اینجا سخن سرو نگوییم که پست است
اینجا سخن ما نه خواهیم که زشتست

ما روضه نخواهیم که هر جا تو تو روی ست
سوگند بخاک سر کویت که بهشتست

خط کو لب تو منظر او روز نامه
انصاف توان داد که یاقوت نوشتست

خشت در خود بر سر عاشق آن دو دست
ما را غم سرنوشت این چنین خشتست

در خرقه مشتی مد کمال این ورق گفت
این رشته بیاریک در این جامه که رشتست

از آن لب شیرین حکایت خوشست
سخنهای نمکین حکایت خوشست

بیار و در حسن آیت حسن خوانده
که خواندن بمحراب آیت خوشست

نیاید ز تو خوب جور و ستم
که از خوب لطف و عنایت خوشست

سر کوی خوش است اینجا بهشت
ز سر روستایی لایت خوشست

بروت گویم از آغوش بوس
که اینها به چه کفایت خوشست

بدور رخ خوب خویش کمال زان
که ایام گل بی نهایت خوشست

روایت از دو کنج از گل کمال
کزان صد ذوق این روایت خوشست

هر گریه مرا ز چشم آب گرفت — وز گریه ما چشم تر آ خواب گرفت

دارد گرهی زلف تو پیوسته بابرو — گل خجلت از عجب حجاب گرفت

با طلعت تو شمع چه حاجت شب ما را — چون روشنی از رخ تو مهتاب گرفت

چون ما به پر حیله بصد مکر و فن آن چشم — بنشسته به گوشه محراب گرفت

از یار گهر گرچه با گوش تو آرزو — صد گوهر نغز از سر آب گرفت

بر بست کمال این غزل تر سوی تبریز — چون سیل سرشک تو برخ آب گرفت

امشب ز خیالش سر خواب کرد و گذشت — وز عارض و چشم تر آب کرد و گذشت

رخسار تو ساقی و رخ جام و رخ شمع — هر یک ز چراغ رخ و تاب کرد و گذشت

مهتاب شد از روز نو تیره شد چشم — کین خانه ز روی تو مهتاب کرد و گذشت

از حسرت عناب لب او دل بخور — از خون جگر شربت عناب کرد و گذشت

تا قصه این غصه بدان گوش رسانند — بر هر مژه اشکم در سیراب کرد و گذشت

دوشینه کمال از پی خمخانه تو شید
گر شوق لبی ذوق می ناب کرد و گذشت

آن شوخ که رفت از بر ما باز نگار رفت — دور از نظر اهل وفا باز نگار رفت

جانان نکشان بر سر بالین ضعیفان — تا آمد و حج با صبا باز نگار رفت

در دو دل بخور ما از آن لب جان بخش — ناداده بشارت بشفا باز نگار رفت

آن شاه که از خانه دل شاه نشین بود — از کلبه احزان گدا باز نگار رفت

شهباز صفت کرد بی صید دل ما باز — بگرفت تبرک همه تا باز نگار رفت

دل رفت سوی توی مسجد بخرابات — بی جان نظر کن که کجا باز نگار رفت

هم می کن همه صومعه خالی ز کمالست — تا از تو نیاز و دعا باز نگار رفت

ای بجان عاشقان ضمیده ات — غمزها تیز کرده بارات

گر کنی قصد کشتن یاران — در چنین کار ها منم یارت

جان شیرین تو منم گفتی — جان شیرین چه ای که کجارت

تا تو آرام جان ز ما رفتی — رفت آرام جان فکارت

نیم کشته شدم ز یکه بدن — کاشکی دیدمی دگر بارت

چشم بیمار بر عیادت هست — نظری کن بچشم بیمارت

برگیر دو سه راز ز رو کمال
گر بیمر و بهای تو ارست

آن چشم نیم مست جهانی خراب ساخت
دلها بسوخت نیمی و نیمی کباب ساخت

صیاد او ز غمزه شوخش الف و خال
بنهاد دام و دانه و خود را بخواب ساخت

شیرین لبش ز نرخ نباتش نقش خطان
آری بسیار روی همه را آفتاب ساخت

در کوی او زمین کریمان پای خویش
همچون حباب خانه ببالای آب ساخت

از قند تا بساخت شراب لب لطیف
بیمار را نساخت شربت دیگر شراب ساخت

ور چه گرد و بر و دو دهان تو ز میان
آن لب مفرح که ز یاقوت ناب ساخت

لب با کمال دوختن جان که بر کشید
ساقی شراب داد که مطرب رباب ساخت

آن نرگس که نظر از من دریغ داشت
تیری ز غمزه بر جگر از من دریغ داشت

می شد نکو ز زخم و گر ریش سینه ام
درد اگر مرهم نگر از من دریغ داشت

روشن نگشت خانه چشمم بصد چراغ
تا خاک کوی گرد و در از من دریغ داشت

او دانه در شت منش مشتری دریغ
کان در ز قیمت گهر از من دریغ داشت

از خاک باشم و خبر باد صبح را
سردی نگر که آن خبر از من دریغ داشت

وصل خود ار چه داشت کم طالعان دریغ
طالع نگر که چشم تر از من دریغ داشت

نام کمال طوطی شیرین سخن نهاد
این طرفه کان و لب شکر از من دریغ داشت

ای ابتدای مروت سر در نهایت
عشق ترا نه آخر شوق ترا نه غایت

ذوق عذاب پاکی بیگانه را جدایی
از رحمت تو ما را امیدست بی حکایت

در ماجرای عشقت علم و عمل نگنجد
آنجا که رحمت تست جای این حکایت

ای پیش وارث تو چون طفل راه نادان
پیر ای کرامت مردان باد و لایت

گر تو ای و بی علوم نبی را
معلوم این نبی رشد از جبریل و آیت

گر دو فرح چشم پرخون دل نبودی
انگیخ پا نکرد در منزلی سرایت

وای کمال چون بست از تیره روزگاری
سر بر زده آفتابی از مشرق عنایت

او که درد دلم چو طبیب ندانست
مردم و درد مرا طبیب ندانست

گل گر این بی وفایی از پی آن کرد
گر دل مجروح عندلیب ندانست

دوش ز چشمان او چه شیوه که بر آیدم
با سگ کویش گدا رقیب ندانست

تا دل آواره در کمند تو افتاد
هیچ کس احوال آن غریب ندانست

عقل ز هر کس که ماجرای تو پرسید | هیچکس این قصه عجیب ندانست
خلق عجب مانده‌اند مرا ز خاطر یارا | کام محبان بجز حبیب ندانست
هم برادیده رسد کمال خود ورا | از کرم دوست بی نصیب ندانست

این رخ از بهجت نهال رست | لب که کوثر پسی زلال رست
زان سر زلف چون سر طاوس | مرغ جانم شکسته بال رست
دل ازو کی رهد بدان جمال | کز غمی ضعیف حال رست
سر سودائیان نجا که رسش | از سر زلف پایمال رست
صبر و دل مرا بهم لورا | هر دو از یکدگر محال رست
خون من این پسر جان بهدر است | که ز مال به حلال رست
نقش چین که چه دلکش است کمال | نقش کلک پر خیال رست

این سرو که آمد بر ما از چمن کیست | این غنچه که دلها شد از او خون کیست
این میوه کز باغ بهشت در حشش | نزدیک و سرآمد سیب ذقن کیست
چون طلعت خورشید که پوشید غبارش | زیر خط ریحان خط چون یاسمن کیست

در دامن گل چاک گشادست ز سر سو | ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست
آن غنچه که از دست تو صد پاره باشد | در صومعه از گوشه نشینان که کیست
هر جا که باشد تیر از آب شود | آن آب که زو چاه نشد تر بدن کیست
اجنت کمال این غزل آب حیاتست | امروز بدین لطف روان سخن کیست

آن گل نواز که آمیخت بستان بر جاست | از نسیم او ز هر سو بوی جان بر جاست
غنچه لبان ناشنیده کرد از آن بالای سرو | از درون سرو دریا دفعیان جاست
گرد لب خال و خط او سبزه‌زار گلشن سوخت | دود ما اینک ز جان عاشقان برخاست
ناله بالانشین ز درد بشنید فرود | بر سر صد رنگی آن نشسته ابر جاست
گرد شکست آن نشسته کرد در حیطه | ظاهرا این گرد هم زان آستان برجاست
نقش هستی میان پدید آمد است | از دو جوش عشق هستی از میان برخاست
هر کسی گوید سر برخاست در عشق کمال | هر چه باشد از سر جان جهان برخاست

این چه خبر خوش دمیده است | این طلب گفت چه بوییده است
بر پیران کوی جنب کرده گم | یافت نشد کین چه خبر دمیده است

وداع کرد از دیده دو نور شاه | زخم که خورد دیده دو خنجر نایدت
عشق در سینه چه غوغاست آن | هیچ نه در دیده که چو سینه نیست
آینه خواهند شما را و ماه | نیست چنین آینه هیچ رو دیده نیست
وصل میسر نشود جز بقطع | قطع نکنسار ز همه پیوند نیست
رهبر این ره طلب ای کمال | بی خرد این ره دو دیده نیست

این چه سرو قد این چه رفتار است | این چه طوطی وین چه گفتار است
این چه خال این چه عارض زیباست | این چه خط این چه حسن رخسار است
این چه مویست وین چه زلف دراز | این چه دلبند و این چه دل آزار است
این چه چشم و همین شیوه چه فسون | این چه بوس چه جان غمخوار است
این چه طره هستی این شب چه شکند | این چه دل برد و این چه طرار است
این چه چشم است وین لب چه شکر | این چه دارو وین چه بیمار است
این چه چیست وین جمال کمال | این خوش بلبل این چه گلزار است

بگوییت دل غلام خانه زاد | چو سر سرو در قدم بنهادت

وحشت از ادکان همتیست | که تا در ویش اندکی اعتقاد
زند لاف هایی به رخ شاه برد | نه آنکه زباده به رخ رباد
نه تنها دل و زان گرویست کس | که هر جا شکستی ما مرادست
فراموشت گر کم کسی شد دوی | مرا از در گاه این کمه یاد
کمال از جاگر کز گریه زار | که در بار این شیخ یادست

بر لب لعل خط سبز ترا پرورشست | برز نحد اجمع بخال ترا به روزست
گرد روشن همه آفاق تجلی حسنت | عاقبت طالع خورشید جهان افروزست
همه عالم تماشای تو شادند اری | تو به عیدی و بستی تو گل و روزست
دل بیچاره همیشه نه تو صد بار شواب | تیر مژگان همه افتاده ز دل دوختست
بر سر تربتم ای یغمای مشک | شمع تا بر سر خاک که به از دل سوزست
ز دوری دل ز از لطف و هایی شاد | دل بیچاره نظر کرد پریشان روزست
سر رقیبت بکشد با تو چو ابرو کمال | مرغ ما را دف گرفتار دست طورست

ای خدمت تو کن همه عاشق یافت | شاهی کجا که تو در حسن تمی یافت

در بارهٔ سعادت خودمند عشق
بی محنتی رقم و دولتی نیافت

تا غم نخورد و درد نپذیرد مرد
تا لعل خون نگردد جگر قیمتی نیافت

دل زان لب و ناشخ انست نبرد
بودش محال بیک شکر وصلی نیافت

بی خستن نرگسان نمک شد احمرست
جان از غم سرد و جهان الفی نیافت

سیمینه تو شرح تو سال و سال بسو
از جا به خانه گر کشش خلعتی نیافت

خندانکه ناجست در اعمال خود کمال
مشغول نزد ترک رباطاعتی نیافت

باز آتشی چنین دیده گرفته است
خون از دل کباب چکیدن گرفته است

هر کس شنید بر در دل سماع خویش
دل نیز از دو ناله کشیدن گرفته است

دامن شکیب گم گشته تا آسمان
آهم که گوش ها شنیدن گرفته است

ماها تو چون زسیم بخوی چشم شد سیاب
کش عمر رفته راه بدیدن گرفته است

گرد خط و رخ تو ز باران اشک ها
گلها شکفته و سبزه دمیدن گرفته است

خندید جا سر زمین ما دست برزند مهین
شانه ز زلف تو چو بریدن گرفته است

ز زلف خیال خندهٔ بی در نظر کمال
دیوانه عمر کی خندیدن گرفته است

با چشم من این اشک روان از چه فتاد
با جان من این سوز نهان از چه فتاد

گر خون رود از دل که کباب است عجب نیست
این مرغ خوش نوا بشکار از چه فتاد

از ما اگر آتشم سر و دراز تو بر آسم
این گیسوی فربای کشان از چه فتاد

جسم از هوس تو بدین شادمان فتاده بود
بار و تیغ چشم تو کمان از چه فتاد

گر تن به تب هجر نباشد چو شمع است
با سوختن این رشته جان از چه فتاد

دی انگه کس از من بی طاقتی گرفت
گرد دل پیچه اکسیر از چه فتاد

در جان کمال آمده وانگه صد آشوب
یارب بمن این شوخ جهان از چه فتاد

همچون الف رخت سنگ جفا زن چیست
بوقت شیر مرزنه بلب تو چیست

دی زدی گریان نمی چشی چون
بدان جهت شور طفلی و خانه ریست

دگر فرو سو کنایم نگو که آن تو ام
که سوختم نه دروغ بود راستی است

ز مهر کرده وفا تو بدان دل سنگین
چگونه تجربه باسنگم که سنگین است

بدرود غم چه نهی شمع ز تو چیستی
گرم ماکی ز این لطفهای شیشی است

بر هم سر از تن پر آتش ندارم
گرشح خوابی تو عیم که میل بالین است

برای جان تو خواند کمال ورد دعا / شنید گر دعا با برای آمین است

بر دو رخ من دو جوی خون که روانست / از تو مرا سرخ رویی و جهانست

نیست کسی در پناه عشق تو ما را / درد تو با جان و دل وظیفه رسانست

روز بروز شمع سوز کشش چو شمع کجا / سوخته این مرا دو کشته انست

جز غم روی تو بر دلم ز ضعیفی / گر همه برگ گل است بار گرانست

دین برای یای سود نم نکند از / اخر از این سود دوست چه زیانست

بر قد تو شد سر غنای لوی رود / تا نکنی بی غلط که راه نمانست

گفت کمال انک با تو در سخن آید / خوش سخنهای تو نه حد زبانست

بازم بنازکشی صد جان فدای تو / من نیز از آنم که غیبت بیار

شد آمدی که داند با که گیست از عیار / پنهان شدی که یا به که گیست احرار

داقف نه از تو یکت ... / اگه نه از تو یک دل از محرمان راز

ای خسته بوس طالب ای دوس غالب / ای اختیار نه رفتار تا ام نصد بیار

رو شمع اخ دولت با باده کرد رت / سرسبز شاخ عشرت از سرو نو ازت

ای مطرب خوش الحان امشب حال چنگ / طلبی و گر نه بسوزم بسوز نغمه سازت

پس هر که رسش آمد کمال روزی / گر نخیت دو دو چون دود از سوز جانگدازت

تا زعلم برد از سر کاکل مشکین دوست / بست بر دل بند دیگر کاکل مشکین دوست

در دل آویزی و دل بندی بر یکی موی نیست / از کمند زلف کمتر کاکل مشکین دوست

گر نه همشاد دست کز باد صبا در تاب رفت / از چه پیچد در صنوبر کاکل مشکین دوست

چون قبای غنچه و پیراهن گل ریش / گرد و نوشبها معطر کاکل مشکین دوست

تا بود عمر درازش می کنم شانه زرا / در میان مشک و عنبر کاکل مشکین دوست

همچو خون ریزی کز قتل خطا کرده خجل / شد ز خون عاشقان بر کاکل مشکین دوست

نیست لعلی در نی ... نازک کمال / گر بندی زیور بر کاکل مشکین دوست

بخوبان عشق ورزیدن چه کار است / رخش دیدن بهم دیدن چه کار است

چو با لعل دلبر خون دل نوشش / شراب لعل نوشیدن چه کار است

بمهر یوسف از جان قطع کن قطع / ز تیغ دوست ترسیدن چه کار است

گرا روح جان طلب عاشق بس کار / لب معشوق بوسیدن چه کار است

سماع اسان بود بر صوفی گرم — چو آتش هست جوشیدنش کار است
بد این عیب رندان کش زاهد — لباس زهد پوشیدنش کار است
کمال از هر دو عالم روی در پیچ — بسر دستار پیچیدنش کار است

بی مه روی تو اشکم نشانکه دست — دیده دریا شد و هر قطره زو دریا کند
ای که گفتی ببرم قصه پیش طبیب — بر این رنج که کارم زند و آسان کند
گرچه در مجمع دل درد تو صد ره نشست — بار چون بست از او دیده بالا کند
گر صبا آمد و بوی تو نداشت دریغ — شاکرم از تو بهر حال که بر ما کند
جمع جان مرا عنبر به شب مادی گفت — با خیال دهنت در دل شیدا کند
سرو می‌خواست که پا در پی آید چون آب — لیک از جو نتوانست که پا کند
بعضی که در موسم از آن تاب دل خود در آتش — صوفی از شوانست ز حلوا کند
دمی بر آن خاک در از جان منع داشت کمال — جعل الجنة مثواه تماشا کند

بی تو از درد و آرمیدن نیست — ور توام طاقت بریدن نیست
گر تو شمشیر می‌کشی ما را — زهرهٔ آه برکشیدن نیست

آه با تو کی رسید کار بجا — باد را کس رسیدن نیست
پیش چشم تو نیست ای نرگس — حاجت سرطرف دیدن نیست
خواستم بوسه زان لب شیرین — رسم خوزه دان بخشیدن نیست
گفتمش از دهان تو چیست — کام من غیر لب گزیدن نیست
چین در ابرو فکند و گفت کمال — نفس چین از برای دیدن نیست

مکر و حیله بر دوست رخش امکان نیست — گر همچو سرو بلند نشینی هزار دستانست
درون ده زنخ ار هزار پرده بسوخت — هنوز باید از آن آدمی که نهانست
بر آستان تو شاه از آنکه غلطد و بس — بخون خاک سپهر و دیده غلطانست
ز کف به سر مردم بیش خانه چشم — فرو رود شب هجران که زنده با دامنست
اگر شکست ز تیرت بدیده پیکانی — نهاده دیده و گوهر برای و آنست
خواز لب تو حدیثی بگوش جان برسید — دلم برفت ز دست و حدیث در جانست
رسوی روی تو قیمت و دید کمال — چو عندلیب که از بوی گل خوش الحانست

ای تو مرا چشم جهان بین ترست — چهره بخون دل غمگین ترست

در تب هجر لب جسم من — یکدو دم آن چشمهٔ دی الحیات
هیچ شبی بر بستر مرا — وین بخت نه چندی که بالین مراست
لشکری عشق تو از آب چشم — اسب تو جابه تر و زین مراست
طفلی آید ز تو شوخی و ملیح — زانکه ز شربت لب شیرین مراست
هر که خجل شد بعرق تر شود — پیش رخت زان گل رنگین مراست
در صفت خال و خط او کمال — دم بدم انفاس مشکین مراست

ترا در کوی لها خارهست — بهر کوی چو من دیوانهست
زبون خوش کی ز دست البراس — بدست از نیست حجت بیانهست
نشان ای کو رویت خوشم سوخت — بران آتش زنخ الف داغست
سوز شد بر دلیت دل تیز — که از نه نور در سر خانهست
تماع مازاد و کجز نرود — درین مجلس نگر کانهست
زنان ای قم شکن صوفیان بسنگ — کو زر حیز قوام نمانهست

کمال از نیست حجت لایق دوست
غزلهای تر زیبا نهست

ترا تیک و خط مصطلح فضول چه — اصول علم لدنی ز بی اصولی چیست
کلام خواندی و منطق گزین سوی معقول — ازین وصال تو غیر از نبی قبولی چیست
ز حرص قدر و محل پیر گشته و هنوز — ساختی چه بر و کوی حلولی چیست
براه خیر یک خطوه ای قدمی نکشت — بشرط این همه بی صبری عجولی چیست
دل از شنیدن قرآن نگیرت تحمه و — تو ناقصان کلام حقت ملولی چیست
ستو بان خدا آید و از رسول — تو از خدای چنین فرد و از رسولی چیست
تو ناقصانی همه شهرت طلبیده کمال — همین تمام ز کم نامی و خمولی چیست

تا خیالت دیده و دل کرده است — از نه ... منزل از بر ده است
گر لبت بوسم ز بسمل جان دهست — کاشتاخ بیع از بسم ... است
زحمت هجر تو ساعت ساعتست — دولت وصل تو ماکه ما کراست
یک شبی ما نشین گز زر و وصل — یک شبی ما دشت و ای هم کوه است
تا جگر بی جا ضرم و بستیع — جا کرا نه اکو کشش حکم شد است
سر به زر ودی کرم اجابه دچی — آنکه جنید تغمل بد دست این هست

ز بختی بر ره و زری خون کمال | نامکو ییدا ایچ خون بی ره است

مرا گفتی بریز این فغان چیست | ز درویش طلبان این تو پنهان چیست
چرا خواهم شب وصل تو بابین | اگر خواب آیدم آن پستان چیست
چو جویم از ساقی می و نقل | نهان لب و نقل او دهان چیست
دهانت هست گفتم چون میان نیست | چنین باشد و هان گفت و میان چیست
چو بوسی آن او خواهم گریبان | مراد تو از این آزار جان چیست
اگر کم گشته خوبی قربان | بس حکیب و عتاب بر زبان چیست
ز تو چشم کمال از گریه چون جو است | ترا با ما وراء النهریان چیست

ترا با من سر یاری نماندست | سر مهر و وفاداری نماندست
مرا امروز با تو خاطر زین | که بی موجب سر یاری نماندست
مدام با که عشق کی کردی | که در تو بوی از یاری نماندست
باد از آن کی اندک وفایی | گرت ناندست پنداری نماندست
بپرس احوال درد مجنون ما را | چو چشم تاب بیداری نماندست

بروز ای اسب هجران کم دگر | چو چشم تاب بیداری نماندست
کمال از عمر با و رفته چیزی | گران چیزی به است آری نماندست

چشم مسلمان کش تو کافر است | هندوی زلف تو آفتاب پرست است
دل که ز دستم برفت با تو درافتاد | زود بیفتد ز پا چو رفته ز دست است
زلف تو در چشم باشی فتنه سیه | زانکه به در ما فکنده ایچ سست است
با هکلر از آنکه بوی تو آورد | شاخ گل تازه را همیشه شکست است
غنچه گرفت در بشتی ز قد سرو | مرغ به بانگ بلند گشت که پست است
وصل تو کجا بر جا و همت | لطف تو با ما همیشه از سر دست است
غمزه ات انگیخت کمال حاضر خود باش | شیشه که دارد از آن چه بیت که مست است

خیال روی تو در دیده صورت | مخوانش دل که از دلبر صورت
بان رخ که کند دعوی خورشید | تماشای لیک از خویش دور است
میان نیستی و هستی | میان ما و ما خیر الامور است
مرا با آن بهشتی روی باشد | سلاسل خوشتر از گیسوی حور است

کمال ار یک غزل گر باشکر بار | ز گوناگون نقصان زبور ترست

خطت چو خضر با چشمه برد گیست | بآن لب چو شکر این نبات برد گیست

ز خاک پای تو سبزیست سر بار را | بآن سخن سر زلف و دهات برد گیست

نشان کرده طوطی که می‌بینند ازو دو | بچشم ما قد دلربات برد گیست

حکایت دل بجو یار رسن جام | که لعل لب جانفزات برد گیست

بنج چگونه نزانم چاه های سیاه | خنین گره گشاد دل ز غم بمات برد گیست

اگرچه گریه کنان دور از ایشم و کنار | بچشم تشنه خیال فرات برد گیست

کمال جای بلب ادرو بر امید قضات | دلش بگوی که وقت زکات برد گیست

خطت سبزه لبت مشک و گلابست | دهانت ذره رو تیا آفتابست

و کنج چشمی پس خانهٔ دل | که از شوق چنین کنجی خرابست

دل من سینه رو تمی سوزان | چو کتان از وجود ماهتابست

شکار استان بالین منست | چه جای بستر و چه جای خوابست

ز رو ما صبح بستر سال ... | که دیدار تو مارا خود ... است

اگر ستاره سحر از دور چند | لبت نمی‌خواست که بدو خوابست

نخواند ام و اسپ تر | اگر بر خرقه ام داغ شرابست

کمال از خاک در از گریه تر ساز | که در بار لبان امید فتح بابست

دوستان با ریش دلبر و غمخوار من است | من که گرد دست ندارم بخرابیم روی دوست

خواند بر قصه طوبی که بر آید به بهشت | طوبی آن قامت و طوبی بهشت آن کوی دوست

همچو نقش پا بسی شد آن آستانگاه | هر کرا سلسله جنبان دل آن سلسله موی دوست

کشتی ما پچکان کرد دریای ... | زلف مشکین بی شرم سر افکنده چو روی دوست

بار سجاده کشیدیم همه وقتی و دوش | در سر اکنون می‌برد دوش من ابای سبوی دوست

زاهدم گفت نشد عاقل و هشیار کمال | هرکه هشیار ترست آنکه دیوانه تر و دوست

دل ها بردی و رقیبی چنین اینجاست | نیک رقیبی قدری تیز از این جاست

همه سوز دل از جانب هجر و داغ فراق | بود حاصل همه اسباب همین بی جاست

در غم روی نکو تو ز صاحب نظران | با نگارزی همه روی همین جاست

با نگشا از طرف مسکنه روی تو آن | حلقه از زلف تو هوس من جاست

یار سر زلف بگرفت که ترسید ز چین — از کمال بس بی دل و دین می باشد
تا دو چشم سیهت مست بشد از پی حور — بوی گیسوی تو در خلد برین می باشد
از سخنهای لبت گشت گهربین کمال — دوست را چون سخنهای گهربین می باشد

دوستان گر گشته‌اند از دوست ما داریم دوست — چون بلای کار رضای دوست ما داریم دوست
گر نوازد ور کشد از جان ما کس را چه کار — در بلای و شمع دعا دوست ما داریم دوست
دیده گریان در پای سرو گلی — گر کیست جوی او جوی دوست ما داریم دوست
کس نینداز برای کیست رو در خاک راه — آنکه دائم بر سر کوی دوست ما داریم دوست
چند پیچید بی غم گرفت سر رشته مهر — گر ازین غم کم زنان از دوست ما داریم دوست
با کمی این سخنها کی خبر رحمت و مهر — گرد کش لعنت سنگ رو دوست ما داریم دوست
بانگ گویا نام بد گویان بگو از ما کمال — دوستان ما بد و گر نیکو دوست ما داریم دوست

از در آن که دید با یار رکی در آن یافت — یار در جانست ما جان جستجو باز یافت
به چو تنهای کمال چنین آن غمزه را — مرهمی خوش تر از آن لبهای جان بخش یافت
دل بکند رو از خواهد تشنه دهان — ارزو دارم ز لب حیوان یافت

کس نینداخت که رحمی بغریبان آورد — گوییا در شهر خوبان یک مسلمان ما نیست
چشم تو با تو حدیث است که نیم در دوران — این چنین سرور لبی هیچ بستان ما نیست
در چمن ها گر غنچه بخندد چون دهان گلی — غنچه لبی نیز چون من در گلستان ما نیست
گفته‌ای خاک که با هم خنده می گرید کمال — چون نگریم چون علاج چشم گریان ما نیست

دل ز من شد ز تو بوی تو مرا ساخت — خاصیت خاک که سر کوی تو مرا ساخت
خرم ترم از خوردن غمهای تو هر روز — بنگر که چگونه غم روی تو مرا ساخت
زین پیش نمی ساخت مرا هیچ هوایی — اکنون هوس روی نکوی تو مرا ساخت
خوش تربت خاصی که رنجور ببازد — هنگام شستم شده چشم تو مرا ساخت
بد مستی چشم تو که همیشه ز در بیست — با چشم خوشش عربده جویی تو مرا ساخت
هر یک سر موی تو چو از ناز مرا سوخت — بایست بهر یک سر موی تو مرا ساخت
بگذشت کمال از سر و جان طلب تو — صد شکر که با ترک نکوی تو مرا ساخت

در دو تو زمانه ما را بود نشست — این سوز در درون ما حد برون نیست
عقل از هوس تو چه ... است — دل در طلب تو بی سکون نیست

با عشق تو هوشمند نی ما
آثار و علامت جنونست

در دست تو دل که خوانیش قلب
حالیست سیه اگر نه خونست

قاف قد و نون ابروانت
بر تربت ما رکیت و نونست

تا جان ز تو یافت بر تنی دست
در دست سخن زبان زبونست

با از تو کمال حکمت آموخت
در حکمت عشق ذو فنونست

درد تو به از دواست ای دوست
اندوه تو جانفزاست ای دوست

دریوزه گر تو از ...
جز درد و بلا نخواست ای دوست

با آنکه ز مفلسی نداریم
چیزی که ترا سزاست ای دوست

پیش تو کشیم دو چشم روشن
گویم نظر خطاست ای دوست

دل هرچه به وصف قامتت گفت
آورده خدای راست ای دوست

گفتی بکشمت دل روانیست
گر دوست کشد رواست ای دوست

گفتم تتبع تو این غزل را
بنوشت کمال راست ای دوست

در سینه مرا غیر تو همخانه کسی نیست
در بست برون از دل دیوانه کسی نیست

دل از چه شکستست ز اغیار که امروز
جز یار درین منزل ویرانه کسی نیست

در دیدهٔ ما و نمک آن رخ زرکوبی
در خانه جوانمردم بیگانه کسی نیست

ای رسم که عاشق تو چو من سوخته بسیار
بر شمع چه گویم چو ز پروانه کسی نیست

زلفت به دل ما چه نشستست که دل را
این حلقه زدن چیست چو در خانه کسی نیست

تا چشم تو با گوشه‌نشینان نظری کرد
در صومعه بی خرقهٔ مستانه کسی نیست

می نوش کمال از لب ساقی که درین بزم
رندی چو تو بی ساغر و پیمانه کسی نیست

دل ملک تو شد نوبت لطف است علیک
شاهی شبان فتنه و نشیمن تو بالیست

تو آیتی از رحمت و بر روی تو آن زلف
همچون پر طاوس نشانی بر آیت

بایسته مگو این که دهانم تو ماند
ترسم بد ماتی در انگشت

خورشید که گوی که گویم ز رقیبان
از دوست به دشمن چو اوی حکایت

گفتی نکنم نیز که در آخر انتشاد
بنیاد درین اگر انیست خیانت

گردم به خلوت خوش خوی و ابر رسته
کام دم گوی کشی غمز نیاری نهایت

در حال کمال از دل بد سوچه عجیبست
در سنگ کند ناله فرهاد و سرایت

دل ز دست چشم عطارکاری ما رفت — دیر خواهد رسید آنکه بکاری زشت
سر قراری بدل دارم از آنچه آید رفت — که بدل دارم ازین گونه قراری زشت
رفت در کوی تو صد جان که نثار تو باد — تا بیاد از گره زلف تو تاری زشت
با خیال خط مشکین و من مشک تو ام — کی شود دیع چو در دیده غباری زشت
هر کجا رفت کمان لف ترا گم شد — کنج رفت بر آن که ماری زشت
همه را گشت ز ادبی پس از خاک نشان — نشنیدم که کسی ابزاری زشت
اگر از صنعت نیاید بر او رفت کمال — بر در شش سحری ناله زاری زشت

دلم به اگر روی خوانش غلام خوشت — که نام بند کی انجا برای نام خوشت
همواره خواهم و پیوسته اعتماد بگست — که پادشاهی دولت علی الله و ام خوشت
دگر ز زلف تو خواهم ز بود و عمر بگریخت — که در خشمه تو جای سبوی کام خوشت
خوش آمدت نشستن لب و غمزه مرا — همیشه بردم صبا و بادام خوشت
خوش است از تو سلامی که در آخر عمر — جواب نامه زدن با تمام و السلام خوشت
کمال حال دل از زلف تو خوش و گفت — که لطف و نظر مشوش و پیغام خوشت

در صف لب لعل تو صد نشین است — مرتبه نامه از تو برتر از این است
از تو نه شهابم نشان دل و دین — داعیه انیست هر که را دل و دین است
کس نشود دیر گشته ز وصالم — خاصیت غم اگر بر چنین است
هست سرنوشته بر زمین لعنت — فتنه چو باشد بلا که بی همین است
عکس خجالت ز چین لف تو آن دید — مطلع خورشید چونکه جانب چین است
مرگ رقیب آمد و هنوز جوان رو — بخت جوان او از آنکه با تو قرین است
گرچه ز غم سر شد کمال بر آن در — پر نباشد که در بهشت برین است
شهر منت گر بجا طرب که خوانی — چیست تامل بگو که سحر مبین است

دور کاریست که صحبت نظری با ما نیست — این شب و وقت ما در اسحر که بیدا نیست
با تو سوز دل عشاق نگر در گرفت — زانکه صحبت بجگر سوختگان دوا نیست
معنی شرع که از روی تو منعم فرمود — ظاهر است که در علم نظر دانا نیست
ای که گویی چه پس عشق تو دون کن و داغ — بچه کار آیدم آن سر که در او سودا نیست
بی تو گر هست هنوز از او جان باقی — این کجا از قبل بخت بمیت تو ما نیست

عقل و دیوان قدری گفت باد از بلند / احتیاط انصاف که بالاتر از این لایق نیست
پرده برگیر که چند رحمت ارکان مرور / گر چو کوته نظران شطرنج دوانیست

رخساره تو نور خورشید لقا است / پیداست که پنهان ز شرم آن جا است
آن زنخ کشیده دامی گرد و گره رانیست / وان لب نهاده دانه‌ای به جای که خاست
زینسان که چو ناپیدا شد جسم با جانی / اکنون امید و جلی ما را بیان حیات است
چون زلف و عارض تو تسلسل آمد / این دور که پیوسته اهل نظر جاست
درد و غمت نشاید ما را آرام کردن / کانعام با شاهان روشن اخلاق است
حد جواب سلطان نبود کمال ها را / در حضرت سلاطین سهم گدا سوا است
نقشی از آن جمالت در حسن مطلع شاه / خود منقطعش حکیم هم در غایت کمال است

زاهدان گر شناسند آنچه ما را در سر است / فکر زاهد دیگر و سودای عاشق دیگر است
ما سجاده و خرقه را به نوروز و پس بی / گلستان همه صاحب لائق بر سر است
گر برانند از خانقاهم ز خلوت باک نیست / دیگر از اطاعت ما را غایت دیگر است
می به دوش کرده خانه خوردن خوشتر آنچه جسود / کین سعادت زاهدان شهر را اکبر است

چون قلم انگشت بر حرف زر صوفی کرش / جرعه کردم زهی سبحه تسبیح‌ها در دست
بازیدی بر جام قرب زمینم و سوز / همچنان پر ملامت کو بی‌بار برست
داشت این سر و اگر در پای سر پیدا ز تو کمال / سر نهاده و همچنانش این اقتدار در دست

زلف کند افکنت اقلیم جان گرفت / با این کمند روی زمین هم توان گرفت
مژگان جهان تیغ که گیرند ملکها / چشمت به غمزه ملک دل جهان گرفت
خوبان همه ز شرم گرفته روی خویش / پیش تو از انگشت به آسمان گرفت
ای دل ز ترس آن که مگشی نگار را / اینک ز غمزه تیر و ابرو کمان گرفت
سر پیش او نهادم و دیگر نداد هیچ / جان عزیز چون نهادم روان گرفت
از لاغری گرفت پیکت تنگ هم ز تب / خندید یار و گفت که سگ آستان گرفت
در باب عاشقیت حدیثی بنزر کمال / سر پیش گیر زنخ تو بر آستان گرفت

نیست مسموع اگر گفتی باد از تو جنگ رفت / دل برت دل است اگر در آن تنهایی سنگ رفت
صبر باید کرد هم با اشک رخ زرد رو / چون به باغ در چمن گل که دیو از آن ننگ رفت
با غم جانان هم در محنت آباد جهان / از نوای گل قفس چند بیان تنگ رفت

می کند زهره فلک آهنگ رقص ما مدام / در میان چون ما زین تیزتر آهنگ نیست
ای که گویی در مجلس مستان کجا آید وعظ / گر نصیحت بشنوی زین تیزتر بانگ چنگ نیست
سهل باشد پیش ما عارض خط نگار ریش / آب چون با لب تیز کی آینه را زنگ نیست
ای ما تنگ شکر زد گفتار کمال / آنکه باشد قند مصر پیش شکر در تنگ نیست

مایم و دلی پر خون بر خاک سر کویت / عکسی همه رویی در آرزوی رویت
تو سروی و ما چون آب افتاده به پایت / پیمانه و با لب جو پایان همه سویت
راضیم به بستانی ز یاد کی در دل / با عمر دو باقی مایم و دعاگویت
ما با دو جهان گویم قسمت همه عالم را / ایشان و جهان آنجا مایم و غم رویت
زلف تو در رفع آید ما را که بیاد افتد / تدبیر که چیست گل شود در بویت
گویی دل تو دو چون در کوی تو گداری / بیند که چه جا خندی عاشق اگر گویت
گفتی که کمال این جا خندیدن همی داری / تا هست نمک در پی مایم و نمک در رو

هر تیر که بر سینه ام آن غمزه گر انداخت / جان سهل گرفت آنچ چو پیش سر انداخت
دل خسته شد عاشق آن تیر و نیاز / دل خسته از آنجا که نه تیر دگر انداخت

زان تیر که از غمزه کسی در دل جوی / یار از خود آن شوخ بسی دور تر انداخت
باز آمد و بر تیر دگر چشم و نظر دوخت / ترسید که چشم تو به تیر نظر انداخت
تا تیغ جفا بست به خونریزی ما تیز / مرغ دلم از حسرت او بال و پر انداخت
عاشق همه صد تیغ چو قاتل نشد از یار / یک تیر چه باشد سوی ما آن اگر انداخت
تیرت بدل از پیش کمال آمد و شد کم / خواهی که شود باقی باید دگر انداخت

ما عاشقیم و رند و خرابات کوی ماست / روی شراب خانه و بهشت بسوی ماست
ای شیخ اگر بهشت تماشا داری و گر نیست / خمار خانها همه در های هوی ماست
ما با کسی نگفت حدیثی میان شهر / هر جا که مجمعیست همه گفت و گوی ماست
ما را برنگ و بوی جهان التفات نیست / گلزار دهر اگر چه پر از رنگ و بوی ماست
ای کز هیچ واعظ آمد یافت جان خضر / از ما بگو که چشمه شیخ سبوی ماست
گفتی شراب خوار کی و عشق خوی ماست / آری شراب خوار کی و عشق خوی ماست
گردم ز دوست آرزوی کن ای کمال / نگذار آرزو و اگرت آرزوی ماست

بخوبان مهر ورزیدن چه کار است / رخش چون ماه دیدن چه کار است

پیا و لعل لب خوبان لب نوشش
شراب لعل بپوشید هیچ کارست

بمهر یوسف از جان قطع کن دوست
بتیغ دست ببرید هیچ کارست

گر آرد جان بلب عاشق بی کار
لب معشوق ببوسید هیچ کارست

علاج آتش ما در صبوحی کرم
چو آتش هست بنوشید هیچ کارست

بدامن عیب رندان پوشش زاهد
لباس زهد بپوشید هیچ کارست

کمال از مهر دو عالم روی درپیچ
بسر دستار بپیچید هیچ کارست

حلقه بر در میزند هر شب خیال زلف دوست
گوش وا کن حلقه را ای گر سر سودای دوست

چنگها می گرفتم عقد گیسوش بخواب
زان نقش خیالم تا بکونین سکوت

دیگران از دیدنش ار شنیدن عاشقیم
عقد لعلش بر دوش جام می مست دوست

گر بریدم آب هیزم ساقی از مستی چه شد
پیش ما حاجی دارین تنبرک اهمیت است

دل که چون گوییست در میدان عشق آن چال
گر بکوی کان بست زلف که بهر دو دوست

سربلندی می کنی بازار دولت زنده را
بر سر دوشی گذری بجای دو بوده مست دوست

لاف میزن کی مرتی دوست سر ... کمال
تا چو گل سرو پای چمن و خنده ان زیبوست

تا خیالت را دلم منزلگه است
از برون منزل هیچ بی‌ره است

گر لبت ببوسم زبسمل جای بیت
کاش صالح من زبسم آیه است

یک شبی با تو نشسته گر نه زو عمر
یک شبی باید دوات هم کرده است

هرچه گویی جان صنم و ستمع
جا گر آنرا گویی حکم ره است

من بروی گیرم اینها دقیق
آنکه خندید عقل یک دیر است

بخت هست بر رخت کمال
آنکه خندید از هیچ خوبی ره است

زلف معشوق سرکش افتاده است
عاشق ملازبا دوش افتاده است

می کشم دامنش گرچه بلاست
عاشق او دلبا کش افتاده است

دل بنگر زنخ و لرزد زرنش
چون کبابی بر آتش افتاده است

دیده از انتظار میرسد
لوح دل منقش افتاده است

نقش زلف تو زانست سر ... خواند
که سواد مشوش افتاده است

زلف او با دو رشته جان هم
از سر او درکشاکش افتاده است

آدمیت مجو زیار کمال
کان خطا چو پری دش افتاده

آنچه از خدای جست دل از بی‌نیاز یافت
خود را بچشم مست تو در عین ناز یافت
از عشق خواه دولت باقی که در جهان
مجموع سر بیافت ز زلف نیاز یافت
آن بی قدم که در حرم عشق پی نبرد
آمد بخدمت در دولت فراز یافت
هر کو مرید لعل تو آب حیوة خورد
آنکو بدیده قد تو عمر دراز یافت
چشم خوشت که شهره محراب ابروان
مستان حور عین را همه اندر نماز یافت
بی سوز دل کمال کسی را فروغ نیست
رخسار شمع نور ز سوز و گداز یافت

ای رخ خوش شکرستان لبت نیشه نبات
پسته تنگ شکر شکنت آب حیات
سرو سرخیده که دارد بچمن رعنایی
راستی نیست بدین قامت شیرین حرکات
هست در روی تو من نسخه هانت را
هیچکس دیده بهم چشمه حیوان و فرات
خورده ام شربت حسرت بتماشای جمال
داده ام عمر گرانمایه بامید وفات
مرغ دل باز چنان صید سر زلف تو شد
کش ازین دام نباشد دگر امید نجات
ای سر زلف مسلسل خط آزادی ما
تا بجوی من دلسوخته آوردی برات
هر که بیند رخ زیبای تو خواند تکبیر
و آنکه بیند قد و بالای تو گوید صلوات

بخاک پای تو اگر کشته شوم سهل بگیر
کشتهٔ عشق ترا باشم رفع الدرجات
خواند کو کند وصف جمال تو کمال
زانکه هست آینه روشن پر صفات

ای کله گوشه حسن آمده بر تو راست
سرو را نیست چنین قامت دلکش که تراست
سنبل زلف تو شاخ گل تر بسته است
لاله روی ترا آتش بستان صفات
خبر وصل تو از باد هوا می پرسیم
زانکه ما را طمع وصل تو از باد هواست
چه در چین بشکست نافه مشک ختن است
طاق ابروی خوشت قبله خوبان خطاست
دل اگر شیفته سرو سهی قامت تست
که سر آهنگ نوازش همه در پرده راست
همچو خورشید شد امروز بعالم روشن
که چراغ رخ تو آینه صبح صفاست
ساقی جرعه عشقت بکمال است ام
گرچه از باده وصل تو چو شیشه جداست

بی تو از درد دم آرمیدن نیست
وز تو ام طاقت بریدن نیست
گر تو شمشیر می کشی ما را
طاقت از بر کشیدن نیست
آه ما تا بتو کی رسد که ترا
باور آنکس رسیدن نیست
با رخش و چشم مست ای اینک
حاجت سیر طرف دیدن نیست

خواستم بوسه زان دهن شیرین — رسم خوردن ان نخچی شنیدنیست
گفتمش از دهانت ای بت چین — کام دل بی غریب کردنیست
چین برآورد و فکند و گفت کمال — نقش چین جز برای دیدن نیست

ترا دو رخ بدو خط من دلبری آموخت — تو از دو چشم و دو چشم تو ساحری آموخت
و طفل مکتب حسنت معلم تو دو چشم — معلمت شد و شوخی و دلبری آموخت
فریب و مکر و تغمزه و حیله دید تعلیم — بگوشه گیر چه حاجت بزرگری آموخت
نگار دست کنه اهل زهد تخته عشق — که مسکلت سیمیا و کری آموخت
بدرس چون لعل رفت و حرف شناس — که لوح زهد تر شد و قلندری آموخت
کسی که قیمت خاک در تو عاشق گفت — بها شناسی جوهر ز جوهری آموخت
کمال بد منطق از شکرستی کمی — لبت بطوطی طبعش سخنوری آموخت

خاک درت بچشم من از صد چمن است — باغی خوشست عارضت اما دهن است
کوی تو خود برای دل اندازه بهشت — مرغ غریب ار گلستان وطن است
شبهانه روی تست ار کلر جان جیب — موی تو هم بنکهت مشک ختن است

کی

گفتی بدست خویش تو بی زبان کنم — در دست گرچه سود و شکر در دهن است
چون چشم سوز نیست دهانت در خیال — بار اشیعه چشم مای دهن است
ای دل چه شیشه دوستت به او صد عدن — این نکته گوش گیر که زر در عدن است
گویند گفته تو ز در نوبه کمال — من طلبم لب سخن من ز بس به است

دل ز زلف و خال خوبان تیره و آشفته است — خانه را چون دوست بانو پای حرم نا رفته است
پرده از عارض فکندی ای نگار دلفگار — آب روی خویش پیش کس ز دل بنهفته است
خوشوقت کی گشاید دل ز ان بند دو زلف — ای نسیمی گلستانها گلی شکفته است
پیش حسنت ماند رنگان به دشت از حساب — دو درخت حسن تو روز و حسن گل بشکفته است
در فراق روی لیلی بر سر بالین ناز — کس کمال اندیده مجنون را که لیلی خفته است
نیست در عاشق خبر عشق و بده اندر — گریه ما گفت پیش یار نیکو گفته است
وصف لعل یار کردم در جگر سوراخ شد — زیر لب گفتا کمال از عشق من در سفته است

ساقی لبت بتکیه کرم از شراع دست — میهای که در دست یکی دو دم از ربیع دست
تمود ونگ گرم بجز جان مزار حیف — بوسی دیتر بر قدم از بس دریغ دست

دی گفتمش که لب خود بمن ده / از لعل هم ز خویشتن هم از من دریغ داشت

من بوده‌ام ولیکن چو آن لب عزیز نیست / کو خاتم نگین جم از من دریغ داشت

پشت قلم چو طاق دو ابروش خم گرفت / زین غم که زلف خم بخم از من دریغ داشت

ای نامه‌بر بیار تو باری سلام خشک / گر یار نیم‌خسته قلم از من دریغ داشت

حاسد نخواست تا شنود آه دل کمال / بانگ کبوتر حرم از من دریغ داشت

سر زلف تو در دو لبهای ماست / گر آویزی اگر دل ور رواست

بیالای لب نقطهٔ خال تو / خطا نیست این نقطهٔ مشک خطاست

صفاهاست با آن رخ دیده را / غباری اگر هست از خاک پاست

بده زود صوفی قباپوش شد / که از خوی تو پیرهن‌ها قباست

ز بس گفته صبر کن یکدم / از آن زرد رویی چنین صبر کراست

جدا می‌کند رشتهٔ جان ز تن / قرارم ز دل نیز از آن رو جداست

نگاه دولت آنکه گفتی کمال / تو خود نیک این را ز دل آگه است

گر قصد خون ماست بس از دل تو دوست / بیهوده آن زنخ ز پس پرده نمود دست

پروانه شو ز دین که با اجمال درد / زنبور نوش تا نه پس پرده بود دست

هر چند خوبتر شود از بستن اکنون / شیرین‌تر است از آن بسخن لب گزیدنت

گر دل شب فراق چنین ناله‌ها کند / ای دیده کس بخواب نه بیند غنودنت

فریاد ما شنود و نگوییم و نشنوی / فریاد و آه ما ز نیمی تا شنودنت

آزرده از آن لاف بود در زدن ما / ما کی کمال منع ز لبهای سودنت

گل بصد لطف بدید ای و ندید امشب / شکل خود دید تماشا خور آب نیست

نازک اندام که آستین صبا تاب ندا / حیف باشد اگر از برگ گلش پیرهنست

ای گل از نسیم بناگوش تو هم گیر بدام / ما چو چمن بنید گل فرض حسنه است

گفتم خبر بجمال تو و صفت در از / بلبلان را سخن از هست بسر و چمنست

نیست لا اثر از دل و سوز در دل / بر لب از خال تو داغ دگر جان سوز است

مشک بر گرد رخ بازخ طاعت سخن / نیست جنت که از دوزخ خراج چمنست

ای تکند اجابت امتحان تو کمال / سخن آنست که گفتی دگر باسخن است

کدام دل که ز دست تو پای در گل نیست / چه جور که تو را هست کار بی‌دل نیست

به وقت توام از زندگی ملال از آنست / که بی وصال تو از عمر هیچ حاصل نیست
حقیقتست که دارد لطیفه چو جان / کسی که روی تو دید و به طبع مایل نیست
ز رفت سیل سرشکم به پشت بام ز دور / گر از رخش نزند در دولت طریق سایل نیست
زرا که عقل تمام است صحابه را بی / چرا نصیحت شیخی که گیج قابل نیست
کمال حسن ترا ایزد چون کند روشن / که هیچ آینه با آن دو رخ مقابل نیست

گذشت مسکن دلها از آنچه گرامیست / این هم از سنگدلی بود که گفتیم جفاست
گر صبا خواست ز لطف گل رعنای حسن / هم از این چشمه شود خاطر نازک هم ازاست
این چنین دست که چشم و ملاحت که تراست / گر کند دل سرو پای تو شود خیره بجاست
گر خطا خواهم و جویم ز تو سخاوت هم از [illegible] / درد با جوهر و مهر از تو نه انصاف [illegible]
سر و شبهای شب و از روی شمع [illegible] / سر چو بیمار به تار رنگ و تمنای [illegible]
گفته بودی که نخوسوی هیچ سرای به بام / شب [illegible] هیچ دلی هیچ نگنجد به [illegible]
[illegible] چشمت به نظر خون کمال از ابرو / چنیم [illegible] ازین کشته [illegible]

حسب [illegible] عشق نهانی دوستانه دوست / [illegible] خدای دوستانه دوست

ز پسته دهن او که هیچ پیدا نیست / نصیب بهتر از ان دوستانه دوست
ز تیر غمزه خونریز یار آنچه داد / گلی که گلشن بستان دوستانه دوست
ز چین سنبل بستان [illegible] / ز چشم سرکشش تیغ دوستانه دوست
کمال زنده به بوی گل گلشن اوست / کو [illegible] گلستان دوستانه دوست

لب تو آب حیاتم بکام جان آمده است / نخست عکس رخ شمع و ور جهان آمده است
گرفت روی زمین غمزه ات [illegible] / کمند زلف سیه [illegible] آسمان آمده است
ز بود دل [illegible] زلف عنبر [illegible] / ز ساحر [illegible] شب [illegible] نشان آمده است
[illegible] / [illegible] آمده است
[illegible] / خط تو کین همه سبز [illegible] آمده است
[illegible] / سری که سایه برآن خاک آستان آمده است
کمال [illegible] / ز دور [illegible] آمده است

ما درین ره [illegible] هم از زر [illegible] / رند و دیوانه و قلاش و خراباتی [illegible]
محتسب [illegible] / هستی ما همه [illegible] مستی ما همه

کنج فقر و همه عالم نشیمنهای ما
تا سر زلف تو دلا دام نیاریم بدست

آبروی تشنه از بهر رهایی ما را
ساقی عشق همه پیمانه ناموس شکست

نیست کار از سر طوبی و تمنای بهشت
شیوه مردم ما اهل بود و همت

زاهدان جای نشست ار بجنت سازند
عاشقان را بود و در دو جهان جای نشست

هرچه در چشم صورت معشوق جهانست
هرچه در دست بجز دامن دلدار زدست

گر چه نقصان کمالست نظر در رخ خوب
لیک ای دل کس از این دام بچه کار بجست

وصل یار خانه برانداز من است ای دوست
ساقیا پیمانه باده و بسپار من است ای دوست

ای خوش حریف مست نوای چنگ تر و
اینها بنگ و محرم همراز من است ای دوست

دو دم بچکد و نغمه خوش فرو ساخت چنگ
ای مطرب آن نغمه خوش ساز من است ای دوست

در طلب تیره بازی کمان ابروی
خونریزی آن چشم نظرباز من است ای دوست

از بهر پاس خاطر تر زبان کمال
با یاد بیاران کوی که شیراز من است ای دوست

چنگ چنبه قانون نسازد کوتاه است
کان نیز چنگ نغمه آواز من است ای دوست

ره گشود و نه بار بر بندیست
خوش نشین ز برای پیوندیست

این جهان را و خورده ده دنیاست
وار هیدیت از ده جو برگ نیست

برگ ریزان عمر شد زد و یک
خیره خیره چو گل چه می خندیت

رهنمایان عشق آینه اند
پیش آینه دم فرو بندیت

تا نماید رخ شما بشما
که همه طوطی شکر خندیت

فلک رهبر شماست کمال
گر جهان زیر پای افکندیت

ز سر ای اهل نظر علم ظرف آموزیست
ما رکست آن رخ از چشم و نظر دوریست

پیش آن روی از بدر رو ظلمت شمع
خانه پر نور بکلی چه چراغ افروزیست

سوخت بسیار عطش ای اهل ورع لای عشق
چوب چیک بسوزید که خوش می سوزیست

بهوا چنگ کمان در صف عشاق آمد
که در آن صف همه لشکر شکن و پیروزیست

گر بدو زینت دل اهل ره فقیری گرم
به که صد وکل دل خود کیش بدوزیست

در تب محنت او صبر کند ای دل دین
گر از این علاج رضه امروز به از پیر روزیست

از سخا خاک در دست سخنهای کمال
درد دوا رید از سخن سخنی آموزیست

عشق ورزید بجان از زبان ناکست
خاصه آن چاره ره را خود که خانان زکست

یار کنهامی نماید از من مسکین بس
زندگانی کردن ار خواهی خدایا بی رکست
نگرهی بکند ز عیبی مردی بر چشم بس
ز آنکه بر آب روان ام وجه نالی رکست
گل نهاد از پیش سرو سیم بر هم نازکی
گر چه می گویند گل را در گلستان نازکست
رسم خوبان جهان با عاشقی کشی بشد کمال
کار هر مسکین که شد عاشق ز تنهایی رکست

عشق آیین ما رسایان نیست
سلطنت کار خودنمایان نیست
می صبوحی مکن که آن صافی
در خور حال بی صفایان نیست
مکر آن دل که بر قرار خود است
واقف از حال ازلیان نیست
یار بیگانه شد خیال امروز
کس که با آشنایان نیست
آنکه مشغول نعمت و نازست
هیچش اندوه بی نوایان نیست
دولت وصل خواستم گفتند
سلطنت در خور گدایان نیست
رهبر راه چون کمال این را
سالها رفته اند و پایان نیست

عاشقانی ز طلب دارم مرا هم درد نیست
آنکه وارو ز غم او جان غم پرور دگیست
ای که گرم و سرد عالم هر دو دیدی و دیده
گو یکی چون من بیابک گرم و داغ سرد

عاشقی یک رنگ خواهی چون ما کجاست
گر بجان با رخ زر گرد و دو روی ار کرست
سیل اشکم برده گشت بر زخی دیده
پس پای بخون آب رو زد جای کوه دست
بر درت خبر چشم بیدار و دل خانه سرش
عاشقی کو در نثار دو سر بکواب خورد دست
در دو غم هر نسبت با یاران نخستین تا کمال
تا شود معلوم کز عشاق غم پرور دکیست

زلف معشوق سرکش افتاد
عاشقان زار و دلخوش افتاد
می کشم دامنش اگر چه بلاست
عاشق و بلاکش افتاد
دل بکنکر زخ دل افروزش
خون کباب بر آتش افتاد
دیگی از نظاره سیری نیست
لوح خوبی منقش افتاد
نقش زلف تو راست شو فرخ انداز
که سواد مشوش افتاد

ز عشقت بی کسی و بیکسم ای دوست
اگر بی دل نیم بی دین نیم ای دوست
مرا صد بار گفتی بی غم ام گشت
بکس دیگر بکشش جنینیم ای دوست
تو دشمن دوستی من دوست دشمن
تو آنی من و فاسانیم ای دوست
گزینم بس همه را ای بس انیست
که بر تو دیگری بگزینم ای دوست

چو شمع کشته بنشیند بر آتش ‌ ‌ ز جان خیزم و بنشینم ای دوست
بتنهای غنچه پروانه سازم خست ‌ ‌ بکش بالی بپروانیم ای دوست
کمال از ضعف شد هیچی و هیچش ‌ ‌ نماند جنس بی بسم ای دوست

سرو چشمش قد و بالای تو دیدم پست ‌ ‌ عقد زلف تو بانگشت گرفتم شست
غنچه لبی که زد تو دید و سر سرد گزید ‌ ‌ ساخت و راست ز الیک مکانش پست
گرد و قند رخ ده خوبان کمر بست چونی ‌ ‌ گویی از سر طرفی کرد شکر لب بست
ز آستین ساعد سیمین بجای نمای ‌ ‌ باید آنچه که نازک بدنی زیبا دست
زلف گیسی از دوش نگشای در خاک ‌ ‌ ماتش چشم دیتی که بسینه دل ست
گفتمش بوسه تو باید نه دهان ترا ‌ ‌ گفت بیچاره ترا هیچ نمی بایست
و بت رکمر وصالش عاقبت خواه کمال ‌ ‌ زانکه دایم مدعا کار تو ما لا دست

سنگ گریش بین و بند یار ست ‌ ‌ عزیزی را بسر سودای خوار ست
بر هست از سنگ او چشم یاری ‌ ‌ که از آرزوی شهر یار ست
چو آید در حرم دل خیالش ‌ ‌ برای و رکار دین پرده دار ست

لبش خواهم بسر دا کنون بدندان ‌ ‌ که رسم در راه عاشق جان سپار ست
بپای سرو گل از لطف سیر ست ‌ ‌ هنوز آب روان شرمسار ست
اگر صد پیرهن در گل بپوشند ‌ ‌ بدور روی تو از خجلت عار ست
کمال از سر در ار دو تا و زلفش ‌ ‌ شود راضی که آن از شانه کار ست

عاشق بی درد را بدرد او بار نیست ‌ ‌ محرم این بارگاه جز دل افگار نیست
مست من خسته ز لبش تو هوس ‌ ‌ خوش هوس زینش و سر بچار نیست
عقل بیار ده نهاد بر سر بی دل اسپاس ‌ ‌ بر سر آزادگان منت دستار نیست
دل بجز انکار زند چه کار ندارد دگر ‌ ‌ کار تو داری دلا جو ز این کار نیست
قیمت من کرد یار گفت بیرزی هیچ ‌ ‌ بهتر ازین هیچ خریدار نیست
منظر روی حور با رخ تو دید در ‌ ‌ دیدن خال لب زنور و خور تیمار نیست
گرچه خوش آید بچشم جنت عالی کمال ‌ ‌ در نظر ما به از خاک در یار نیست

عاشقم تو ز عاشق گشت ‌ ‌ دوست گشتی و دشمن دارم
سر طلب ای رمگی آرم در نظر ‌ ‌ بر سر آن هم دو چشم زد و شست

گر دهی خون شکاری غمزه را
من شکار غمزهٔ صید افکنت

آستین کز سلامت شد بنا
خون من از گردن پیراهنت

ماه دزدی می‌کند از زلف تو
زان فرو آید شبی از روزنت

دیده داریم بر روی تو پاک
پاکتر از دیدهٔ ما دامنت

میرود در زلف تو در خون کمال
خون ناحق می‌کند در گردنت

عشق تو سراسر همه سوز و همه درد است
این شیوه باندازهٔ هر دیده نه که مرد است

آنکس که از این حرف نگردد ستم عمر
پیچان شده‌ام که عمر چه گرد است

زاهد چه عجب گر کند از عشق تو پرهیز
کو لذت این باده چه داند چو نخورد است

عاشق که نه گرم است چو شمع از سر سوزی
گر آتش محبت بجان تو که سرد است

آنکس که بود سرخ چو رخسار تو داریم
ما از تو سر رفته نه شهها رخ زرد است

بس سبب که براه روش شهباز ضعیفی
بنشستم و بنهاد آتش غیرت که گرد است

گر هست کمال از دو جهانی همه عجب
این بس که کمالست که آزاده و فرد است

عارف پنهان بنده او سر است
گنج را گنجینهٔ ما او خوست

عالم آزادگی خوش عالمیست
ای دل انجا رو که انجا خوشتر است

اندرین پستی ملامت کر مهیج
عزم بالا کن که بالا خوشتر است

عاشقان زاد دل و جان کی کشند
مرغ آبی را بدریا خوشتر است

خواجه انکار ما نسبت کی کند
زانکه او فردوس و سودا خوشتر است

یک نظر فارغ شو از عالم کمال
نخل موسی را تماشا خوشتر است

عجب آن دلبر جادو کجا رفت
ازین سو دل ربود آن سو کجا رفت

رمید از ما سگ آن جو آهو
بیابد کس پیش او کجا رفت

نهاده بر کمان تیر از پی صید
بآن چشم و دهان ابرو کجا رفت

به کوی همچو ما از عشرت
چنین در پاکیان گیسو کجا رفت

دل و عقلت ببردم گو به دو جان
بلی هست این یکی از دو کجا رفت

رقیبا ادمیت با زیرست
پری سیما پری رخ گو کجا رفت

کمال از غم چو زلفش سر زانو
رفیقی یار هم زانو کجا رفت

غم بی‌خود شهادت همین است
شهادت جمع باشد سعادت همین است

نه امروز رسم جفا کرده او
ترا سال‌ها شد که عادت همین است

نخواهی می بی جفا عاشقان را
ازین بی وفایی مرادت همین است

چو هر دم ز دردت کند زار زارم
مرا از تو چشم عنایت همین است

اگر بر درت باریابم بخدمت
نشان قبول عبادت همین است

هلاک من از عشق وصلت اداست
مرید طلب را ارادت همین است

کمال ار بسنگ کوشش بنور افتادن
که در عاشقی استقامت همین است

گر یار لطیف و دهن نیست
دردا که امید زیستن نیست

بیمار تر از منی درستی
خونابه درون یار من نیست

هر سر که بریدند ز در یار
مانند بسر کی بر بدن نیست

وه ز تو بود دست بشکستم
مو عیش و که بت شکن نیست

روزیست همه بچراغ چشمم
این شمع بهیچ انجمن نیست

تا بنده تو غنچه این قدر هست
کورا دهنی ترا دهن نیست

عالم سخن کمال بگرفت
امروز جز این سخن سخن نیست

گر جانب محبت نظری از حقیقت است
غم نیست گر هزار هزار آتش فرقت است

با کس مگو که چاره کند درد عشق را
ای خواجه گر طبیب نباشد چه حاجت است

سر در کمش تو نهادیم ای حسن ناز
هر جا که هست کی گلی غنچه لبست

کو نی کو شد بخلعت بند بیان گران
شنیده‌ام که قابل بند ادبست

گر سخن می برو سر وعظ کنیم
شمشیر رنگ نعره زد بدست خطیبست

در خور دو گوشش کسی تا رندست سر عز
گر نیست کو سری بتخانه عیب نیست

از جام وصل هم برسد قطره‌ای کمال
گر جرعه خاک همه شد نصیبست

گل بشکفت و باز تو شد عشق‌ها بروی دوست
شاخ گل از چه میدهد بر رنگ و بوی دوست

سنبل از تو شب باد آورد سر بپای دوست
گویا ز لفت سر نهاده بزانوی دوست

جسم نرگسش گر بسحر هادو بنمود
گو نظر با فتست از غمزه جادوی دوست

چون شمال ازوی فتد صنوبر چه در آب
بر لب فمی کند ازین و بی جست و جوی دوست

ز انتظار پای بس سرو است ایستاده بود
چون دید قامتت بالا روان بسوی دوست

تا بدیشان دولت سر برآرد ز گلم
گر بر دم با خاک عطری از نسیم بسوی دوست

هر سرا که گنبد افغان شود در گل کمال | بلبلان در بوستان‌ها ناله و ما در کوی

گفتی از لب ست دولت جان از آن کیست | انجا گرگه داغ کز انجا نشان کیست

باری مرا ز حیرت و ز تو سوخت جان | تا در دلی دو داغ تو در ماجرای کیست

نخلی که شد بلند و سرگرمی تو | یک شب بسگی گفت که این شکوه آن کیست

از سیم و قند و بوس تو شادی شوم هلاک | ای جان ز لب مپرس که این نشان کیست

گفتم بجان غم تو بخواهم خرید گفت | ای مفلس این بها ز و بگذر زبان کیست

دشنام می‌دهی نمی‌دانی این قدر | کین را نخیم گوش رسید از دهان کیست

هر لحظه ریسم که تو را آن کیست کمال | آری همین عزیز نشانی کی آن کیست

گر یار مرا با من مسکین نظری نیست | ما را گله از بخت خود است از دگری نیست

اندیشهٔ ز نهر نیست که شد در سر و کار من | اندیشه از آنست که با ما سحری نیست

دی بر او ربتی داشتم از جان | امروز خبر نیم که از آن هم اثری نیست

هر شربت تلخی که رسد از کف خوبان | ای جاشنی غصه ز خون جگری نیست

گفتی بس هر ترکی … هست | دانسته که هر کز شب ما را سحری نیست

تا دام که جان پاکش نفسی گله است | دل دارد سر کوی اجل این نفسی هست

ره‌ها رکمال ار گذری بر سر کویش | اول گذر از سر که از نیست گذری

گفتی تو ز ابی طلبیدن نتوان یافت | راحت بتوبی رنج کشیده نتوان یافت

آن شربت خاص که شفای همه جانهاست | ای جاشنی در چشیده نتوان یافت

آن بخت که در دامن وصلی برسد دست | ای بر رخ صبر دریدن نتوان یافت

گر زلفکم دست رسد به تو محال است | کان پایه صد عمر رسیده نتوان یافت

داری سر دوست بپر از هر چه عزیز است | کان وصل بیکدست بریدن نتوان یافت

با کرم رو و بی اغیار را چه خوش گفت | آهسته که این نیز بدیدن نتوان یافت

گو خلق شنو انچه کمال از لب او گفت | کین جنس معانی شنیده نتوان یافت

گر حال دل بد دستت امکان گفت نیست | بر شمع سوز سینه پروانه روشن است

از من بگو بمدعی ای باد آشنا | مرغ از غم رقیب تو چون مشت است

از آنکه دل بسوی لب او کشد چو جام | بر سر نوشته اند که خونش بگردن است

جان می‌کنم ز رو ز کوی تو … | مرغ … کس خطر قدمی …

عاشق شکسته بال نه در پشت و بس — هر جا فتد چو زلف تو مسکین و مرغ است
ای دل چو بشنوی سخن وصل از آن دهن — باور مکن که این سخن او معین است
تا هم کمال رفت بیا گیر دامنش — تا در غمت بخون دل آلوده دامن است

گو خلق بدانند که دلدار من است — دلدار جفاجوی ستمکار من است
محبوب من و جان من و همنفس من — خویش من و پیوند من و یار من است
بوی سر زلف تو مرا در همه شب یاد — از همنفسان یار وفادار من است
من خاک درت نیستم بلکه کمتر از آن نیز — در حضرت او همت و مقدار من است
تو راحت دل غیر و گرگشته خود را — با غمزه صید افکنش آزار من است
با آنکه طبیب است سخن ز درد دلم — داند که دوای دل افگار من است
گویند کمال از پی او چند کنی جان — تا هست ز جان تیغ تو کار من است

کاف کفر ما ز طاها برتر است — قاف عشق ای کاف ما برتر است
بر زبان عاشقان کفری که رفت — از نجا مدح و ثنا برتر است
یار اگر زان لب چو دشنامم دهد — غیرت این از دعاها برتر است

قد ما با این لب و قامت بکش — گر نماز این قد ما برتر است
گرد گردون نماز بر گرد دوش — این چنین فرض از دو ابرو برتر است
گفت و گوی او و ما ار چه سست — راستی از ماجراها برتر است
هنر ما خنکیست در راه کمال — طرز جنگی کز صفاها برتر است

گفتی از چشم برو بگذر ز جان گفتی و رفت — قصه کوته کن سر از پای تو از گفتی و رفت
سوی من خنده آشکار و نهانی چون بار رفت — آن پریشانی از جمع بار از گفتی و رفت
دی شنیدم گر که آیا می ز تیغ آید کلاه — این چه تعظیمست کاک آستان گفتی و رفت
ای صبا دی کز سنجای ما ای دوست — گر بد آن کام او ز ناموس آن گفتی و رفت
گویم سر در سنگ گو که بیت تا خاک راه — این چه حیف است نه اینجا آن گفتی و رفت
تا جدایی جو خدای زکمند ای جسم — بس جدا ماندی حیف از آن گفتی و رفت
گر بجای بند سوا شد سوی جانان کمال — سهل باشد این حکایت که جان گفتی و رفت

مطلع حسن و جمال آفتاب روی دوست — حسن مطلع بین که در مطلع حدیث روی او
ای خط از رحمت بخط سبز آمد آیتی — از زبان عاشقان شیرین آیتی نکوست

اهدا

دل که چون کعبست در بند اتش شوق جمال — گر بگو کان نسبت زلف کنه مهرو دوست
در دم صبح و گر بشام گرانی و غمست — ای چنگو صبح شبانی این چنین نیکو روی کوست
بی لبت گر شد لبالب ساغر اکنون خطاست — وای لیکن بر که رفت اندر سری ابر دوست
سر بلندی هر که یابد از دولت رندی ما — بر سر زانوی گمی دی بجاده بود و سبوست
سر خوشی چند داری از لب ساقی کمال — اهل مجلس سر بسر مست می او دست دوست

من نخواهم ز کمند تو نجات — من بجانم بکشم النفس فدات
ای خضر من که جه باز چو زری — لب تو دیدی چو زد آب حیات
کر الف را حرکت نیست چرا — الف قد تو شیرین حرکات
تا دگر از تو بر دوش بری — کوزه آورده به دریوزه نبات
خوش شنیدیم که ما آمدست — نوشهی خوش شنو خانه مات
بنجابت شه ما جون برسی — فافز و فیه رفیع الدرجات
جو رسی کسب اگهی کمال — قرب النفس و فقت بالغرفات

شنو که مرا از تو یار دگری هست — مسموع نباشد که زجان و سری هست

راز دهنت بار نمود آن لب خاموش — کانجا سخنی نیست که آنجا سکری هست
گفتی که نمی ار حکرت تیر بلا بی — از تیر شرم کم که مرا هم سپری هست
حال دلم از ناوک آن غمزه بپرسید — او را چه دو قسمی خور الی جاکه زری هست
چون آن پسر شد سر طلبیده مگس آن — تا خلق بدانند که با ما نظری هست
منع نظر از زلف و رخت نیست موجه — هر جا که بود دوره تسلسل نظری هست
تا چند کمال این همه آمد و نرزان لف — شب گرچه دراز است دهم سحری هست

مرد دل در دمرد این رز بخ — غافل از ذوق درد که نیست
بی رخ زرد و اشک سرخ و — دعوی عاشقی بتو چه نیست
روشن تو خوش سماع زندیال — جز به بیداری سحر که نیست
سالک پاک رو نخواهد شد — آنکه از ماسوی گذر نیست
هست نزدیک رهش شیخ جسته و — چون نظر بیاش هر که نیست
خواجه تا کی زند زهستی لاف — کی شود زیر خاک که نیست

جان بر خاک ره فشاند کمال
گر زند لاف عشق بی زر نیست

من بشطرنج غمش جان و جهان هم باخت
آن ورخ دیده ام بیمار رواج آن هم باخت

با غمش این دین و دلم بر در دوست
عاقبت دوست و کر بار تمام هم باخت

شب چو بازم بر قبا چون دو انگشتری
بخیال لب او اشک تمام هم باخت

چون رسن بازی که جان بازد و هم سر برسن
من بالفت سر و جان نیز جهان هم باخت

بینوا من بیک تو از هم رقیب
بعد از امروز نظرهای نهان هم باخت

زلف آمد که بسودا دل کان کج باز
ابرو تو گفت که من کج از آن هم باخت

گرچه بسیار سر و جان در جنب کمال
من بخجالت که کم است این جهان خواهم

مرا از جسم تو نازی نبایست
نیازی کش مرا خیزد ز جسم تا رست

دلم نوازنی بسوز و بگداز
که دل مسکین غم مسکین مرا است

رخ تو از زنده و خط بیچارگان را
که این بیچاره بسوز جان سازست

بده کو لب چه زلف آمد بدستم
اگر روزی بجز شب در ار است

لبش تر سم کداز دا از دم من
که او نیسه بسوز جانگداز است

برو پیش او غلط اشد بیجهده وار
سخن کوتاه دگر وقت نمازست

کمال

کمال از زلف او بوی نیابی
گرفت از صد سر و جان احراز

مستان چشم و بیماران چشم نمیگویم
پیش بالای چو ضحیث سرو میگویم

مست کشتند ابیاز آمرجه میگویند
نیست کشتند و بیاز امرچه میگویند

دل انگشت از غصه کمال ابر در جسم ما
بو در خون شیشه ز طاق افتاد و

مرحبا این انست دل مقصود از آن مقصود دل
مرحبا ای کرت مقصود خود و دست داد او

خون دل با سر کار شادی جای خود و
چون بتقبه جان تیر رشک او

کشته بود از غم چگان نهان نام در د
سر چه کشتان لی وفا یک دم ز دل

هم کشته آنند ببرد از هم باز کمال
تیک و شیوه گرز گردان و جسم هم

مرا ای محنت دوراهی نیست
که تا عشقی نباشد غم لایقست

بسی دیدم بهشت و نار عالم
ز نار دوست خوش تر نعمتی نیست

بکو خود برزبر از کسی میندیش
که خون بی کسان از او رمنی نیست

گناهش می نهی ای کار فرشته
ترا خود هیچ انسانیتی نیست

بجشمت گرم از حس میرماند
خسی این هم اندک حرامی نیست

مرو هر شب که در خیل گدایان / چو من درویش صاحب همتی نیست

کمال اینجا به درویشی فروشی / که شاهان را در این حرمتی نیست

نیست غیر از تو دستگیری دوست / دست درماندگان بگیر ای دوست

آشنایی تو با خود ده همه / تو بزرگی و ما حقیر ای دوست

از کرمهاش شود حقیر غنی / تو کریمی و ما فقیر ای دوست

سر دل را کجا خبر زین راز / که تویی واقف ضمیر ای دوست

گرچه قلبست نقد دل بپذیر / که تویی یار دلپذیر ای دوست

با که گویم ترا که مانندی / خود نمی بینمت نظیر ای دوست

در همه ملک پادشاست کمال / با که در دست تست اسیر ای دوست

نیست مرا دوستر از دوست دوست / دوست مرا دوست مرا دوست اوست

سرو لب جوست قدش از مرا / وین لب جوی لب جوی توست

دم ز رخ دوست زند آینه / در نظر مردم از آن دوست روست

گوی چه ماند بزنخدان یار / آن زنخ مردم بیهوده گوست

دل خم ابروی تو دارد هوس / صدرنشین هر که چه محراب جوست

آنکه ره سرزنگ می خم مرا / باده بیکدست بیار و سبوست

چیست زغم حال تو گفتی کمال / تا رخ زیبای تو دیدم نکوست

نیست ما را بجز آن جای جهان در ما نیست / زانکه بی او نه جهانست نه جان در ما نیست

خاک این در طلبم با همه نزع آنجا / که رخ زرد مرا غیرت خزان در ما نیست

دل نیاید ز خوبی و زیبایی هیچ / این همه هست و لیکن بیان در ما نیست

چون ندیدم رخت غمزه و ابرو پیش از / وقت صید است ولی تیر و کمان در ما نیست

پیش آن غمزه کباب جگر من بنهید / که به بیمار غذا غیر خیال در ما نیست

خوشم آمد که ز غم داغ نهادی تو دلم / که دگر گم نشود زانکه نشان در ما نیست

باش گو بر خط تو دین کریان کمال / به سر سبزه بود آب روان در ما نیست

هیچ عقل و خرد و هوش ز ما در میان رفت / در میان ما کسی فرمان رفت در میان

جادوی استاد چنانی که با خود ناز حسنت / چشم تو به بهای چشم ناوک رفت در میان

زند صاحب ذوق لب مهیای لعل / لذت لبهای شیرین زبانت در میان رفت

در علاج درد ما زحمت چه می بیند طبیب
چون مزاج عاشقان خوبان نیابد در یافت

از تو روئی ولی هر کز به جد آری ندید
بده بچشمی خاک آستانت در نیافت

کس حریم حرمت را یافت نتوانست
تا دل درویش دور از خانقه در نیافت

تشنه لب جان داد در خاک سر کویت کمال
دولت بوسیدن پای سگانت در نیافت

این چه رویست که شیرینی عالم با اوست
دل نه تنها که در آن کوی جگر هم با اوست

دم عیسی که به رنجور شفا می بخشد
دم شد از لب او جوی که این هم با اوست

خانه دل بخیال لب او دار شفاست
چند نالد دل مجروح که مرهم با اوست

دهنش گر چه ز ما خاتم دلها دزدید
گر نخندد همه دانند که خاتم با اوست

گر سپارید بمن شادی بکر بخت مرا
جکنم شادی بی دوست که صد غم با اوست

صاحب ما در طوفان بلا جان ببرد
نوح هر جا که رود بیم نم با اوست

روی بر پای تو در دین که بنه یا کمال
کعبه چون جای نشستت که زمزم با اوست

چشم شوخ تو هر کرا کشتست
اول از رشک آن مرا کشتست

کشته خونبهای کشته منم
همه را ذوق خونبها کشتست

خسته غمزه ات بود دوات
خستگان را دوا کشتست

آفتاب از تو نور می دزدد
صبح از آن روی جراغها کشتست

غم تو لشکر سلیمان است
که چو مور هم زیر پا کشتست

بسکه گشته اند دشمن کش
دوستان زان لب جرا کشتست

دعوی کشتنم بکن کمال
جان من عشق کرا کشتست

سرکشی پیش آن رخ تر پسا خرمت نیست
سریست انکه هر ازو ارباج عزت نیست

بجد و جهد میسر کجا شود وصلت
که قرب پادشهان جز بسعی دولت نیست

ز قامت تو بطوبی کشد دل زاهد
کسی که عشق ندارد بلند همت نیست

کدام کشته عشقست از تو در ره خاک
که جان غنچه بگوش غنچه ترحمت نیست

ز اشک ما نشنیدی نیاز باغ ارز
زری که سرخ نباشد جنان قیمت نیست

بچشم اهل نظر کم بود ز پروانه
دلی که سوخته آتش محبت نیست

کمال طالب دردی بغصه ساز باش
که فرح بیگی ما ز بد نعمت نیست

هر که در عالم کم از کمتر بود در ار بار رست
گر دعهد زندگانی ضایع و بسیار رست

عاشق لاف می‌گرفت بی روی عذار / عندلیب از شوق بی گلزار نیست
گر شنیدی هیچ از خود بی‌خبر / زاهد خودبین که عمری عاقل و هشیار نیست
با خیال یار عاشق شب بخواب رفت / شمع جانی که بود شب‌ها که بیدار نیست
شرب یار روز عیش عشق را باشد حلال / گر کسی در مای بخت ما را بیمار نیست
بار قبا شب بوی وصل خوش دل می‌زنم / بر امید گل و بلبل با گلزار نیست
گر برآید سرو شاید از سر خاک کمال / را که عمری با خیال او در گلزار نیست

علم و تقوی سر به سر دولت معنی دگر / روی معنی دیگر و میدان دعوی دیگر است
عاشقان را به نگو بیش از پی عقبی که رفت / جانب طور آمدن مقصود موسی دیگر است
چیست رو با حق بی‌ها بنده بر روی نگار / پرتو دیگر و نور تجلی دیگر است
از در شیخا روضه رفتن از پی تماشا / خاک این در دیگر و فردوس اعلی دیگر است
گرچه پرهیز از بت دخور هست از شرع / در در اینجا بدیدم این شیب تو دیگر است
چشم پر زن در امنه جو بهان بدرا / گر تماشا امروز جمی کار را عمری دیگر است

گر دلت بشکست دلبر شستی افزون کن کمال
گر شکست جام مجنون قصه لیلی دیگر است

ما

ما بکوی زلف او داریم ایمان درست / در دل صد چاک بشکسته عهد و پیمان درست
گرچه چشمش گوید آن هم جور دولت لیک دید / قول بستی انشاء عهد مسلمانی درست
وعده صحبت بی‌تو هجر از او وصل / راست گویم آن سخن هم نیست خدایی درست
بر زبان‌ها تا که هست آن لب جنگجوی / دردهای عاشقان کی شد درمانی درست
کوی آنها را که از سر سوز بود ماند و شکست / نیست بر دوش بیان از زلف گویا درست
یار ما گر آستین افشان درآید در سماع / خرقه بوسی را کجا ماند گریبانی درست
پاره سازند اهل معنی جامه‌ها کمال / گر نخواند منعت معنی غزل‌خوانی درست

مرد عشق غم هم درد است / درد مند تو بلا پرورد است
بی‌خبری شد انیس خواب است / درد و غم می‌خورد ای رخ زرد است
همت با درد تو سر فرزی است / عالمی کز همه عالم فرد است
هر که از درد تو در دنیا زد / اشک او شرح رخ زرد است
درد مندان همه از شیخ بهم / رنج که از خاک در پر گرد است
عشق بی درد سر کیم نکرد / شمع تا سوز نباشد سرد است

چون برآید سخن از زر و کمال — هر که مرد است بگوید مرد است

سوال بوسه چو کردم مرا جواب این است — اگر شکر ز لب تو چشیم التهاب در است
پیام ده بس از لب که سوخت تشنه دلم — کباب هست مرا وعده شراب در است
بروی هجر زیارم مرا پیام رسان — تشنگان قیامت ز روضه آب در است
چو دود رم ز تنور فتنه گشت قاصد کس — گناهکار چنین را چنان عذاب در است
اگر نه گوهر گدا این حسن بهر هستی — نخست بر ره و آنگه به باده خواب در است
روایح خوش صد نافه تا دهد بر باد — نسیم زلف معنبر مشک ناب در است
صداع شد سگ او را ز گریه تو کمال — بدفع درد سر از دین ما گلاب در است

دل هر که بیمار او شد خوش است — زبان دست بر گرد مگس درست
رود جان چو پیکان به دنبال تیر — چو تابد نشانی گر این کشتن است
بساط شهان زیر پا افکند — کسی آگه خاک در تو معین است
نهاد از آسمان سر ز نور وقور — گناهی چنین پس عجز انس است
دو چشم و دو ابرو و دو زلف کو است — که هر که تیغ زند خوبی شهر است

ماه در حسن غبار تو خویشاوند است — آفرین باد بر آن گوشه چو تویی فرزند است
آدمی نیست بگویند مرا اهل نظر — گر بگویم که پری روی تو پری مانند است
عاشق سرو قدت را شوان کرد شمار — بر درختی عمر و برگ که دامن چند است
بر در یار کرا از دو تن گه ناله زار — جگر طالب دیدار که جان خرسند است
خوش بود موعظه و حکمت صاحب نقصان — نغمه ای شنو از گوش که لیلی بند است
عکس لعلش اگر افتد به لب جام کمال — نه خوش کش هم بکراه ده که در دین چند است

از گلستان رخت حسن بگو چون رفت — حالیا از دوری حسن تو ام عشق است
چس گل گشته دوستان بلبل هم — عشق ما بر بو چشم تو جان یک نیست است
تا بود از غم هجر آتش ام زند چو شمع — تن بیچاره را ز خجلت از عرق است
گر ز جام دمی ماند و باده دست بر هم — گرچه صد سال از این عالم اتابک رونق است
اشعاع کرده ست که خوش بر رزی — هر چه زانچه دل و دین ما عاشق است
تغافل طفل شمرد چشم تو نیز خون کنند — خامه را نخر از کتب العین سبق است
خواهد ار سوز درون تو قلم سوخت کمال — زر هم خود سخن نیست سخن در ورق است

دل به از وصل رخت در جهان جایی نیافت — وین از دید از تو خوشتر تماشایی نیافت

عقل ره در زلف چند انکه سرگردان نگشت — چون خم زلفت سر خالی ز سودایی نیافت

چون نهان وصل تو بی دینار کس صورتی — هیچ عاشق فرصت بوسیدن پایی نیافت

همچو نرگس مست عشق از صد قدح خورد صبح — ما سر خود زیر پای سرو بالایی نیافت

با خیالش آشنا بود کس نهان گفت — این چنین چابکسوار هیچ دریایی نیافت

دل چه داند از بیان چون نه از دهانش بیند — چون کند فکر دقایق چون معمایی نیافت

یافت جامی شهر آخرت رو از کمال — لیکن از بسیاری خوبش جای نیافت

در گلستانها تماشایی به از روی تو نیست — در بهشت عدن جامی خوشتر از کوی تو نیست

همدم از پشیمانی بماند در خمار — هر که امروز در شکر جبین ساغر از روی تو نیست

همچو اشکم زار بد اشک از نهد رو بر پای او — طاعت سر گرمی محراب ابروی تو نیست

ما به صد جان می‌نیابیم از صبا بوی سخن — خوش نشست بهار با گیسوی تو نیست

دل گرفتار سر زلف دام بلا گشت از که — حل این مشکل بجز در عقد گیسوی تو نیست

خونهای مردم ریزی مکن بنگر این خطا — جوی خون لعل سر گرفته از نوی تو نیست

کشته خاک ره پایی زان گنج کمال — این چنین تعظیم‌ها حد دعاگوی تو نیست

گل لاف حسن می‌زد و تاب رخ برو رفت — خط جانب رخ تو گرفت و نکو گرفت

بویی چو نشنید ز گل عندلیب مست — چندان کشید ناله که آواز او گرفت

از بوسه پای سرو لبم پوست باز کرد — هر که به پای سرو تو ام آرزو گرفت

زاهد به صحبت تو چو از زهد او دوش — ای نور پادشاه که بر سر سبو گرفت

شوق لبت به کشتن من تیغ دو برون — پیری که از مریدی همه پیاله تو گرفت

گلگون از دور در رهش تو چون حل اشک — در ریخت دور روی من و هر دو گرفت

ضایع مگر که حیف بود در هجر کمال — چشم تو سرمه کز خاک کو گرفت

گل لاف حسن با سرو قد در دست — باد صبا بنگ که درد است

ز دو پای سر تو من شدم از خود و خود — در خنده رفت و گفت که بحث کلکم درد است

این دل که عاشق از افزونی علم — گوش محبت را ز ازل اندر درد است

باید حکیم را سوی تو از خانه برد — گو در زمان حسن لاف از جگر درد است

را چه جواب حسرت تو با دمی چشم — سنگی زدوش شیشه ما از حسد درد است

باشد بدو چشم تو از حد برون خطا
مستت را که محتسب شهر حد زدست

آن شب که زلف و پای بکشد بسر رو کمال
تا روز بوسها بسر پای چو درست

مجلس معطرست و باقی قد ما خوش است
گر خال بر روی یار عنبر نما بس است

یاد رخ و عشق یار بلا سینه سوز
مسکین دل ضعیف که دایم بلا کش است

داری سر نظاره بنشین برابر چشم
گر اشک سرخ بام و در و منعکس است

گفتی ما که یار کسی بس نمی کنم
این بخت بار ز کوی یار اگر چه چون غنچه است

دارد بحسن گل سر مژگان او خنجر
صید تو کی زخم خورده از تیر و کمان است

باید گناه خویش بنشین و فرشته را
در چشم اگر معارضه با این همی سر است

طوماز زلف یار که می خواندش کمال
پیش چراغ خواه که سوز و اهش آتش است

زلف تو از غالیه مشکین ترست
اشک من از لعل تو رنگین ترست

از شکر انگور سمرقند یاران
سینه من بخدا تو تیرباران تر

و او رو دسته گل زنگان است
چشم تو خوابگشت می دوی تر

نی نبات را که گنم یاد لب
چون دل بی رحم تو سنگین ترست

کرمی

گر صبا کین نظر بی نمکی
بر دل ریش کز همه مسکین ترست

ور بسوی غمزدگان بر روی
خاطر من از همه غمگین ترست

گر چه لبت خسته شد از غم کمال
جهانت از دم شیرین ترست

هر که ترا یافت دولت دو جهان یافت
دولت ازین یافت کش همه که جان یافت

یار توئی برد دل از دگری یافت
کس خبر آن یافت کز نشان تو یافت

گاه نهان و گه آشکار طلبکار
گر ز نشانی آشکار و نهان یافت

یافت درین ره کسی که هر کز جا که
همت چو بیند و هر چه جست همانجا یافت

یافت نشد انچه جهد و جهد چه سود
دولت وقت کسی که دولت آن یافت

لاف ما هیچ از کمال که وقت ست
سر سر موی تو چون دوستان یافت

درد دگر جا نگاه نشستن تو ما نیست
خون که دلبر بخت بار و امیست

از لبت درم چو بهر از نی نو
نیست جان هر که جانا میست

نیست مسکینی که بروئیت چو خود
دود دیده سوز پیدا میست

پیش تو از بار رسا طفل ز دست
لا جرم چشم گریا میست

پر بها بوسی از ان لب بر مکند — چون کند بیچاره رند امیست
بی لبت شد چون دهانت عیش من — تنگ عیش است اگر تنها میست
نیست بی دلدار تا تیر خور کمال — بی نمک خوانی که مهمانیست

گل از پیراهنت بویی شنیدست — گریبانها بدامنها دریدست
چو دید آن غنچه جیبش اندکی ساخت — ز حسن و لطف گل دامن کشیدست
ندیدست ابروهایت هیچ زاهد — بحکم آنکه از تیغ آفریدست
مه نو بر فلک کم می نماید — مگر از دور ابروی تو دیدست
حدیثی از لبت نرگس شنودست — ز کلکش ورق تر حرف چکیدست
ز خندان تیر کاندر گوشت — دل مجروح از تیری کشیدست
کمال از غصه خود در اکس کوی — امید کشتن از تیغت بدیدست

گر مرا از نظر انداختی ای ماه نظر — هر جا گر تو رسد به زنو فای گریست
دل مجروح مرا هست ز ابرویت گرفت — که جدا از حرم خاص تو در گذریست
باش با حسن تو در ... بطفور انجامد — که از ان حوزه نشود این فرح زنیا ...

ای حسود از سر کین عیب محبان چند — عیب خود چون بین که بد اندیشه کیست
برساند رمز با بنگ گوشت اب — عفو فرما کرت ارنه ما در دو ...
دولت قرب از لب او دوش بوصل — همنشین بد ز شکر باد که ازین خبر است
وصل او لی طلبی مختصر است کمال — کان تمنا نباید ازو هر مختصریست

عید شد خواهیم دید ماه یعنی روی دوست — روزه داران لب از چشمه وصلش بی ...
دیده ما از بام در جست جوی ماه نو — عاشقان از ... بالا جست جوی روی دوست
پس ز مبت دوست خلقی بوده عید ما — گر درو جمع پریشان ... گیسوی دوست
لیلة القدر یکی در روی و حلقه حلقه در وح — یا شهم ... در حلقه‌های موی دوست
باد پیمانه علم پیش کسان در عید ما — زانکه خود را کشته باشد مست ابروی دوست
عید اگر بازی کند چوگان گوی میکند — ما اگر بازی کنیم از سر ... گوی دوست
ما نماز عید در پای مرو در پیش کمال — عیدگاه عشق باز است ... کوی دوست

ما دلی داریم و جانی و دلبری خواهیم — خوش دلی رزو بر خاک در خواهیم
نرگسی بنده بهر ... خود کرد — ما کمر در خدمت سیمین بری خواهیم

گر به دل در بار خود دستیم تیغ زلف یار
تا بماند دیگری دیگری خواستیم

گر گشایی سر گل گو رقیب خود ای از آن
صورت او گر برد دل شهر خواستیم

پادشاهان صیت تا نبد ند بر فرق اشکها
تا بر آن شهر اگر جانی و سر هیچ خواستیم

بار اگر بندم از کوی تو باری بر رقیب
چون بعزم راه یاری خری خواستیم

در میان گریه چون تو بسم مای دل کمال
از در و با تو رستی بودی خواستیم

این سرو که آمد بر ما از چمن کیست
وان غنچه که دلها شد از خون و دهن کیست

این میوه که در باغ بهشت است درختش
نزدیک دهان این من بسته و دهن کیست

چون طلعت خوبی رسید که خورشید غبار بر
زیر خط ریحان ز رخ چون یاسمن کیست

در دامن گل چاک شد ابدست زیر سرو
ای باد صبا دانی تو از پیرهن کیست

این خرقه که از دست تو صد پاره باشد
در حیرت از کوی نشینان من کیست

هر جا که باشد تن از آتش دل تر
ان آب که در جامه نشد تر ز بدن کیست

احسنت کمال این غزل آب حیات است
امروز بدین لطف و روانی سخن کیست

کس چاره درد من بیچاره بدانست
دل خون شد از این درد و خبر جان زده بدانست

درد من طبیب ار چه بدین گونه نگنجد
چون چو که از گونه رخساره بدانست

در مطبخ عشق تو کباب دل ما را
لذت به از آن غمزه خونخواره بدانست

دانست دل غمزده و جمع همه او
دفع ستم یار ستمکاره بدانست

شد عمر طلبکار بر راه طلب آخر
آخر خبری زان دل آواره بدانست

مرکان کمال این همه سوز جگر و تب
چون دید شد خرقه صد پاره بدانست

عهد تو سست و وعده ما خام است
چشم شوخت میان بادام است

آنکه گویند کرم روی تو پری
پیش روی تو نقش حمام است

آنچه ضایع شود بجز لب تست
بر رخ آب دهان و شام است

زلف تو بهر صید ز چپ و راست
چشمها برگشاده چون دام است

آمدی چنین به زیر خون کمال
بعد تو نیز بسم انعام است

عمریست که با او دل مسکین نگرانست
عمریست که در قصه ولی با دگرانست

ای باد من خاک کف پاش هر سو
کان روشنی دیده صاحب نظرانست

تا بلبل گل قصه بوصف گلستان
این نعره زنان آمد و جامه درانست

درد

گلی چون پسر و ماه در هر چمن نیست / اگر باشد چنین نازک بدن نیست

نیاز یکی لبهاش ار سخن هست / دران موی میان باری سخن نیست

ازان جلوه ای لبها خوشیها / بجز انگشت حسرت در دهن نیست

مرا بیمار پرسی آمد و گفت / بحمد الله که خوف از تنش نیست

بیا سایه همیشه عشق در خاک / گرش گردی کویت بر کفن نیست

نشد دل خوش میان ار دمن کم / باو باشد نفس باری بمن نیست

کمال ای سکبور انیک در بار / کزین اسو بجز ای چمن نیست

عشق در طینت و لها ملک است / سوز عاشق ز سما تا سمک است

بر پر از عشق بال ملکی / کار ولی چه وصف ملک است

سربلندی طلبی عشق گزین / علمی از عشق بام فلک است

زاهد حاسد ازین راه برو / که حسد در ره پاکان حسک است

وعده و وعید ده زور و تزویر / رضا نست و در آن سر سنگ است

شعده و قلب و سره عالم را / عشق صراف و محبت محک است

منت پستی درین که کمال / سربیک از مغنی سر معنک است

روی تو قبله مها جانست / دیدنت احسن العباداتست

اگر از زان میان دهان / عالم السر و الخفیاتست

مخلصان را وصال است خیال / مخلصان باعث خیالاتست

رب با جمن بصد رخ گل / پیش رخ تو سهاست

تو روانی تقدیر جانی / زنده کی بی تو ز محالاتست

گر نباز م کشتی مکش تا خیر / که ز تاخیر هم آفاتست

زمن تر شد رش رخ کمال / عاشقان را بسی کراماتست

گر زاهم کم خوار بخت شده است / فویانه بخور و بتی ریاضت شده است

بر سینه او اثر زخم از آن تیغ / این بیره ولیلیست که از خود زبرت

بسیار گزیده است بحسرت انگشت / گر دور بغربت لب ساغر گزید است

گر دوست مسجد بعد و امع طلبت / او با من و بیگر مکجا با طلبیدست

نداشت که او از کمال است زرحم / آوازه وی حتی آری تا شنیده است

دل سخت ببند ای که سخت یار — و دهانش را میان سخن روا است
بآن خاک که قدم جانان نشیمن است — باجان و دل ما زعار است
خوبان جور و بار غم ترسم — من آن اشتیاق چنانکه یار
خوبی گل می خرامی که دوار — کز گل آن شیر جهت خار است
بطاق ابروانش چشم که نگارست — زلفت ولی رخ ساده
کز نسبت آن عارض آفرین باد — کز آب دست و روی نگارست
کمال از کعبه خود چه دارد — تخلص ما نیز ما مدار است

دل قبله خود خاک سر کوی تو دانست — جان طاعت احسن همه سوی تو دانست
محراب وشد زاهد سجاده نشین را — زان دور که محراب دو ابروی تو دانست
عاشق دل و دین نظر عشق بپوشید — تا کافری غمزه جادوی تو دانست
عقل ارچه غم عشق بها زد به چه چیز — تا سلسله جنبانی گیسوی تو دانست
وجه قطره در سلسل نهایت — عقل از نظر رهی تو ومو تو دانست
این نکته کسی راز تو در رنگ خو بست — از رنگ تو در یافت دل از بوی تو دانست

پیش است کمال از همه از نور که خود را — در مرتبه کمتر سگ کوی تو دانست

در علم محققان جدل نیست — از علم مراد جز عمل نیست
کفش خضر و عصای موسی — شایسته پای دوست بس نیست
گر فکر کنی درین چه باشد — زین فکر دماغ را خلل نیست
از آب حنجر بکند ز کوه — در سیر تو این بحر مثل نیست
در کوه چه کنی بحر باش — کام مرده ز معاد و ز جبل نیست
این ره دراز حقیر دریاست — وین لعل بکوه مثل نیست
انتها نه مقالات کمالست — اسرار خداست این غزل نیست

مرا با لعل شراب آرزوست — از آن لب سوال و جواب آرزوست
میان صفای می و شیشه باز — مرا با تو جنگ و عتاب آرزوست
نخون گریه قانع ایک جگر — گر چه خون دل این کباب آرزوست
شبی است ماهی رخت زیر سر — مرا با خیال تو خواب آرزوست
بیا می بده که کمی با کمال — گران لب که چشم خواب آرزوست

حجاب من از پیش ره دور و دراز — که روی توام بی حجاب آرزوست
اگر دمی بدارد چو مه روی دوست — که هر دم دمی آفتاب آرزوست

با چشم من این اشک روان زاده مباد — با جان من این غم ز نهان زاده مباد
گر خون دل از دیده گشایند عجب نیست — این رنج مرا جگر از آه زاده مباد
از پای گرانم من و دوری ز رهم — آن گیسوی پای کشان زاده مباد
چشم از هوس دیدنت افتاده به ره دوست — با روی تو چشم نگر از راه مباد
گر تن تب هجر تو ماند چو شمع است — با سوختن این شعله جان زاده مباد
میراند کس از پی طاقت و می گفت — گردیدن آن کیمیا زاده مباد
در جان کمال اندوه اندوخته صد بوسه — یارب پس از این شوخ جهان زاده مباد

ز کوی تو فردوس اعلی درست — شمار در ترتیب مرجانست
تو رضوان و شیشه لبی سر — ز دست تو هر قطره کوثر است
تو از رحمت آیت و بند زلف — ز طاق و پس ابروی آیت پر است
مرو هیچ فنای از پی چشم — در آن خانه نیست کس خوش منظر است

ای که ملک حسن تو پاینده است — که سر سوز دل آن تر از لشکر است
زد دود دم پر سر گر سوز عشق — هر عضو من آتش دیگر است
عجب آتش است آتش دل کمال — که دود زبان از شعله خاکستر است

ما را غم تنگی نه اندیشه نام است — در مذهب ما مذهب ما موسم حرام است
گو خلق بدانید که مو پوشیده فلان را — رخ بر رخ جانانه و لب بر لب جام است
سجاده نشین عار زبت و اما که نه عار است — مادام که در زهد تو ریست عام است
در از روی مجلس رندان خود هست — چون عود همی سوزد دل خام است
ساقی می دوشینه اگر زنی تمام — ما را ز لب لعل تو یک جرعه تمام است
سودا زده ما گوشه میخانه بسازد — ای مطرب ره زن میخانه مدام است
برخاست کمال از ورع و گوشه نشینی — تا دید که میخانه به از صدر و مقام است

دوست در جان و نیست از جگر — قسمت میر شکار بی جگر است
تا مرا در پا و دل بر او درود — نیست آب و نمی آب بر جگر است
به بهار جانت العطش آید — گر بسیر وقت ها شد که در است

بس که چون پیش زنخت گرد قرات / صفت آب کرد تشنه برت
بکند و بهشت شده وهان / بخدای منند در دبرت
آدم از خود بهشت تنگ بهشت / مرد باید بهمت بدرت
بدو عالم نظر مکن چو کمال / تا نمانند عالمی دگرت

دل از آن غمزه قوی تا کرد بس حسود هست / که کنون بخشش من کرم فرمود هست
کشتهٔ عشق زنخ اوست گل گلشن / دامنش با آن سیمین سنگ خون آلود هست
گفتی از خاک در خویش فرستم گردی / همچنان چشم رجا بر کرم موعود هست
بخشی از خوان ملاحت بجگر سوخته / بده امروز که حلوای لب آلود هست
بنجا دور شدن از تو نباشد مقصود / هر کجا پای ایاز هست سر محمود هست
شهر عشق تو ای آنکه سطر راه بری / حد ما نیست که این ره نه بالحدود هست
گر بسودای تنهان غمزهان کرد کمال / اگر که سر ز قدمت سود هر سر سود هست

داغ عشقت زنخ جانها نسیان دو لعنت / هر که محروم هست ازین دولت سزای محنت هست
گر بلا افزون فرستی میرمن نعمت هنوز / شکر کی گویم که در شکر من نعمت هست

تا تو ورداد و زنخ مرا نار و غداب سلسله / خوش سر ار رخسار و زلف خود ریان حقیقت
از بزرگی گر سنگ خنجر خواهم کرد و برات / هر که شد خاک در زاد و در صد ع
که به چشمی عاشقی در که ای آه خواهد سنگ / از نظر ما نگرد کان بار زانشان حمیت
زحمت ای جمن ای سر کرا از دو سرا / این گدای کمی جای اشتیاق حد
نیست خرجلی از در نور جای کمال / آذرخ جای دبسکی صاحب همت

در سر از دود دلم شمع صفت سودا هست / آری این گریه و سوزش شمع از جا هست
همچو شمعم همه تن آتش سودای هست / همچو صبحم همه جا مهر جهان آرا هست
گر ما داد از سر دل بس دمجموعم / که سر زلف پریشان خوش و آرا هست
ابروی که نشین گشت ولی ای من چه حاجت هست / که به هر جانبی از فتنه و غوغا هست
چشم یار انگذاری که دجله روی / دجله رود هست ولی مردم دریا هست
راز هم ملک خود کوی خوش منقصت / عشق ما دانست خود بار که خوش ما هست
در غم روی چون مه تو اشبه کمال / عمر بر باد دهی ای سیمین گرد

گر گم شدست یار کنون تیر ارادت / یاری اراده میسر دم سود ریاست

ای آفتاب رویت برگشت طالع من / بازم سعادتی بخش ای مشتری سعادت

دل چون بی غزیت عادت گرفتی اول / اکنون چه شد که کردی یکبارگی ترک عادت

بنگر رود در دینم یار از جنابت آمد / گر جنبت چه خاطر یاری کند عیادت

از ما چه طاعت آید شایسته قبول / داریم چشم رحمت ای رحمتت عبادت

گر نامراد مسکین آید مراد از تو / مسکین شود مریدت یابد دو صد مرادت

گرچه کمال عاجز بی قدرتست و قوت / وارد بدل محبت چه بجان ارادت

وصل تو مارا بهشت ناز و نعیم است / بی تو بهشت بی غم عذاب الیم است

حلقه گیسوی تو در صحبت رضوان / بی تو نباشی سلاسل است و جحیم است

در شب تنهایی فراق تو مارا / آه جگرسوز انیس ناله ندیم است

همدم عشاق جز نسیم صبا نیست / تا سر زلف خوشت بسته نسیم است

باده بده ساقیا که موسم گل رفت / توبه زمستی خلاف رای حکیم است

رفت بسی سال و ماه کز سر کویت / جان بسفر رفت و دل بتو مقیم است

پای منه بر سر کمال که او را / هست شعار مدح خدای علیم است

ای از تو با انواع مرا چشم رعایت / آری نظری کن بمن از عین عنایت

بیچاره بتقصیر مرا بین خود خواهان / زیرا که همه کس نکند فهم کنایت

گفتی که گر از غایبان کنم و باز کنی یار / گفتم که پی ما کنم از حمل شکایت

دل بسته کی زلف تو کمان است و گره زن / سیرم بکشم از این شهر و ولایت بولایت

صد چاره برانگیختم و جهد نمودم / تا دامن قربت بکف آرم بکفایت

سیهات که آن فکر خطا بود که کردم / لیکن کار بمنزل نرسد جز بهدایت

اغیار چه دانند که با جانب یارم / یاری بچه حدیث و از ادب تا بنهایت

چون واقف اسرار دل است کمال آن / پیغام چه حاجت بضرورت بحکایت

از قصد بداندیش منه بس که ولا لا / دشمن چه تواند چو کند دوست حمایت

گر صورت چین با رخ خوب تو بدعوی است / انجا که معنی صورت و انجا همه معنیست

ای با دلبران و رخ نکو این همه برقع / رسمیست که این سر بلند اهل ادب است

از زیر تو ابروی خم حباب بر آن کوی / طوریست که انجا همه انوار تجلیست

زیر خم ابروی تو آن طاق مکسور / گوی تماشاگه طاق ای کسریست

گفتی چه دهی دل بسر زلف سیاهی
مجنون چکند گر نشد از جانب لیلیست

در کوثر اگر عکس فتد زان قد و رخسار
گویند که در روضهٔ رضوان دو طوبیست

در مکتب عشقت کمال آن حبشیست
طفلی که ز روانکه ده بگریه الف و بیست

گرچه ارباب یقین خاک کف کوی گلست
پای عاشق در گل از دست و دل از دلست

سنگ در پیش خوشی این عقلا حجابی رواست
هر که رو در قبلهٔ کوی تو دارد مقبلست

دل تمنا یک قطره خون گشت و آمد به چشم
تا فرود آید روان هر جا که او در منزلست

در اشکم دید رخ خاک در و گفت این قدم
دور کاری نیست و ننهم پای بیابان سایلست

میلها دارد به بانگ و آه ما آن تازه رو
سرو با آب و هوا هر جا که باشد مایلست

می نگنجد در دهان او رنگی جز سخن
گر سر این معنی نگویم آن دهان خود باطلست

تیغ و خنجر چون کشید آمد و خون حلال
گر بریزد خون عاشق حق بدست قاتلست

نیست مشکل دل ز جان دادن ولی عاشقان
هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصلست

ما همی بندیم زر روی حجت و می‌گوید کمال
دیدن از دیده ز خوبان گر همه مشکلست

لبت زاهد که چون شکر مرنست
نقش تی دل که عیش ز مریدست

ز چندم همی جان کنند این کس
که لعل جانفزایت را گزیدست

ز چشم ار تو گریان زار بودی
که از خورشید دامان برکشیدست

نخواهم دیدن روی صبا را
از آن غیرت که در کویت وزیدست

وصالت را دو عالم قیمت آمد
هنوز اندر تمام من رسیدست

ببوی حلقهٔ زنجیر مشکین
دل دیوانه در زلفت خزیدست

کمال خسته را ای دوست دریاب
که از جان در غم عشقت خریدست

گر گشته‌ام غمزهٔ چشمانست
نیست در دین عشق تاوانست

خستگان چون نمک غمزهٔ تو
بر جراحت نهند نمکدانست

لب آب حیوة گر گفتند
تشنگان حق زنخدانست

طعنه بر گل دهی چه بلبل باغ
گر بدیدی هزار دستانست

سرو اگر در چمن کشد میدان
نیست در جنس مرد میدانست

لب تو آفرین آمد ز جان
آفرین خدای بر جانست

زاهد انگشت می‌گزد چو کمال
که چه شیرین لبت و دندانست

مرا بر رخ از دیده خون آمدست	گر اشک از چه با مژگان برون آمدست

کجا ایستد از چکیدن سرشک	که این شیشه ها سرنگون آمدست

دل آمد بخون در جدائی رفیق	که زندان علاج جنون آمدست

گرم فهم حساب جمالش نبود	رخ او ز حد بر فزون آمدست

گهی بر دوازده بوی چون عود سوز	که اینجا بسوز درون آمدست

دهانش بار زو بنقش پر است	چو میمی که پهلوی نون آمدست

ز شهد سحر ساخت حلوا کلیم	به پیمانه ها اکنون آمدست

دل از رخت مقید زلف مشوش است	دودی که در کباب به پیچد از آتش است

باد در عشق لیلا فتنه سوز	مسکین دل ضعیف که دایم بلاکش است

جانرا فریفت از پی پیکان غمزه ات	دل هم برای تیر بجان کشاکش است

گفتی که باز یار کسی پس نمی کنم	این گفته باز گو که بار اکنون بس خوش است

باید نگاه خویش ز چشمش فرشته را	در جنگ اهل معارضه با این پری وش است

در سر سفینه کان خط و لب کرد نقشش	اوراق او بسبز چمن و سبزی مهوش است

زلفش اگر شکسته و کج خوانده کلیم	سهوی مگردد که سواد مشوش است

مقام عشق تو مرغ بلند جای پرخطر است	فدای یک سر موت که گرم سر است

چه حالت است که بر دو جهان و کنج بیا	نکوی دوست مگر بخت نیک راهبر است

سر است بدیدن باده لیک قدحی	تنعم کوی ملامت عزیز روان سفر است

نظر بدلق مرقع مکن که زیر کلیم	نسا ... پوشیده کان خیز دگر است

کسی که ره بخرابات هوشمند ادب	بدور چشم تو گر مست نیست بیخبر است

بیا و بر سر و چشم بسلطنت بنشین	که سرو بر طرف جویبار خوش تر است

اگر کلیم لعل لب تو جوید کام	عجب مدار که سودای طوطیان شکر است

در سر زلف تو تنها نه دل شیدا رفت	جان من نیز بهم همره این سودا رفت

رفت دل یکشبه چون باد در حلقه زلف	شب تاریک نمی گله چنین بیمار رفت

از سر زلف تو دوشینه کابات راز	مرکب دل ما و خوش تنها رفت

برورت که بجز عمر خاک پیمان رفت	حیف از عمر گرامی که در این بیکار رفت

دانه خال بالای لب تو دل چیست	زین دل سوخته دو دست که بربالا رفت

زدی تو و پیک نظر زا چو دیدمت از دستم
از تو در صومعه و میکده صد غوغا یافت

در سماعی که عشق الهامی خواند کمال
صوفیان را همه از سر هوس حلوا یافت

مرا بار لطف تو گرد دستار یافت
همی رو که در سر هست بس یافت

عنان دل از دل اختیار داد
مدت ها وا دست کس یافت

شکر لب که چو شیرین لعل شیرین
گر صبر از انگبین کار مگس یافت

منی جنت من امشب خیال برد
گر خرج حسنی که چشم از عکس یافت

اگر دانم که در روضه نیاید
همان دانم که مشتاق ... حس یافت

چمن بی روی چو گل رعنا نیاید
بدگیری کم از زنده نفس یافت

بسی بلبل هم او از گل ...
دل مرغ جو او شیرین نفس یافت

بر لب لعل خط سبز ترا پرور یافت
بر سخن دانی جو خال ترا به رو یافت

گرد رویش همه آفاق تجلی یافت
ماه و طالع خورشید جهان افروز یافت

خضر جان آب حیوه از لب دلجوی تو یافت
موسی انوار تجلی همه از روی تو یافت

مرده دل زنده از آن گرد مسیحا دمی
گر ز دم باد سحرگاه ازل ... تو یافت

خواجه سرو و سر احمد محمود خصال
حسن اخلاق و مکارم همه از خوی تو یافت

سرگرانی و سری سر سودای تو
سرگرانی و دل کم سخن از کوی تو یافت

در بیابان ظلمات سر زلف تو کمال
همچو خضر آب حیوه از لب دلجوی تو یافت

پیاده چو دوم ز نوائی دست جوانست
وین کار ز خرابی همه از جنب شرابست

جامم نه دانست ز مخموری دوشش
ساقی قدحی ده که در این عیش نوا ...

چون می کند زو عمر سبک رطل گران ده
وین ضجه گران ز بی ما چو شتابست

زاهد که شو و عشرت رندی ندارد
آن خود فریبنده و عیشش سرابست

وانکس که بود عاشق بیباک و قلندر
مقصود و حقیقتش نه از نفع حجابست

ای پیر اگر عهد تو در عشق شکستم
مشکل ال احباب که این عهد سبابست

ای جفت بلی ... که همه شب
مایم نظر باز و ترا دیده بخوابست

گویند که نقصان کمال است که دایم
جویای شراب است و کباب است و ربابست

هزار سنگ گران چشم رخ نگارم گشت
وگرنه حسرت او دوستانه زار زارم گشت

چو واجبست بهر کشتن تو آمدگری — هزار شکر که چشمت هزار بارم کشت
دعای بد کنم که مگس از یاران — بس است زنده کی من همین که یارم کشت
شب فراق بیارت نکشتم وا وی — چه شست زد تو کمان شب انتظارم کشت
کرم تو ولی هی چو نیم ز جنگ رقیب — که خبر نیست که تو با ... انبارم کشت
ز پیچ و تاب چه دانی که منع را پیچید — درون هر گره آن زلف تابدارم کشت
نرفت از خوشی لبش کمال — مگر دمی که بشمار ... دارم کشت

طبع لطیف واند لطف لب و دهانت — مگر دقیق بادبر رشته میانت
دی می شدی خرامان سرو علی می — خوش میروی شها شها فدای جانت
لطف صبا شنیدم از دست تا صحبت — آب حیات دیدم صحبت دهانت
وانی چرا قیمت کرد از تو دوم — نگذاشت تا سفید کردی بر آستانت
دل تیر غمزه ات را گر جان سپر نساز — آنکه که گوشه گیر ز ابروی چون کمانت
سر راه صبوری کردم یا ... — تا دیده ام چو گل رست این دانت

در پایه سلاطین باشد کمال مسکین
گر چشم نداور از خیل بندگانت

عشق تو به آبگینه و سنگ است — نام نکو در ره تو محنت است
مقصد ارباب عشق بی خطر است — کام دل طالبان کام نخست
تا منت الفت ازو ... — تا نبودم آشفته تا چه حکمت
سرخ ابگم به دیده و زر در کنار — گفت که در عشق ما نمود دور
بانگ سگم می رسد ز کوی او — مطرب مجلس جای نغمه چنگ است
تیره چه باشم چو زلف او دوست — کان نفسم دامن او چنگ است
در صفت زلف و کمال چو — وصف دهانش کن قافیه تنگ است

دل را ثبات و دیده ز ... فراغ نیست — انیست کان ... خندان میان باغ نیست
کی بام از دهان تو زان لب نشان چو صبح — رهبر غیب جان مرا اطلاع نیست
بی بی صحبت تو مریض فراق را — گر نکهت گلست از او جز صداع نیست
عاشق چو عندلیب ببوی گل است — جوش و خروش او ز شراب و سماع نیست
نیکو فتاده اند بهم آن رخ و جبین — خورشید و ماه را به ازین اجتماع نیست
چشم تو هر که دید ز جان ناشد کشت — چون گوشه گیر دیده از انقطاع نیست

ملک وصال یابد ازین سر که کمال / خلعت بلبلی که سد تا شیخ عیست

هوس یار کرا از دل افکارست / نخورد غم دل افکار که یاران یارست

شب وصلت سخن از صبر نگویم که کم است / قصه شوق نگویم تو چو جان بسیارست

نخند عاشق نالان غم روی تو خوابست / عندلیب از هوس گل همه شب بیدارست

از توام هر طرفی فتنه که هیچ اهم نیست / قیمتی نیست مرا پیش تو این مقدارست

روز وصل تو ام از بهر نثار قدم / کاشش سر نیز بدی چو جسم جان دارست

گر چه بیدار تو صد بار شود دیده ما / دیدن بار دگر آرزوی دیدارست

صوفیان مست شدند از سخنان تو کمال / که در انفاس تو بوی سخن عطارست

روزی که بمن باز رعنایت بحسابست / انه نور مرا روز حسابست عدد آبست

گفتی که بس قول زخرابات کنم دست / فریاد من از دست تو بازم عتابست

خواهند شدن صید تو آنها جایی / کز عارض و زلف تو بسی دست در آبست

گر دولب و رخسار تو جای سر آتش / از ذوق نمک در قفس کباب همچو کبابست

هر شب تو چون بشنوم ای سخن که چون عود / گوییم سوی مطرب و گوشی به ربابست

در مجلس ترغیب قدح پیش کشد دل / روزی که هوا ابر و بود روز بهارست

از غمزه بیندیش کمال و بکش از لطف / کو مرغ بی دام که صیاد بخواهست

ای کز زلف تو خون جگر مشک ختاست / روی زیبای تو آینه الطاف خداست

ماه را روشنی از روی تو می باید جست / سرو را راستی از قد تو می باید خواست

صفت قامت و رخسار تو گویم شب و روز / نتوانم که بپوشم سخن روشن و راست

مهر رخسار تو شوریست که در جان منست / خط سبز تو غباریست که بر خاطر ماست

همچو صبح از مهر رخت جان به / هر که او در ره عشق تو دم صدق صفاست

گر تو ای سرو خرامان ننشینی از پای / ای بسا فتنه که از قد تو برخواهد خاست

همچو لاله دل من سوخته خون جگرست / که چرا سنبل گیسوی تو در دست صباست

انجمان ار تو نزارست ز شوق تو کمال / که چو ماه نو ابروی تو انگشت نماست

سروی باغ چمن لطف قدت رعناست / زان ترست قد تو که ... صبح را

جان بلب رسیدن ما را تو ... / دریاب که زنده ام از عرض ...

تا از لبت وظیفه دشنام کرده / دایم دعای دولت تو ... مالی

سررشته قرار شد از دست همچنان | انگشت پیچ ما بخم زلف دلرباست
آنجا که صادقان عمل نقش پس زنند | از ما سر ارادت و از دوست خاک پاست
ما را ز روی خوب مکن ای فقیه منع | کین فسق در شریعت اهل نظر رواست
گر شیوه کمال بپرسد کسی ترا | گو صوفی است و رند ولی پارسا نماست

غم عشق را هیچ تدبیر نیست | بجز وصل و آن هم بتقدیر نیست
بقتل محبان قضا مانع است | وگرنه ز محبوب تقصیر نیست
کرشمه که بر دل زنی هم دگر | درین تیغ هیچ احتیاج تیر نیست
رها کن سر زلف و دست دل | که دیوانه را به ز زنجیر نیست
مکن با صبا دیگر خلوت مبین | که چشم سیه به ز تزویر نیست
بپاکی و روشن دلی ای جوان | می سال خورده کم از پیر نیست
بمقصد سکندر قدم زن کمال | که آفت جز از دست تأخیر نیست

ز کوی تو فردوس اعلی دریست | نثار در تست سر تا بسر
تو رضوان روشن دلی و سراست | ز دست تو هر قطره گوهریست

سرو ما را قد و بالای خوش است | وه که آن گل تا سراپا خوش است
نازنینم گو ببالا تا بیا | زانکه نه وجدش ببالای خوش است
از سر ما پای او شد گو شدن | گو فتد صوفی چنین بالای خوش است
سوی لب چشمش اشارت میکند | گرچه بادامست حلوای خوش است
از سر سوداش حالی بی با | سایه زلفش که سودای خوش است
کشتن ما گرچه او را آرزوست | آرزوی او تمنای خوش است
گر رود پیش تو مرد از جا کمال | پای بر جای چنین جای خوش است

هر ذره تاب حسن تو هر شب قیامتست | کان شوخ را چه شیوه رفتار و قامتست
گر خلق را ز عشق تو باشد قیامتی | ما را قیامتست و دل ما در قیامتست
از خاک کوی دوست برانگیخته مرا | یا ایها الرقیب چه جای ملامتست
بر باد میدهم هوا این وجود خویش | تا ذره ز خاک وجودم سلامتست
چشمی که خبر برد تو روزی نظر کنان | امروز از خجالت اوی دیده ندامتست
امروز روز وصل تو قربان هزار دل | بر عاشقان کنج تو یکی غرامتست

بشکن کمال بهر سجاده توبه را | کانجا چه جای توبه و زهد و کرامتست

لعل جان‌بخشت ز جانها زکوت | قندت از شکر و ازانها زکوتست
آمدن هر دم بما از همت | از نسیم جان‌فشانها زکوتست
نازکم کن بر حسینت ای جان من | عاشقان را دل ز جانها زکوتست
برگ گل چندانکه دارد نازکی | خاطر یارم ازانها زکوتست
ای دل آنها زکه مزاج از روی خوب | از طلب کردن آنها زکوتست
انجنق از سرشته با رنگ و هم | صد بریشم ای میانها زکوتست
گرچه نازک گفته گفتی کمال | زین حکایت ای نهانها زکوتست

هرگز ز جان من غم سودای او نرفت | در خاطر شکسته تمنای او نرفت
این دل سیاه باد که سودای او بجفت | وان سیم بین که در پای او نرفت
با این همه جفا که دل از دوستان کشید | سودای دوستی ز سویدای او نرفت
آمد عروس گل بچمن با هزار حسن | از کوی دوست کس بتماشای او نرفت
پیک تو گر نشد ... رسان جیره او | بی حکم او ز جا بدل تپای او نرفت

مسکین کمال در سر سودای عشق شد | آن کیست خود که در سر سودای او نرفت

بی درد دل لذت درمان نتوان یافت | تا جان ننهی صحبت جانان نتوان یافت
سر دل نبود جای غم عشق تو کاین غم | گنجیست که جز در دل ویران نتوان یافت
در دامن خاری ننشینم چو گل نیست | باور دبسارنیم چو در ماه نتوان یافت
تا چشم تو جادو بود و زلف تو کافر | در روی زمین هیچ مسلمان نتوان یافت
جان دوری کر لب دلجوی تو دیدم | انصاف که در چشمه حیوان نتوان یافت
در سایه زلف تو کی شد مجمع دلها | غیر از دل این هیچ پریشان نتوان یافت
زنجیر کلاله که در کعبه مقصود | ای آنکه کنی قطع بیابان نتوان یافت
بر بند میان از دل و جان بند کیش | ور نه شرف قربت سلطان نتوان یافت

ای دل کجاست کاتش هجرم جگر بسوخت | در یک زمانه ز جنس من ... بسوخت
مرغ رسیده دم خبر تجلی ازآن تمام | اکنون بیا ببین که ز سوزش ... بسوخت
باید که شمع را نرسد آتشی زباد | پروانه ضعیف چه باک ار بسوخت
باز دم بسوخت آتش هجران تو جگر | دیدی که گونه سوخت باز دگر بسوخت

گفتم که بسوز آتش دل گر شود این باک ... آن سوخته گم گشت و از این هم بتر رفت

دوشم بگوشه نظری کرده عزیز ... نازک دل غمزه زن تو بر جگر ریش رفت

می سوخت دوش شمع و گداز از کمال ... از شمع اندکی و از او سر بسر رفت

شادی نیافت هر که غم دلبری نداشت ... در سر هوای مهر خطا گستری نداشت

در جستنم ز بادیه کو بعد خویش ... سودای عشق هیچ پری پیکری نداشت

با ما سر وصل ور او در که گیسوست ... در پای او فتاد که با ما سری نداشت

در باغ جان نشست از آن رو نخل دل ... کشتیم تخم دوستی اما بری نداشت

چون با دو زلف کشتی عمرم بر آب چشم ... گر چه ثقیل بود ولی لنگری نداشت

دل رسوا در زلف تو گم گرد از عقل ... شب بود و او غریب که رهبری نداشت

از سر جهت کمال بسو گرد روی ... زیرا که چشم مرحمت از دیگری نداشت

در نامه شرح شوق کمال و کمال شوق ... آغاز آن نکرده که او آخری نداشت

یارا که در فراق تو جانم صبور نیست ... یارا که بی حضور تو دل را حضور نیست

جسم گر آفتاب حرارت ... گرفت ... بر شد جانب خون که در وجای نور نیست

بیمار درد عشق تو نزدیک جان رسید ... بیچاره گر ز پرسش او کار دور رفت

ما را هوای کوی تو و شوق روی تست ... فکر نعیم جنت و سودای حور رفت

آنکس که ذوق درد غم دوست یافت ... جویای جوی شیر و شراب طهور رفت

گر دیگران ز دوست توانند صبر کرد ... باری کمال یکدم از ایشان صبور رفت

بی توقف من از این شهر بدر خواهم رفت ... بی تو زودی بسفر خواهم رفت

بار نا یار گران دل و جان کف دست ... رفته ام از پی مقصود دگر خواهم رفت

ای عزیزان که ندارید سر همراهی ... با جا نذر که هم اکنون بسفر خواهم رفت

باد چون وقت باز و گران باری شوق ... صبحدم در عقب باد سحر خواهم رفت

تا که در دین غم دین ز نو بین روشن ... پیش آن شمع دل اهل نظر خواهم رفت

بوی جمعیت از آن زلف که گذری آید ... سر زیر پای بر آن رهگذر خواهم رفت

با زمین بوس پیش شاه جهان ... اندرین ره چو فلک زیر و زبر خواهم رفت

چشم غمزه دهن را اگر این تماست ... قامت شما چه عدالت که نیکو ...

سرو بالات چرا سایه ز ما بار رفت ... اندر پی ... از طالع شور من تماست

چشم بر روی تو دیدم شدم از شعبده‌ات
عکس لطف تو ولی آب عتاب تو کراست

خواستم رفت ازین ملک بگلگشت ولیکن
باز گردیدم از آن غم که مقصود رواست

گر تن چو غم بت نه دل مسکین را
خود نپرسی که چه حالست و دل ریش کجاست

از شفاخانهٔ احسان تو از بهر نجات
خستگان را طمع مرهم و امید دواست

در فرقت خود گرچه نهان میدارم
زانکه اشک غمازی از چهره زردم پیداست

شمع و من تا شب هم سوز درون میگفتیم
شمع را اشک روان بود و مرا جان بکاست

من امروز بهجر تو مقید شده‌ام
گر زر زور آرم و تیغ عشق تو خاست

بنده‌ام از تن سست گشایش شمع نباید جست
در دم از تن شده وانهم ز تو میخواست

باکه گویم که بجز از یار کرم ورود لیست
ور که جویم بجز از دست مرا وی که مراست

هست انواع پریشانی دو در دل ویست
هیچ در دست من خسته بدواجی دواست

خاک راه تو ام آنجا که زهست تاج سرم
تا جدا رست کمال از ته هی دست گداست

چشم بخیال تو پر از نور تجلی است
جسمی که چنین است بدیدار تو اولیست

بر طرف چمن سرو چه باشد سرم راه
از سایهٔ قد که تو همسایهٔ طوبیست

صورت گر از صورت معنی تو خبر یافت
انگشت حیرت چو نقش تخته معنیست

زان طاق دو ابرو که بخوبیش طاق شد
گر نیست در آن طاق که منسوب بمحرابیست

خونی که بگو میرود از دیدهٔ مجنون
سیلیست که از رهگذر شیرین لیلیست

زان لعل بود خوش سخن گو ز جواب
از لب شکر خا که شفاخانهٔ عیسیست

مرغوب که در چشم کمال آید و محبوب
گو دیده از آن تو و فکر تو بر منیست

در سر زنجیر زلف او دل دیوانه رفت
تحفه زان لب شنید و جان بمیخانه رفت

سر که شستی گفتم از دل آتش جان شعله رفت
گرم شد هنگامه خواهم بر سر افسانه رفت

اگر از سوز دل ما دلفروزا ته دو بس
شمع دوان اکنون شب بار دل پروانه رفت

بر خور دیگر زرد ام عاشق اگر از سر گشت
این چنین گریه اشک و در خاک خندان دانه رفت

در دل ام هشیم خیال آن دو زلف پیچ پیچ
راحت از گنج زانده که در ویرانه رفت

جای ما رکیست زلف شعاع آمیه
کس نمی آید در این راه جو موج شانه رفت

بر رو دست او زجان سرخورده کمال
عاشق از وی شیش حاذقت در پیمانه رفت

ن

در آمد از در ارباب خرقه ناگه دوست
برآمد از دل درویش خسته ناله دوست

جو آن نشست و جوانها ادرو
درون خلوت و لبها بروی جمع کا دوست

بر نگیرد از دل و دین سیلها از خون | چگونه بگذرد از آن تماشای روی دوست
گر تو نه ذوق و درون نهفته حالها است | کان صبر که ز حال تو نیست که دوست
نگو نشین لب تو و ناله چون جانست | که درد میکند آنجا تمام آنکه دوست
مریض عشق تو غرق دو باران شد مخصوص | بپرسش قدم بنجه کرد که دوست
کند پرسش من و تماشا گفت کمال | درد و جان تو وا حیف تا به دوست

دل گم شد از آن زلف سودائی کج | نیست غیر از تو مجنون را علاج
زهر ناب از دست تو عین راحت | ای تو آب زندگی تلخ الجاج
زلف را در دامن افشاند خاک پای | نیست آری مشک را در چین رواج
راز چشم چون نمی‌پوشاند دلم | کی شود صباح پنهان از زجاج
آن رخ از خوبان شده خط چین | گرچه باشد سرکشی را رخ علاج
خاک پایت بر سرم چون تاج گشت | این چنین سر کی بود محتاج تاج
دست سلطانان نمی‌بوسد کمال | نیست سلطان زاده درویش احتیاج

گر از آن غمزه خواهد ز رهگذار خراج | خور لبت بگردن بیمار نه باج

چه بازار کند گو ناز آنجا چو پس | که زیره بکرمان ندارد رواج
مفرح لب تست و زنده مرا | بسودای خط خشک کرده مزاج
مداوا نمی‌کرد چه سودای حکیم | که تخصیصت بیش خوش بی علاج
نشد مهر لبت از دل ببرد | ترشح نخورد سیب از علاج
چه بودم سبب وصل تو گفت زر | ندارد غنی با گدا احتیاج
بچشم حقارت مبین در کمال | که آزاده شاهیست بی تخت و تاج

چو شمع روز برافروخت از نسیم صباح | بریز باده گلگون بر آبگون اقداح
الا بساقیان بی رخ بخواه وقت صبوح | چنو چو جان لب جام و قوت روح راح
مجردان خرابات بین که از سر ذوق | تو وصل دختر رز تازه کرده اند نکاح
تو باده نوش مستند نیز از رحلال حرام | که هست خون صراحی به اهل عشق مباح
رخ تو آیت کشاف چین را تفسیر | غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح
حدیث قامت تو گر موزنان شنوند | بغمزه خویش نیابد بعد از آن اصلاح

ببوی صبح وصالت کمال شب را
حدیث زلف و رخ تست ورد شام و صباح

خطت که بر خط یاقوت می‌نهم ترجیح / نوشته‌اند بر آن لعل لب که انت ملیح
نگر دو عارض تو آن خط دگر گوید / کشیده خامهٔ قدرت الیکم صحیح
نمی‌برم گله و شکایت ز خط و خال بتان / اگرچه غارت دین می‌کنند و ظلم صریح
هزار درد کشیم از تو به که یار طبیب / که درد دوست از آن شربت دوا ارجح
چگونه وصف تو گویم که غمزهٔ تو بسحر / زدست صد گره از زلف بر زبان فصیح
گرفته‌اند گروهی تعلمی همه کس / مس آن کنند دلا و زر و پارسا تسبیح
کمال کوش که علم نظر زیاده کنی / چو اگر علم حس کشته‌اند و جهل قبیح

ز مسکن عاشق و رندم دلا مگوی صلاح / که روز مستم و شب هم ز می صباح و رواح
فقیه وعظ مرا گر که بحر علم نشسته / تمام حکایت کالبحر دان کالملاح
مرا که نیست صلاحیت نظربازی / در آن نظر بود ار خوانده‌اند ز اهل صلاح
ز پرتو رخ او آفتاب را چه فروغ / علی الخصوص چراغی که بر کنی به صباح
بپوش رخ ز نظرها که در شریعت عشق / گرفته‌اند تماشای روی خوب مباح
زبان خلق دشه تاقی ز بر سی و رجام / چو باد فتنه وزد در زجاج مصباح

کمال محتسب آمد بجنگ خیز و بریز / پیاده غسل برآور که الوضو صلاح

ای صبا چند روی بر در جانان گستاخ / در شب تار بر آن زلف پریشان گستاخ
باشد آنها حرکات خنک و بادبری / که در آن وصله کسی گشت بستان گستاخ
زلف مگذار که با چشم تو پهلو زنند / هندو از آشوب کی در ترکان گستاخ
گر برم نام لبت گریه چه نکند / چون خود دم ساخته ز لب خنده آن گستاخ
لوح رخسار تو پیوسته همه وقت آمد بخت / که برآمد خط مشکین تو ز ریحان گستاخ
پارسایان ادب ... نه‌اند از نگاه / دین ام اینچنین ذم بر آن گستاخ
باغ رخسار بتان بهر تماشا کمال / نبری دست بر آن سیب زنخدان گستاخ

آنان که لب شیرین شکرستان تو یابند / آن لعل یمان درخور دندان تو باشد
از چشمهٔ حیوان اثر یافت همه عمر / آن لطف که در چاه زنخدان تو باشد
آنجا که به خط سبز کنی خوان ملاحت / طاوس ملایک مگس خوان تو باشد
جنت طلبان هرچه بجویند ز طوبی / در قامت چون سرو خرامان تو باشد
زین گونه که من یافتم آن لعل روان‌بخش / گر حور بهشتست که جویان تو باشد

کمال

گر خضر بقا یافت چو خطت از آب حیات — عشاق چه از لب خندان تو یابند
بردی دل عشاق کمال از سحر خوب — خوبان غل فتنه زد و آن تو یابند

از لب او چو حدیثی به زبان می آید — گوییا آب حیاتی به دهان می آید
چون بیاید به چمن غنچه زبان بلبل مست — از گل افتاده جدا از بفغان می آید
قصه یار چه امینست درین نامه رواست — بر کبوتر اگر این بار گران می آید
ز آتش شوق همه سوختگیهای دل ماست — هر چه در نامه قلم را ز زبان می آید
بر در تو منم آمده جان بر کف دست — هر که دورست از آن روی بجان می آید
خواهد از شست تو تیر بلا بر جان گفت — در دل خسته مرا نیز خیال می آید
در علم خود سخنی نیست درین قصه کمال — آتشی هست که دود از سر آن می آید

ای شوخ بیا چه سر بیداد دارد — یاد غم دل غمزده را شاد دارد
گر داری دل سوخته این بیکس یاد — زان کو نه فراموش کسی یاد دارد
بر عهد تو تکیه نتوان کرد که ... — کین سرو ز جاییست که بنیاد دارد
هر کس که بتو شد نظر افشاند آن چشم — مرغیست که اندیشه صیاد دارد

تو چنگ مینوازی بغمزه گر آن شوخ — در فتنه گری چه حاجت استاد دارد
بلبل چه فرستد سوی گل تحفه جو در دست — بیچاره بجز ناله و فریاد ندارد
بر حال کمال ار نکنی رحم عجب نیست — شیرین ز تحمل غم فرهاد ندارد

افتاد دل از دست و نگویم ز چه افتاد — فریاد ز شوخی که ملامت زد و فریاد
هر خانه که در کوی طرب ساخته بودم — سیلاب غمش آمد و برکند ز بنیاد
گو در پی رقیبان کی فراموش کنیدش — بنگر که چه فن می کند از عاشق خود یاد
مجنون نکند چون کششش از جا لیلیست — گر میل نمی آید دل از دست نمی او
منعم مکنید از لب شیرین که تا خود — گشتند پشیمان همه از کشتن فرهاد
فرهاد نه تنها سنگ می سفت درم امروز — در سفته ام از عشق تو بی صنعت استاد
بنوشت کمال این همه در نامه بسر قند — گر شوق تو غالب شده با ما از گهر زاد

بوی خوشت چو همدم باد سحر شود — حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود
تا عقل خورده دانه ز دل به نیستی — مشکل که از دهان تو هیچش خبر شود
شیرینی لب تو چگویم که وصف آن — گر بر زبان خامه رود نیشکر شود

عکس جمال در قدح مل فکن که گل — خوبست و خوبتر ز رخ آب قصه خوشتر شود
بر آستانت سجده شکر ارم ردا — روزی از آن مقام مجال گذر شود
طبعم خیال نکهت زلف تو شد لطیف — گر باد مشکبوی مرا دردسر شود
از زلف و سخن رازی کشد کمال — وصف دهانش کن که سخن مختصر شود

پری را دلبری چندین نباشد — ملک را بد خوبی این نباشد
ور شیان چنین اگر باشد وفا نه — ترا آن ماه شد اما این نباشد
نیاید خواب خوش در دیده ما را — شب گلکان آن چنان بالین نباشد
مباد هم لب نبات جان که خوش است — که خسرو باشد و شیرین نباشد
با ن خشمان ترا اینقدر توان گفت — ولی آن خوب چنین مسکین نباشد
مرا کشتی به محنت خواهم گشت — مرا خود دولتی به زین نباشد
غمت تا بر سر جان کمال است — دل از ساعتی غمگین نباشد

شرح رخ تو دیدن پری را نکو ندید — شد ناظر و گشته دل از لطف و خو ندید
روئیت نه دید عاشق ما عاقبت گفت — بیچاره بی زبان سخنی گفت و رو ندید

صوفی خانقه بدر رفت از صبح و شام — تا با حجاب ماهش از روی و موی دید
روز نکوست روی تو شکر خدا آرج — زاهد برو ز کار تو ز رنگ موی دید
نرگس خیال چشم تو در خواب شد و در آب — چند انکه کرد بر لب جو سر فرو دید
چشم رمد گرفته که در فشان ما — گل انجو اسرار به از انجا که کو دید
بود آرزو جان کمال از دهن دریغ — کش جان رسید بر لب و این گو دید

بی تو مرا زندگی بکار نیاید — نعمت بی دوست هیچ گوار نیاید
تا تو نیایی چو ابر در کنارم — هیچ مرادم در کنار نیاید
تا نه بینی لف تو چو ار بد ستم — خاطر من بسر قرار نیاید
گر بیک جرعه خواب انم التقان — ورنه مرا زیج حدیث عار نیاید
چشم عیادت از دگر است بیمار — خاک شوم از غمش فرار نیاید
گر شمع اندر گرفتن آن سر زلف — تا بسر خود بپای ار نیاید
شد دو عالم به کمال که اینجا — جان گرانمایه در شمار نیاید

بادی که نیست از سر کوی تو نیست یاد — در هست و نیست از سر کوی تو نیست یاد

تا هست در صبا اثری از نسیم دوست — آشفته سلاسل موی تو نصیب باد
هر کس که یافت بوی تو اگه ز شوق جان — چون باد نیست در تک و پوی تو نصیب باد
گو شو خراب خانهٔ چشمم ز سیل اشک — جسمی که دور ماند ز روی تو نصیب باد
رفتم بباغ بی تو و گفتم به بلبلان — هر گل که رست بر لب جوی تو نصیب باد
تو دیر زی که بی تو نه در دو ... — راهی که پیش سگان به سوی تو نصیب باد
گر گویم کمال نفس جانی بخواه — گویم رقیب از سر کوی تو غایب باد

پیش روی تو ماه را چه وجود — گو رخ تست ما هو المقصود
چون شب قدر ابروان ترا — همه محرابها زند سجود
آید از زلف تو فغان دلم — همچو آهنگ نی ز نای و عود
ای نماز از کجا و خود نشد — که بموسی نبی نماید جود
خاک این در شدم همین باشد — حد رفتن به راه نامحدود
عقد زلف گرفتم از سر لطف — چند گیرم حساب نامعدود
گفتهای ترا جواب کمال — عرضه دادند لولوی منضود

بس شد ز توبه ما را با پیر ما که گوید — یعنی می آخر و شان اجوال که گوید
پیر مغان به می را او شیخ توبه — طالب کجا ارادت زین هر دو با که گوید
چو نیست رسم شناسان عیب خدا شناسان — امروز عیب رندان با پارسا که گوید
دلبر مگوی عاشق دشنام داد و تیز — بی رحمت کسی چند بر دعا که گوید
گر چنگ شیخ بشکست پای بلنواری — سوی شرابخانه ما را صلا که گوید
گفتی مرا رقیبا یعنی سگ در او — این نام آدمی را از بد بتر که گوید
از زاهدی برندی کردی کمال توبه — خرابک ما ربا رد ترک دعا که گوید
بعد از تو از روشان ... نهادمیان — شعر مخیل تر با ما که گوید

ترا رحمی بحال خستگان گر آید عجب باشد — مسلمانی ز ترکستان اگر آید عجب باشد
فهیم تو به فرماید شرع مصطفی از تو — ابوجهل این چنین بادا اگر آید عجب باشد
بروز هجر می جویم ترا گر باز می گویم — شب یلدا مه تابان اگر آید عجب باشد
رخ چون گل ز رشک شبنم های اختر را — نجات از آتش دوزخ اگر آید عجب باشد
گلی کز خاک ما روید بجای غنچه های او — از آنها بوی جز خونچکان گر آید عجب باشد

شفای جان عاشق هست آن لب از شربت — چه سازد از دو درمان اگر بیمار باشند
کمال احسنت گوی در این شعر کی بی حسن رو — چنین طوطی ملی نهد بستان اگر عندلیب باشد

تا دلم نظارهٔ آن قامت رعنا نکرد — جان علوی آرزوی عالم بالا نکرد
گرچه زان خط دود ما زد جا بت اندر سینه — دل بدو دادیم چو خالش نقطه سودا نکرد
دیدنم گر زهد اوست خون افشان چه باک — طالب در احتراز از جوشش دریا نکرد
دزد آن کز شاب آب از سر وزین سر گذشت — تا شنیدن ای وفا دیگر به ما نکرد
وعده مهر و وفا کرد آنچنان که بس — چون نبود اصل این سخن را هرچه گفت احیا نکرد
کرد دی زلفش اشارت با کمان چشم — دیگر از تنگی دهان زلفش رها نکرد
از سعادت کس نه زیب کشود در زی کمال — تا خیال روی تو در خانهٔ دل جا نکرد

جان لبش از صبح ازل همنفسانند — غافل ز نفسهای چنین مسیح کسانند
گر دو لب او بی‌سبب نسبت عیسی کمال — انجا شکری هست که خندند نمکسانند
پرواز که کوی تو از ندیم تمنا — زانرو که مرغ دل و جان همنفسانند
هر زاغ چکنی نزد او ز بهشت است — شایستهٔ آتش شمرا انها که خسانند

مگذار که رو نهند زحمت خلق به کان — ترسم که کف پای ترا چشم رسانند
از بند که سرو قدت غنچه دهانان — چون سوسن آزاده همه رطب اللسانند
مگذشت به صد هم کمال از سر آن کو — گر زلف و دو چشم تو شب و عسسانند

چراغ روی تو بر آفتاب می‌چربد — لبت چو قند ز حلوای ناب می‌چربد
کشیدم این سر زلف کج تو دل بسوخت — ز مشک غالیه در پیچ و تاب می‌چربد
به شیوه پسته و بادام تو کمی نرگس — وگر ز نرگس بیمار خواب می‌چربد
دگر بباب معلق سخن آن غبغب — چو در نوشته که روغن ز آب می‌چربد
بسوز تشنه که پروانه از عطش شمع — چو سوخته بر لب کسان شراب می‌چربد
غمت بابرسخ زان دلم موازنه کرد — بسوز دگر نه ز آتش کباب می‌چربد
ز فلک چو میزان رسید دید کمال — که از مه آن رخ چون آفتاب می‌چربد

دو بار زیستن از ابلق و سپید — چرا بقتل من خسته تیغ دیر کشید
حکایت دل بیمار با درش نفتاد — که تا معاینه او را بچشم خویش ندید
حدیث سوختگان را فروزد آتش را — فرو نیامد تیغ از کمان خون نچکید

بخاک راه رسید ار کمند زلف درازت
چو مرغ و ترم از خاک ره بعرش رسید
ز رقص گوشه نشینی تو کرده بود علاج
رخ تو دید از آن عهد بار دیگر بید
میان هر مژه چشم تو چه پرست که اشک
بپای آبله بر خار ها چگونه دوید
کمال در سخن اگر معانی تو نوشت
نکو شناخته لذت لکل جدید

ای خوش آن دم که زکوی تو بیا دل افکاران رسید
نکهت بوی مسیحا سوی بیماران رسید
از ضعیفی خانه ورد و دل تو میدانیست
هم نصیبی زان سر خوان با جگر خواران رسید
کار دولت باشد از سعی گر گاه گاه
چون مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسید
چشم وقت دیدنت از گریه ام رنگاه
زحمتی گل نمیخواهم که از باران رسید
روی گل را دید کس یافت حیات بلبل وصال
غنچه ناپیدا بود دولت به بیداران رسید
باد جور دشمنان دیگر که دارد دل نخیز
هر چه بر دوست بر جان از دل آزاران رسید
دل بار از سنگ کی پیت زنجاند کمال
یار منت دار باید هر چه از یاران رسید

چشمت به بیغمزه در فتنه باز کرد
زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد
محمود را چه جرم که شد پای بند عشق
این فتنها همه سر زلف ایاز کرد

گویند ناز پرورد عشق مهوشی
شد چشم پر سحر تو چو خنده آنکه ناز کرد
من در زمانه مایه قدری نداشتم
سودای قامت تو مرا سرفراز کرد
نازت از نعیم مرا بی نیاز کرد
رقم بر طبیب که بر رسم علاج درد
چون ناله ام شنید روان سرفراز کرد
نشست بر وجود ضعیف کمر کمال
از تار عنکبوت کمر احتراز کرد

خوشا غمی که بر دم ز روی تو آید
که هرچه آید از آن در مرا نکو آید
بشوخی آمده ز تابکیست ابرو ادا
گران نشست ز سنگی که بر سبو آید
سوار اشک که راند ز هر طرف گلگون
چو خاک پای تو بیند روان فرود آید
صبا گرفت که بنفشه دست دیر
کز شب کجاه آن زلف مشک تو آید
بدان خیال که بیند رخ تو گل در آب
روان تر از تو گران بر کنار جو آید
چه جای چشمه حیوان که چو بهای بهشت
اگر دهان تو بیند بحسرت جو آید
کمال وصف دهانش چگونه بنویسد
که آن سخن بزبان قلم دو مو آید

خطت که دل ز لب اغیار بابد
چو دیست بر لب حلوا نباشد

کسی به سبب کند جنبش نرگس
که هیچش در من پنهان باشد

بخوبی گرچه بالا نشین است
ببالای تو آتش بالا نباشد

ببنیغم گو بزن دشمن که از دوست
سر بریدنم قطعا نباشد

خیالش خوش بچشم ما بخوابید
که این در در همه دنیا نباشد

اگر از دور دهانش پیدا بود نیز
بدان ماند که جان پیدا نباشد

کمال خسته را امروز دریاب
که صبرش از تو تا فردا نباشد

ورد دو لهاست سر زلف تو ازش بشد
می بدند خود آخر به حبالش بشد

رسن زلف تو پیوند دل جان بگسست
چه سبب دیگر رشته جانش بشد

در چمن پیش گل لطف تو رمزی می‌رفت
آب شرمنده‌گی گرد دو رویش بشد

خواست تا بجهت تو دم زند ازینه گلاب
بر دهنش همه بر روی دهانش بشد

چو گشست ان ابرو و مژگان را
این همه جرم که بر تیر و کمانش بشد

بر سر آتش غم سوخت بجان جگرم
گویا از دل خونابه بجگانش بشد

زخم هر تیر که آمد ز تو بر جان کمال
مرهمی بود که بر ریش نهانش بشد

دوم

دو چشم دل از غم تو در آتش همی طپید
وز دیده ام خیال لبت آب می‌چکید

زان لب چو می‌شنید حدیثی دل کباب
می‌سوخت چون نمک بجراحت همی رسید

در پیش می‌فکند سر خود قتیل عشق
از شرم آنکه گاه تیغ می‌برید

ما کرده ترک ظلم سر زلفت کجا کشیم
وال است زلف تو شوان بی ظلم کشید

گیرم که باد در تو برد نالهٔ ضعیف
از باد ناله پشه کمتر توان شنید

چشم مه ز نور روشنت چه بر زنم نام مهر و ماه
چون مهر و کمری شوای تو بر گزید

جسم کمال روی تو دید و مگر بگفت
چشم رو ز رخ چون تو در اقلیمها ندید

دل غم و من شکایت ز غم او مکند
طالب درد فغان از الم او مکند

گیست در خور که رسد دو ستای او
آنکه فریاد ز جور و ستم او مکند

هرکه خرسند نباشد بخیالهای حبیب
نا سپاسیست که شکر نعم او نکند

چشم زاهد نشود پاک ز خود بینی خود
تا چو ما سرمه ز خاک قدم او نکند

بار سنگشت فراق چه نهد بر جگرا
گر کند تکیه چرا بر کرم او نکند

شربت درد تو هر خسته که نوشید بی
التفاتی به مسیحا و دم او نکند

تا گرد در او طواف کنان نیست کمال   سوی کعبه و پای در حرم او نکند

دل خدا غیست که نور از رخ او گیرد   در سر دیر دل عشق تو کی از سر گیرد
صفت شمع پروانه دلی باید گفت   کین حدیثیست که با سوختگان در گیرد
مشفقی از فلک کند و داور نخسارش   شکند خامه و ترک خط و دفتر گیرد
ساقیا باده بگردان که ملولیم ز خویش   تا زمانی ز میان هستی ما بر گیرد
با ادب رو به میخانه که فرداست حرم   آستان پیر مغان حلقه این در گیرد
گر از آن می بچشد چاشنی زاهد چنگ   به خرابات مغان آید و ساغر گیرد
بکش از طره فی تیغ بانداز کمال   که به هر تیغ نوا لذت دیگر گیرد

در عشق تو ترک سر چه باشد   از دوست عزیزتر چه باشد
جان باز اگر فرستم آنجا   این تحفه مختصر چه باشد
ای سرو ز چشم روشنش بس   بر من نکنی نظر چه باشد
گفتی که کنی اگر کشم تیغ   بسم الله گو دگر چه باشد
چون کشتن من بر تو سهل است   لطفی کنی این قدر چه باشد

ابد

هر چند کم است فرصت وصل   خوش زندگیست هر چه باشد
گویند کمال را دولت چیست   اندیشه او دگر چه باشد

دوشینه از در کلبه ما شاه نشین بود   غمخانه درویش از خلد برین بود
هم دولت سلطانی و هم پایه شاهی   در بارگه عشرت و عیش کمین بود
حاجت به می و نقل نشد مجلس ما را   کان لب به شکرخنده هم این بود و هم آن بود
از گوشه خاطر غم اغیار نظر او   اندیشه برون آمد و غم نیز برین بود
دل رفت به حیرت همه شب بر سر آن الف   گر ظالم شوریده اندیشه چنین بود
القصه به نظاره آن روی بر اندیم   عیسی که به از ملکت روی زمین بود
من بعد کمال از اجل اندیشه ندارد   گر زندگیش غایت مقصود همین بود

دوش چشمم ز هوای تو نگونی می شد   آن شب ای ماه ز دوریت فلک پی می شد
اشک می آمد و می شست نشان نظرم   هر چه بر نقش تو در دیده مصوری می شد
شب کوی تو به جار و چو دو مشکست   چون با سینه ز روی تو تر ا ری می شد
رشحه ای که شب از زلف تو در مجلس ما   می گذشت از دم او شمع معنبر می شد

هرکجا از لب شیرین سخنی می‌گفتند / سخن شهد که گفتم که مکرر می‌شد
آنکه دشمن نگران بود دهانی چو گل / گر همی دید که گوشش نگران می‌شد
صفت عارض چون آب روان در گوشش / پیشتر زین که بگفتم که دگر می‌شد

دوش در خانهٔ ما ماه فرود آمده بود / خانه روشن شد و دیدیم همو آمده بود
با به‌پنهم به طلعت روشن جمالش / قرعه انداخته بودیم نکو آمده بود
با خیال لب او عارض نازک در چشم / آب و دانه همه را باز نکو آمده بود
می‌دمید از دم مشکین صبا بوی بهشت / بوی دیدم از زبان سر کو آمده بود
تا تماشای ان شب همه را روشن شد / که چو آینه باد روی به رو آمده بود
هرکه دیدم چو چشم دو نرگس انجا / مست و آشفتهٔ آن سلسله مو آمده بود
دل دیوانه خود درخور تو عشق کمال / وان پری روی ملک خوی بدو آمده بود

روی تو دیدم سخنم رونق داد / رهنمون طوطی سخن در شاد
صنوبرم و معتقد نیکوان / کیست چو من صوفی پاک اعتقاد
خانهٔ چشم که خیالت در بست / جز به تماشای تو روشن مباد

زاهد تن زده خبر در چمن / سرو روان جست و به پا ایستاد
نه که نهادی کله چین کج / روی تو دیدم همه از سر نهاد
ای که فراموش هیچ وقت / وقت نشد کاو دری از من یاد
یاد کن از حالت این کمال / ربی دگر گوید ترا عمر باد

ره گشودند بار بربندید / خویشتن زیر بار مپسندید

رخت گلبرگ که خود در دی نیاید / در او از روشنی روی نیاید
خیال عارضت در چشم گریان / چو آب روشن از جوی نماید
به روی ما و تو نشسته خورشید / بچشم گرم از آن روی نماید
رخ خود دیده گل در آب بشکفت / اگر گلم غلط او سیه نماید
ز تو بیهاکه درست از تن ان / دهانت یک سر موی نماید
کمال از چشم ان مردم کویی / بوجه عقل نیکو می‌نماید

چو مطرب خواند ابیات گزیده / که این گوهر خوش گوی نماید

زاهد باریک بین لبهای گرش چو دید   خواند اللهم بارک آن دم و در پی آن دمید

آنکه در خلوت ریاضتها کشید سالها   شد ز بویت جستی و در میخانه ساغرها کشید

صوفی‌ها می‌کند دیوانگیها در سماع   آه اگر یک عاقلی کی دو زین می‌کشید

پارسا گر بنگرد آن ابروی شوخ آنکسش   همچو چشمت مست شود اندر محراب آرمید

تا توان اندر جنت خفت در آنکهان کوی دوست   همچو اشک گرم رو بسیار می‌باید دوید

امشب ای گر چو شمع از خانه سر زند   تا بسوی صبح قیامت بر آسمانی یار بر آسمند

با دو صد لاف و کرامت کاتبی رسید   بار فرو شد بجای خسته صد بار زید

زان میان هیچ اگر نشان باشد   آن خبر هم در آن میان باشد

گر میان باشدش بزیر قبا   ذوقی نیز در میان باشد

گر دهان گویمش که هست آن نیز   سخنی از سر زبان باشد

دل ز شهر روان و زنده است   همه کس زنده از روان باشد

کو بر دو جان و جانان و گذار   که مرا او بجای جان باشد

عقل گفت و انجمن این است   آن قد و ابروی فلان باشد

ای رخ جای تامل است کال   الف و نون برای آن باشد

ز انهم پس که جان تو غیب نهان بود   عکس رخ دلدار در آینه جان بود

اندم که نبود از دل و جان هیچ نشان   بر جهت عشاق داغ تو نشان بود

با حلقه گیسوی تو شوریده دلان را   هر حال که در کعبه و بتخانه همان بود

از خواب عدم دیده دل آنکس بیدار   در دیده دل نقش خیال تو عیان بود

عشق الطرف یار بدید اند از اغاز   معشوق تو شنید که عاشق نگران بود

پرسش کم از کار که غیب بر آید   بر دیده کمالی که تویی آن جهان بود

دریا تو جان او کمال و زجهان رفت   المنة لله که تمنای وی آن بود

سرو را سر که راست می‌گوید   قامتت یار راست می‌گوید

چون قامتت کجاست میگویم   چون دهانم کجاست می‌گوید

خبر آن میان چه می‌پرسم   عالم الغیب راست می‌گوید

می کند دل حدیث آن رخ یار   دل هر چه خواست می‌گوید

چشم حیلت گر تو تقوی عشق   قتل عاشق رواست می‌گوید

ابروش گشت بوسه‌گاه من آت — کی نشست ور است کرد
آن زنخ او بر خط نخور کمال — خال بر خط که است ... کرد

عرفات عشق ما زان سر کوی یار باشد — بطواف کعبه زین در نزدم که عار باشد
چو سری بر آستانش ننهی صفا ندارد — بصفا و مروه ای دل که چه کار باشد
قدمی ز خود برون نه بریاض عشق کانجا — نه صداع نخوت گل نه جفای خار باشد
بمعارج انا الحق نرسی بپای منبر — که نه رتبت جای آن سر که سزای دار باشد
ز می شبانه ساقی قدحی بیار ما کس — نه ازان میی که او را ز پسش خمار باشد
بغرور وعظ ما را مکش ای کسی که تشنه — ز غلطش بسر او کی که در انتظار باشد
مکند کمال دیگر طلب حضور با تن — که قرارگاه زلفش دل بیقرار باشد

عکس رویت چون فتد در آب از رو رود — گر فشانی زلف مسکین مشک ناب از رو رود
با د حجت بنسرگ ز رویت بر آید آب — با رخت چون روبرو آید نقاب از رو رود
آستین افشان در آنگه که بخوبان بر سماع — ماه در آید بچرخ و آفتاب از رو رود
اشک من خوشاب شنبان خلقش بلعل — لعل چون گوی با کنی در خوشاب از رو رود
من شهمار شوم در حسرت آن چشم مست — هر که بیند آنچنان مستی بخواب از رو رود
سینه بر آتش کبابست و ز سوز او دلم — زان مثال قطره خون از جگر کباب از رو رود
با خیال آن دو لب هردم رود از رو کمال — هر کرا در سر بود چندین شراب از رو رود

عاشقان دفتر او وقت از و گل خوانند — محنت عشق تو از بخت همایون خوانند
اهل میخانه دعای لب تو با نسک افشان — زیر لب چون خط جام از دل پر خون خوانند
جانب جام صراحی بر دو چشمه بچکد — مطربان گر سخنی زان لب میگون خوانند
قصه گریه این غمزده با چشم پر آب — مرغ و ماهی لب دجله و جیحون خوانند
من اگر وصف دو ابروی کج نو بنویسم — مردم آنرا ز حرفها همه نو گردون خوانند
خلق خوانند ازان سادگی آن روی عجب — ورقی را که بر او خط نبود چون خوانند
گر ازان چشم نویسی سخن عشق کمال — دفتر عشق تو لیلی و مجنون خوانند

عشق آتش بسوخت و شرر فزون شود — باب فتح و قرب سر حقایق گشود
قطره بدریا رسید ابر رفت از میان — نور فرو شد شمع شمع بر بدر افزود
از نجات بحر گوهر مکان در گرفت — چون همه منحصر شد بحمد و لیس نعود

در پس آیینه چیست قابل این گونه هست — کاینه با خود نداشت آینه طوطی چو بود

وجه درونی نماند صورت دیبا را — باز برفت از میان واسطه تار و پود

هر که بدار الفنا خرمن هستی بسوخت — رمز سوی آینه نخواند سر انا الحق شنود

جامه بجان ستان روی هیچ زبان — عاشق بی مایه را عیش زمانیست سود

سر فنا گوش کن جام بقا نوش کن — حاجت تقریر نیست گر عدم آمد وجود

خلق بقضا حال بیخبرند از کمال — گر همه بی قیل و قال گوی سعادت ربود

عاشقان طالب و صاحب نظران رو کارزند — عاقلان بیخبر و بیخبران هشیارند

حبذا صبح ازل رخت برون زده خواب — تا بشبانگاه ابد زرین لوان بیدارند

ز آفتاب رخ اعدا که بود مطلع — گاه مستغرق نورند و گهی زنارند

موسی از طور تجلی ارنی گفت و کشت — همچنان اهل نظر منتظر دیدارند

وه وه سوداییم در خاطر ما نهایت — که برین آتش از این سوختگان بسیارند

حکم بر ظاهر و شیرین رواتان تمکینی — که در این رخنه بسی صورت معنی دارند

با خیال رخ زیبای تو اصحاب کمال — طوطیانند که از آینه در گفتارند

عاشقان روی ترا نور مصور خوانند — پرده در گیر که روشن‌تر از این خوانند

اشک ریزان شبستان فراق از سر سوز — زلف و رخسار ترا شمع معنبر خوانند

گر نماند رخت از مرخوبی ورقی — ورق دیگر گل را همه ابتر خوانند

اهل آتشکده رسانند بیا تا عالم — لوح عشق تو چو ابجد همه از بر خوانند

گر خیال لبت از زنده‌دلان نماز — بعد هر فاتحه سوره کوثر خوانند

در هوایت ز سر ذوق معلق بزنم — گر سوی دام تو بازم چو کبوتر خوانند

عندلیبان خوش الحان سحر خوان‌اند ازبر — صفت قد تو بالای صنوبر خوانند

تا حدیث قد آن سرو روان گفت کمال — نکته او ز حدیث همه برتر خوانند

عاشقان قصه‌های تو شنوید — گر شما نیز عاشقان شوید

میرسد از خدا نسیم نوی — خوش زان نسیم زنده شوید

بالغی و دعوی پیران — گشته خوی و نارسیده مرید

ما که بر یافتیم خند شما — در رخ سنگ محو ره دوید

این که با شما نبرد خشم — تا بدو کان ز خانه در گروید

در صف صوفیان چه در بر | گر مرید آن مصلحت شنوید
وامن افشان ز خانقاه چو کمال | تا در شیخ مصلحت بروید

فرح بسینه پر غصه‌ای تو چون آید | گرم بگویم به شرح غمت فرو باید
گذشت از غم فرهاد سالها بستون | صدای ناله آتش از کوه بیستون آید
اگر رود ز دل آتشین سخن بگردون | بسوزد ابر و از ژاله لاله گون آید
ببین شهادت یاقوت کرم و داغ | ترا ز پسته ما از دهن چه خون آید
ز چشم سلسله مویان حکایت دل احباب | حکایتیست که از پستی جنون آید
همین که نقش ابروانت کج نهند چشم | خیال ابروی او پیش سرنگون آید
عجب مدار که روز نجات چشم کمال | ز آستانه او سرو گل برون آید

کسی که درد تو خواهد دوای او چه کند | ز عشق سینه که مجروح شد شفا چه کند
اگر نظر نکند یار و بعاشق درویش | عنایت دگرم خویش با گدا چه کند
گرفتم آن سر زلف از ستم بدست آرد | شب وصال که آمد بدست با چه کند
ترا چه جرم که خود دیده دل آزرده است | دلی که خود رود از دست آشنا چه کند

چو در بهشت نمایی جمال گل حوران | بگو بحور که دیگر کسی ترا چه کند
خیال عارض تو نیست در دل عاشق | چنین لطیف خیال جای بی‌هوا چه کند
دعای جان تو گفت ابروی چو دید کمال | نیاز مند بمحراب خود دعا چه کند

گره ز چین شد آن زلف چه پس باشد | دوری طلبد از ما نه چنین باشد
شوان طلب و بوسی کرد از لب خندانش | حلوا شود ار چه ز دهن که نمکین باشد
ای گر خنجر بود از یاد دهانش جان | تا در خم ابروی بیش دل گوشه نشین باشد
زین خاک و در هم باد از رخ دور اگر روزی | چون روی من خاک در ره دی زمین باشد
خط کرد جگر دل لب لطف و چنین سید | انگشت نما خاتم از نقش نگین باشد
زین نکته که هست ای دوی از طلبه خوشتر | گر زلف تو پیچد سر حال تو برین باشد
گفتار کمال ارزد صد مرتبه بوانی | یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

گردم ز غم تو ای یار دو چشم ام ار خونی | عاشق بخندید ازین کی بی صحبت دلجوی خود
سر جان بی کنم ز غم دان لب شیرین جان | ز آنها و میرود تیشه ار به سنگ ز بیر پیچ خود
بابا گفتم ای همه چیز رنجی اورد | گفتار کمال کاهی و ناله ام بر روی خود

گفتی سحر یکی سوی سر وقت جان‌ها
دیدی که کم شناختی متعذر تا روی چو تو

روزی که چشمت او شود گر شتابی چو شستن
گو عذر زخمهای با غمزه جادوی چو تو

در دو چشمت شد سیه از دود دل مرا ها
گر باد درت تا بد رسن نگه سوی موی چو تو

گوید کمال سخت جان هست انکه گوی تو
بشکست باز ان سنگدل … انکه گوی چو تو

کردم که از تو برسی سیکس جفا رود
سلطان تو چی کسی تظلم کجا رود

سوی تو چون سلام فرستم که باد را
پر از سر زلف تکذار رند تا رود

بفرست سوی من سحری بوی خویشتن
کز رشک آن چو غنچه ز بر قبا رود

خدای عاشقان تو گویم که ز ملالی
پیخواست بر زبان تو دشنام‌ها رود

احوال از سیل خون که شد از چشم رود
شادی مکن که با تو همین ماجرا رود

چون لطف و نیاز چه … بیکش
پیش تو گر حکایت ان خاک پا رود

رفت انچه رفت ز آتش دل بر سر کمال
… از آب دیده و تا جا رود

اگرچه سرو چمن از آب روانی دارد
شوان پیش قدت گفت که جانی دارد

بلبل تشنه نشان بیدهد از آب حیوة
خاک پای تو که زیبایی و نشانی دارد

عاشق تو که خواند کسان سر بهشت
عاشق انکه نظر است کمانی دارد

نیستی کرد دل آن سوی بیا ز انجا
گرش نیست خیالی که بیانی دارد

زان میان نیست نشانی و سخن نیست در آن
سخن انجاست کسی که دهانی دارد

ای که گفتی نفسی پیش اشک چون گلگون
باکسی کی کی در دست غمانی دارد

بار دو اند و غم یار سبک روح کمال
بر دل و دین گران نیست گرانی دارد

لب ان فتنه شکر از لب شکر بار چی گوید
اگر خورشید رخسار این قمر بار چی گوید

بصد وقت شناسی عقل شواند بهم پستان
وجودی بر میان او و کمر بار چی گوید

اگر گل پیش … در دیش سر کمی
بان چشمان مست آن لب شکر بار چی گوید

گر شم … شنوان ستمگر در دهانم
بزاری شب … سحر بار چی گوید

بلطف ار گفت خواهم کرد عاشق …
رقیب شوم با ما این خبر بار چی گوید

گر همه کان زخم گل … مرا باری
گر از دور انگهم بر روی نظر بار چی گوید

عدو … بتعقل … کمال انجا
جواب خنت از تیر … دگر بار چی گوید

مرا … ز دل خورشیم جان را … حسود
… لب … خورشید … حسود

آرزومند قد و قد لب و روی ترا / سایهٔ طوبی و آب کوثر و جنت چه سود
ما ز تو سازد مرا ای نعمت هر دو جهان / گر نباشد ناز تو از ناز و از نعمت چه سود
می کشم درد و بلا را بر دل و جان قسمتی / چون مرا آن نیست از خوان غمت قسمت چه سود
گرچه مهر و صفوت همت طلوع صبح / اختری چون نیست در طالع مرا همت چه سود
گفته فرمایش لبت گر بندهٔ گو بد فریب / تنگ می فرمایی اما گشتی ای را الت چه سود
خون ما ریزی و در خون محمد و پیش چنگال / روی گرد آلوده سوی در جنت چه سود

ما را بپای بوس تو گر دست رس بود / در دولت غم تو همین ما را بس بود
در سر هوای کشتن ما اینهمه هوس / باقی سرا که هست همه و هوس بود
بوسی از آن لبت تاج و قدوم التماس / ما را بران ز تو همین ملتمس بود
نی زحمت رقیب دهی با شکر لبی / گر دست می دهد شکری مگس بود
زاهد اگر قدم ز کرامت نهد برآب / نزدیک ما مرتبهٔ کمتر ز خس بود
گو محتسب ز شیشه مرسان اگر کس / از باد شانه فارغ او خود چه کس بود
نی زیر لب بسی بکند هیچ از تو کمال / بشنو که منطقی قبول نفس بود

مرا بی تو آسوده حالی نباشد / دمی بی رخت بی ملالی نباشد
خیال تو باشد مرا در سر و بس / تماشای جاهی و مالی نباشد
مرا آب چشمی و سودای تو نی / چه همت و نکته عالی نباشد
مجویید این مشرب از زاهد خشک / اگر کوثر بجام سفالی نباشد
ز مستی دل جام غافل مباشید / درو دیت گر رنگ خالی نباشد
نگارا بدین آمدی شیخ ما را / چو عاشق لاابالی نباشد
کمال ار بود در ان صاحب بناشی / ز راهیش صاحب کمالی نباشد

ما را گلی از روی تو چیدن بگذارند / چیدن چه مجال است که دیدن بگذارند
صد شربت شیرین لبت تشنه دلان را / نزدیک لب آرند و چشیدن بگذارند
گفتم بشنو و مژده دشنام تو گویم / این نیز شنیدم که شنیدن بگذارند
زلف تو چه امکان کشیدن که ز جفا / سرو از قد تو سر کشیدن بگذارند
دل شد ز تو صد پاره فریاد که از قوم / نه پرده نه جامه دریدن بگذارند
بخشای بر این مرغ که خوش کش بسمل / بر خاک بریزند و طپیدن بگذارند

بگریز کمال از هنر نفس که در اوّل / فرعی که در افتاد در بن نکند اندیشه

باز کوی یار خود جوی که ره خواهیم کرد / در رخ او هم بچشم او نظر خواهیم کرد

سرکشی از سر زنیم سر برآرد در جشم / باز خاک آستانش سر بدر خواهیم کرد

جنگها داریم با زلفش ولی از زیر لب / باز اگر افتیم با هم سر بسر خواهیم کرد

گر سپر باغ نشود تیر می بر ما افکنی / بار دیگر جنگ سختی با سپر خواهیم کرد

ناوکهای گر ز تو سر تیغ بلا گر رسد / زان بلای ناگهان هر یک خبر خواهیم کرد

مشتری ای آنکه تنها ما و نوای نگاه / ورنه می دانی که خود تن را ویرانه خواهیم کرد

ور بیا همراه خواهی شد ز خود ملک کمال / زانکه ما از منزل هستی سفر خواهیم کرد

من به بر این گونه که کارم همه دانند / در سر مو پس ... دارم همه دانند

زان بچشمکم از درو گری بکس عنو / تا حشر منم این در نکند ازم همه دانند

گر آه من این سر زند آنکه بلند نیست / مرغان چمن ناله زارم همه دانند

گیرم که بکوی تو هم خوشتر ز طبیبان / از آه دل جان نگارم همه دانند

گیرم نبرد زرگی سنگ کیم شمر دیار / من کیستم و در چه شمارم همه دانند

یاران اگرت جان و سر از بهر تحفه / من نیز بیا پیران تو یارم همه دانند

گر خلق ندانند کمال این سخن کیست / چون معنی تو در قلم آرم همه دانند

کسی با هم که شمشیر رقیبت بر آن باشد / من از گشتن نیابم ترسم رها کن یار ما باشد

بر از جانها است ... انتهای لب تو پیدا نیش / تو معشوق مرا و ما که عاشق جانفشان باشد

حدیث لطف گفتار تو کمال از دیگران پرسش / که ما را زان لب انگشت تحیر در دهان باشد

چو دستت هیکلی ... در ابه خود در انگور می / که از تو تا به فرق از زمین تا آسمان باشد

میانش گم شد و گفتم من از زم جدای بخشی / قبا کفت و کله بر سر کمر هم در میان باشد

بخوان عاشق و پیش اگر مهمان رسد جانان / بجاب از سینه آب از دیده ... نان باشد

کمال از دیده میریز در رشک کرم آب / خنک آن کو در پای سهی سرو روان باشد

نه با مهربان ترک وفاداری می دانند / بر اهل عشق جز ظلم و ستمکاری نمی دانند

چو دادم دل او بست و بپای محنت افکندش / چه دانستم که آن عهد که دلداری نمی دانند

بنزدیک طبیب احوال دردم خویش بسیار گفتم / ولیکن او چاره این نوع بیماری نمی دانند

چه سود از ناله و زاری بر او خوانی / که سلطان حال مسکینان بازاری نمی دانند

مراد خاطر ما تنگی دهان حبیب | شما قبول ز زلفیان کج پنداری نمی‌دانند
لب و دهان چو بیابی بکام جو همه اول | که کس شیرینی ز طوطی شکرخواری نمی‌داند
کمال از غم تو خوانست و نشید آن نظر یاری | که او زند ست و چون نرها و طراری نمی‌داند

مرا ز خاک ره آن چشمه کم دارد | بدین شمامه که اراکه محرم دارد
ز کیمیا حیاتم نشان ده ای ره بیا | که چشم از ز روی خاک آن قدم دارد
بیاد روی تو جائی که دارم ساقی | هزار بار از آن جام به که جم دارد
دهان تنگ تو خوانم مصاحبت آب حیات | بخت کیمیا ز غم زر روی عدم دارد
ز خط تبسم خط خون تو کرد بی نگار | کسی که آینه جای نهد که نم دارد
ز حیرت رخ تو چون قلم برد انگشت | فرشته که در انگشت ها قلم دارد
کمال بر سر کوی تو چاره ز رقیب | چو آهوی حرم است از سگی که غم دارد

نخل قد نو ثمر برآورد | بهلوی طرب شکر برآورد
آمد حسن و کرد حسن | نخلش طرب و کر برآورد
بر دو جلوه رفت بغداد | دریا غوص گهر برآورد

ساقی بشکست جام جامی | ز الطاف تو تر برآورد
از روز نه آفتاب تبریز | در خانه برفت و در برآورد
روی زمین و دم ز رو نعم | از خاک نجف سپر برآورد
زان خاک کمال اشک افشاند | گرد از فلک و دبر آورد

خط دایره لطف دهان تو بود | آیت حسن خط مشک فشان تو بود
مایه همت درویش سرافرازی او | هوای قد چو سپر و روان تو بود
ای گل روی تو سر لاله که رو بید ز گلم | بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود
سر به بیماری ز رنگ کشید او نگار | هر کرا آرزوی روی چو سیمای تو بود
ملک و نهار تو آباد و بده که خواه | خاصه ملکی که سرا باغی از آن تو بود
دم آخر که شوم ز جهان چشم | محجبان چشم امیدم نگران تو بود
گفته صورت و مظهر معنیست کمال | خود عیانست چه حاجت به بیان تو بود

ای زبان کوی لطافت مه نو برد | لبهاش گل بسته خندان به تمنای برد
از دور که شطرنج خطا کسری باخت | در اول بازی رخ و پیش دل برد

میکرد حکایت دل از آن زلف نگونسار
هر جا ضعیفی که شبی عمر دراز برد

در حسرت قد تو بس گریه مرا آب
بر دوش چو خاشاک بسوی چمن برد

دل بود بجان امن ز تو تنها غمی
وز زلف تو باز این کشش جیب وطن برد

بستاند رقیب از سر زلف از پی تو یکبار
آری شکست است ایکه فلان قصه در پی برد

آن دل که ببرد کمال از تو بصد سال
افسوس که آن غمزه بیک چشم زدن برد

امشب از بوی تو ما را که فرو می‌آید
گر بمهمان بر ما آید چه نکو می‌آید

همچو عود دل سوخته بر آتش شوق
گر بدانم که بری از تو بسوی آید

دین از دست نظر جو تو نرود گو بیند
ظاهر آنچه بگویند از وی آید

حلقه حلقه دل احباب بهم بر زده است
مگر آنست که آن سلسله سوی آید

آنکه در جستجوی رفت بیاد رخ تو
از در مسکن اینک بسوی می‌آید

زیر لب سر جه صراحی قدح میگوید
در دل ما زکه او جمله فرو می‌آید

فیها در سر از غم هست کمال
که بسوی غنچه کامش مدد جوی آید

با سرو و آه و ناله سر و دامنم جو رود
پرسش شستان محبت این به درد دو

کشمش و سیب سمرقندی و نار خجند
با نخدانی لب چو نمکخایه بود

با سر سنگم و جله و جیحون و دیار است
از دو رود و دین بها و بر یاران دو رود

عاشقان را در محافل ز ساز دهن بلند
مطربان را در مجالس آب و تاب سرود

تا چو آتش ترا خود ز رسن کرده
جنگها شده گاه ما را با سر گاه بیخود

شوق بالای تو خون از رشک ما سرخاک
هر کجا سیلی که آمد از بالا فرود

گر کمیری جست و جا کت سینه‌مان کمال
نزد اهل عشق باشی کاهل و زیر مرود

وصل او ما ز رخ او و لب بی طلبید
دولتی را که به از دنیی و عقبی شمرید

دوستداران بخدا و دست بجویید دوست
که نباشد به از و هر چه از وی طلبید

میکنید از سر مستی بن خاک درش
از پی آنکه شدن جنت اعلی طلبید

پیش ما لاف لب او چنگیها مست
سایه و آب که از کوثر و طوبی طلبید

وشن از دوست لبش دو بدار دریغ
خنده وار ز شفاخانه عیسی طلبید

بستر تربت مجنون بسوزید عبیر
شکر و عود ز خال و لب لیلی طلبید

دگر از مسکن رسید خبرهای کمال
ما کیش بر سر سجاده تقوی طلبید

گدائی که ترا پادشاه می خواهند — چو راه یافت برای برای می خواهند
کمر بخدمت تو هر که بست شاه منش — بقدر و مرتبه صاحب کلاه می خواهند
بر آستان تو درویش بی سر و پا را — زر آن ملک ز اصحاب جاه می خواهند
خیال روی تو سرپا رسا که هیچ نخفتست — نماز او همه با اشتباه می خواهند
کسی که لوح دل از نقش غیر پاک نشست — بحشر نامه او در سیاه می خواهند
دلا رهی بحریم وصال پیدا کن — ترا چو محرم آن بارگاه می خواهند
مرید و پیر پی می کنند رقص کمال — چو کهنها در خانقاه می خواهند

در غم دلدار کس را این دل افگار مباد — هیچ عاشق از یاران دور بی یار مباد
خون دل آمد بجام لعل دشنام رقیب — هیچ عاشق را چنین غمخواری غمخوار مباد
چشم بیدار ترا گر خواب می بیند نظر — جز خیالش مونسی در خواب و بیداری مباد
گر دل یار را حق دو دار در انجمن بس — بعد از هیچ پایش بی زحمتی لداری مباد
تا ز ناقه بوی زندان زاهدان رخ کشید — عاشقان را از لب لعلش هشیاری مباد
بانگ مرغ از دام چون بخشید و صبح هیا را — کار دل در زلف تو جز ناله و زاری مباد

از طلب گرمی فزاید داغ درد کمال — در دل ریش تو جز درد طلبکاری مباد

گر ترا از چشم و جور خدا توبه دهد — زاهد پیشه ز عشق تو خدا توبه دهد
پارسا از لب شاهد نهان روز آب — دیگرا نزاری و شعل چرا توبه دهد
زاهدان نیست که از دست که از تسبیح — گر کشش همت رندی تو خدا توبه دهد
کردم از پیمان پیمان تا توبه ز عشق — همه کس از گنه چشم بلا توبه دهد
گرچه از فتنه گری توبه دهد ابرو را — غمزه را چشم تو از شیوه چرا توبه دهد
بس کرده ز لب و چشم خوش مستو کمال — گرچه او از می و مستی همه را توبه دهد

مرا بی تو از دیده جیحون میرود — ز دل نیز صبر و سکون میرود
دل بس مرا کی ز بیم بلا — نه رفت و قمی کنون میرود
جدا نیست جسمی که در دیگر او — اگر شیر آید زبون میرود
برخسار تو چشم کردیم سرخ — از آن اشک بس لاله گون میرود
نه از زیرکی دل درآن زلف رفت — که در سلسله از جنون میرود
دو چشم تو از سر زفت خالها — بخندید کمتر بخواب چون میرود

خوش بسته زلف بخت کمال — بجای دوزخ سبز گون میرود

بر دل از غمزه خدنگی زدی از گذرد — چون گذشت از دل و از سینه جان هم گذرد
بس اگر سینه ز پولاد و بسازم جوشن — گر خدنگت ز ابروت از آن هم گذرد
ور اگر بگذری از سر و بخوش رفتاری — اشک گلگون بس از آب روان هم گذرد
گر کشد اهل نظر نقش تو بر شام و سحر — ما نخواهیم که نامش بزبان هم گذرد
نگذرد گریه ما بی تو بر ایوان شبها — گر فلک بی تو مرا از فغان هم گذرد
بر سر عاشق اگر سیل بلا آید باز — از دل و دین چه غم ما بجهان هم گذرد
کمی از سر بگذرد در طلب یار کمال — سر چه باشد ز سر هر دو جهان هم گذرد

ما چو از زهد تو ما خنده مرا توبه دهد — گو دعا کن خدا ایشان را توبه دهد
کعبه بر در او گم کن از بیابان گه و راه — کس نخواهیم که از دعا توبه دهد
عاشق و نیکی از یزید و برون کاری نیست — یار پیش کشد از عشق تو ما توبه دهد
پیش لبهای تو از دعوی کوچک و سخن — غنچه را زند باد صبا توبه دهد
رایگان دل به دو زلف و بدهد دین باز — شوخ کج بازی که او را از دعا توبه دهد

شیخ در دور لب او گر کسی توبه دهد — همه رفته به میخانه گرا توبه دهد
مرشد آن نیست که از می دهدت توبه کمال — مرشد آنست که از توبه ترا توبه دهد

هیچ آن دهان شیرین کس را عیان نباشد — تو گوئی که نباتی ز آنت دهان نباشد
گیرم که سازم از تو هیچون قلم زبانی — نام لبت بروح چه زبان نباشد
بر لوح چهره‌ات کم خطها کشد بسر خط — زلفیان محرر از آن خط روان نباشد
سوزم بآه سینه جانهای زنده ران — تا بر در تو چون کس جانفشان نباشد
از آه من ستانی از تو بر ز جهان — مرغی نگشته بر بام ایشان نباشد
دل زان میان بها بدهد هر کز نشان نجستی — غیر از کمر کسی را از وی نشان نباشد
شیوان کمال چستی طرف از میان خوبان — جائی سر کمی داری تا در میان نباشد

عندلیبی نغمه زد بر گل نوای بشنود — بانگ پای آشنا از آشنایی بشنود
از لب لیلی ز مجنون نکته دارید گوش — از زبان گل چو بلبل ماجرایی بشنود
کوهها از ناله‌ها اندر دمش گشتند پر — زین همه شور و شغب با صد صدایی بشنود
نوبت قصر که گشت این سلطنت و همت — نوبت شاهی ایوان که گدایی بشنود

کارها در بند وقت آمد که وا گردد به وقت
از خدا در هر دعایی وصل میخواهد کمال

وقف باشد گر لب و ما جرائی بشنوید
گر بمی گویید آمینی دعایی بشنوید

دل ز دانه و خانه و قرب و داد و امید
هر کسی از نذر آن حضرت تمنای عطا
جان و دل آن ذوق احیا زد تبسم در نمیشد
کشته شمشیر غم یعنی شهید عشق را
ره بسر از طلب شد به خاک چشم انتظار
دارم امیدی که بام بر بساط دولت آن
دولت پرسیدن آیت می‌بد کمال

شربت وصلی از آن لب آن شفا دارد امید
مفلس عشق تو بر سر قیف بلا دارد امید
این ستم دار و توقع این جفا دارد امید
زندگی این بس که از تو خونبها دارد امید
همچنان از خاک باشد تی بیا دارد امید
این کم انگار که وصل پادشا دارد امید
با چنین کوتاه دستی جا دارد امید

دوش باد صبحگاهی لطف تو می‌آزمایید
یافت بوئی و چون زلف تو گردید
وعظ در مجلس بیان صبح می‌کرد انتها
ای لب افسوس کنان پرسش دل بها کرد

جان به دری شد از آن حلقه که می جنبانید
آنکه در مجلس ها مجمره می گردانید
در دم شهد تو دامی همه گر بنهادید
باز بر سوختگیها نمکی افشانید

دود ها از خط و خال تو ز هر سو برخاست
بوی خون می‌آید از خاک شهید غمزه‌ات
غمزه تا خنده کنی بحث با زار کمال

پرتو روی تو تا باز گرا سوز آینه
آن خوی نیست که با خاک گوران شوینه
که بصد تیغ نخواهد ز تو رو گرداند

ز غمزه های تو خنده آن که بازی بارد
بریخت یک مجموع چشم او در خاک
هر اشک ها ز تو بارانی بهار است
ز دوری روی تو چشم بیدارم
چو خنده ها شکر میریزدم نمک نگیرد
چو دوری از رخ او دل صفایی صدق
ز تاب آتش و بیت آب چشم کمال

مرا ز هر مژه اشک نیازی بارد
هنوز خون فراق بازی بارد
که خط از تو شاد بیت بازی بارد
ستاره ها شبان درازی بارد
ملاحت از لب آن لب نوازی بارد
گر از جبین تو نور نمازی بارد
گر شمع اشک ز سوز و گدازی بارد

یار در زیر لب چو خنده کند
تبسم و خالش گوشه ای طلبند
اشک افشده زرگ گلگونت

هر که انگشت باز زن کند
او اشارت بسوی ... کند
زدن آمن و زن کند

دل وران کو زبهر وعده است / بهشتی گلستان کند

غمزه‌ها را کشند دل باخت / سنگ بس تیغ را زمین کند

انفعالی که از رخت گل راست / غنچه بیرون ز شرمش چمن کند

تا که ای کمین تست کمال / پادشاهی بر زمین کند

دل کجا شد خبرش عشق او می‌داند / مست هر جا که کبابست بو میداند

سر پریشانی آشوب که دل را زلف است / دل دیوانه از آن سلسله موی داند

ناصحا مصلحت من ز من نیکو دست / هر کسی مصلحت خویش نکو می‌داند

پس از آن سرو که بر دم نشانم امروز / باغبان قیمت سرو لب جوی داند

یار گوید چه خواهی تو دعا و ز لب جو بس / مرحم داغم کرم اوست که او میداند

بر درت طاقت بیداری کس نیست / نیست حاجت بگویم که نکو میداند

گرد چون لف تو با غمزه فرو داشت کمال / زانکه بدمستی اغ من جوی می‌داند

دل بر بار جفاهای تو تنها نکشد / داغ جور و ستمت هر سبکی تا نکشد

جان بیک تیر کند بار شمشیر تو قطع / گر خورد لیکن نقد جهانی سر تا نکشد

خوش بود تیر تو در سینه ولی آن همت / که گذارد تو به یک باره زاید و از نا نکشد

زند در تو همه جا رد از گوشه بام / همچو خورشید اگر سر ز تو تا نکشد

این همه بار جفا عاشق آن گه به قبول / که در این واقعه خود را بکشد تا نکشد

قلم صنع کند نقش سرانداز بها / دست قدرت که از این صورت زیبا نکشد

می‌کند آه و فغان از دل غم دیده کمال / هر که شد عاشق روی تو از این‌ها نکشد

باز عید آمد و لبها ز طرب خندان شد / شادی عید بدید آ ز تو صد چندان شد

بسته بر عید گرانی دی و بادام تو عید / از لب و چشم تو این لحظه همه ارزان شد

ماه در عید نو بسر رخ و پنهان شود / برده بر گیر که دیگر شو انی پنهان شد

ابروت دید دوم ز مه عید نشان / همه را چشم به نظاره او حیران شد

هر که دیدت چو به عید شب از گوشه بام / مست چون چشم تو در خانه خود غلطان شد

عادت اینست که در عید تحسین شنند / غمزه را از چه بیاکشتن قربان شد

غیر تو عید و گر جوشی انست کمال / گرد عید و گرد بر در تو قربان شد

یار سرمد رخش چو ابر نجیه / آن کند می‌کشد و باز زنا مکه

گشتم از عشق جهانی کند آهنگ دل / بنگر بدیشش که ز غاشیها بریخد
دم زدن نیست مجالم ز هوا داری تو / که چو برگ گل از آسیب صبا میریخد
من چنان گم در این غم که نگنجم در دل / که دل از گرمی آن باد هوای بگریخد
گر رقیبی ببرد خبرش گیرد چنگ / از سگی آهوی مسکین بجاهای بگریخد
گر از غمزه پیکان رسد تیر جفا / دل ز عادت چو [illegible] ای بگریخد
نیست عاشق بحقیقت آنکه [illegible] کمال / کز معشوق ستمگر بجاهای بگریخد

هزار بار فزون یار از کرم نکشد / بعهد ناز که یکبار دگر کرم نکشد
بحسرت نظری آن دو چشم چون بادام / گر باز افکند و چون کبوترم نکشد
ستاده‌ام لب خندان در آن دریغ / که همچو شمع رخت در برابرم نکشد
چه حاجتم که کشی تیغ عمر خود دوست / بحسرت خط و خال تو عنبرم نکشد
چه سود بر سر خاکم درخت سرو جویبار / تا زندگی چو صنوبرم نکشد
بخون مرهم جان دست خواهی آلودن / بگو بغمزه که بار ستمگرم نکشد

اگر چو شمع بپایان رسد هلاکت بس
بگو کمال بتیغش که از سرم نکشد

با عارض تو زلف دم از مشک چین زند / بر آب جادویست که نقش چنین زند
رضوان ز شوق گر تو چو طاوس کنی خرام / جاروب زلف از پر حور عین زند
باشد چو ساعد تو نشیمن ز آستین / هر کس که چون تو دست بر آن آستین زند
جان و دلم فدای تو کز غمزه گاه‌گاه / تیغی بر آن کار که دو تیری بر سینه زند
زلف تو گه سواد و پیش صد پهلوان ز رو / با او چنانکه گیرد و پیش بر زمین زند
ور دزدیست طره تو که ره هر دو برد / ترکیست چشم تو که ره عقل و دین زند
جان آفرین کند چو دو چشم تو ای کمال / تیر از کمان غمزه بجان آفرین زند

ای گل از روی تو ام بوی کسی می‌آید / در دلم باز ز غم روی کسی می‌آید
بر نوای سر و لب چو چنگ می‌نهد چشم / یادم از قامت دلجوی کسی می‌آید
وقت طاعت چو نظر میکنم از محراب / پیش چشمم خم ابروی کسی می‌آید
هر ای ماه چمن رو بپر خود که مرا / نکهت غالیه از موی کسی می‌آید
می برد دل ز خدا یارش باد / اگر از خاک سر کوی کسی می‌آید
کو بپا تیر بلا در دل و در صد زخمش / اگر از غمزه جادوی کسی می‌آید

پای دل رفت بزنجیر کمندش کمال / خبر از حلقهٔ گیسوی کسی می آید

اینکه بر زبان صفت روی او رود / در هر سخن خود رود و تا گهر رود
تا عود جان نسوخت بچشمم وطن نساخت / آری پری بخانهٔ مردم به بو رود
هر که خیال عارض او دید در بچشم / ان لطف آب دولت عاشق بجو رود
عمرم چو باد میرود و ای کو بر لبش / همچون حباب در سر جام و سبو رود
تسکین چو خیال بر لب شیرین اکنون کس / ترسم ز لطف های تو انجا فرو رود
کحل الجواهر نظر افتد مرا چو اشک / هنگام گریه در نظر آنکه گرو رود
سیل سرشک برد گوش کمال را / هر جا رود که اتش با آب رو رود

غبار خاک در او در خیال آرید / نور چشم خود اتی بیا مثال آید
گلی که در چمن آرد نسیم پرورش / چو باد دامن آن گل ز دست کم آید
گر از خیال لبش نیست و من رازکی / ز نوک سرمه هنگام گریه خون آید
اگرچه شست شمرده حلقه ان زلف / بدلکشی رخ او کم ز زلف شمار آید
ز یار سنگدلی دوستان رم دو است / مرا بسخت دلی هم خود میپسند آید

بجای من سپارش کنید چشم مرا / هر آنکه دوش بر زد بجای کس سپارد
ز راه دیدهٔ دل مپرسید سرشک کمال / مسافر برود جست و تنش آید

اهل دل زلف برارت رشته جان گفته اند / زین جمع شیم بوی جان اید که ایشان گفته اند
زان دهان جمعی بیا سکر سرکه حدیث آمده / از لطافت این سخن شیرین چند اکم گفته اند
با دهانت نیست معنی گر نظر بر ما نهان / خرده پنهان وصف او میدان پنهان گفته اند
وصف آن لفظ ها هیچ و انبیا یکدل / نیک نا معلوم و مشکل ان حدیث گفته اند
در چمن جانست از سرو و ریاد در فعال / تا از ان لا جدی عندلیبان گفته اند
با قدت همچون الف آری ابروی جیم نون / در تو سر آن که گفتند ازل آن گفته اند
گفتها تیت از شوق جمال او کمال / هر چه مرغان خوش الحان گلستان گفته اند

بازار این دل غمدیده بدام تو در افتاد / بس مرغ همایون که بزیر ظفر افتاد
لطفی کن تیر نگه گر ته دل انداز / کاین باید نخستین که زدی بر جگر افتاد
این طرفه که راز تو بجز و دیگر نگفتم / تا شد خبرم در همه شهر این خبر افتاد
پرسید بیاران که من رسم قدیم است / چو دوست گرای رسم بعهد تو بر افتاد

مقید و ره بود و باد اگرم دیر رسید | گر کوی وفا خانهٔ او دور تر افتاد
ساید که برو بدی همه ره سرو خرامان | زان سایه که از قد تو بر رهگذر افتاد
گفتیم جواب این همه کم از گفته سعدی | بلکین و دغزل خوبتر از نیکتر افتاد
این لاف در خورد کمال است و لیکن | با رستم دستان بنه هر که در افتاد

بحیله که ز زلفت صبا خبر ببرد | خبر ز جان و دل و عقلها ز سر ببرد
برم ز زلف تو بوئی چو رخ نمائی باز | مشام روح خوشش از نافهٔ سحر ببرد
اگر تو تیر ز شستی بجستی سوی دل | ببندد نامه به پیکان که تیز تر ببرد
بکام آن لب شیرین خیال ضعیفیم | که گیردم مگس و سوی او ببرد
چه شکست که من دل بخبر تیرم | که چشم مست تو صد دل بیک نظر ببرد
بدرد و حسرت ازین غم دم بیمار | زبان بدست که با خاک چشم تر ببرد
کمال بر در جانان بسر سپر جان را | که هر که رفت بپا از جهان بسر ببرد

بروی دوست که روشن بچشم من گردید | بخاک پاش که آن بچشم من سپرید
ساکه شمس از ان نشان ای جمعی است | چو چشم نیست شمار انجم من گزید

حرام باد شما را چه می خورید غمش | غم منست غم او غم مرا مخورید
همین تمام که ایان او شمار کنید | فراغت است که ای همگنان او شنوید
بگوی با همگنان لبش تو ای خادم | که بار گشت لب او از لطف رسید
برای لب تبسم کنان گذشت و بگفت | عجب که عمر گذشت و هنوز نخرید
ز بعد آنکه در دوست جستند و یافت کمال | اگر بهشت بجنبد بدو رخش بپرید

چو از نسیم صبا خاک پاش می سپرد | چه دید باد است در زیر پای می گرد
ز سایه مگس آن رخ چو می برد دراز | هوش شکر لب شیرین از آن طرف نبرد
ز ضعف گشت خیالم از آن مگس میان | که باد یک سحر آنجا خیال من ببرد
ز زیر بار تو بشکست قالبم ز بند جان | مرا بجسته که در بیابان بگنجی ببرد
ز رخت از رو تو ای شمع گل بدرد | تمام شد ورق او گرچه می شمرد
بگفتمش ای ستمگر نظر جوان گذشت | شبست تیره و راه دراز چون گذرد
اگر ز لب تو نستی نصیب غم کمال | هزار لقمه کسی آن نمک بگه خورد

ز مستی چشم او سر کربجان بالا می افتد | بهر حال شده مست و اقتضای افتد

گویند زند در رو کس بوسه بر آن دوشا	چه سیماب در سرشت او را عجب گر پا نمی‌افتد
ز دور رخت کی توان دیدن تماشا قد رعنا	نمی‌بینم که تا چشم به بالا نمی‌افتد
بروز صید مرغ تیر کی اندازی گردد کم	بپا افتد دل ما چو کرد دیگر جا نمی‌افتد
چه خوش افتاده است آن رخسار به بناگوشت	که بر گل قطره باران چنین زیبا نمی‌افتد
نخستین دیده ما افتد بر آن پاکیزه رو یا	بجا کایت از شهباز شهها نمی‌افتد
شبی کان سرخ آید کمال آنجا فکن خود را	که صوفی در چنین رقصی ز رو یا نمی‌افتد

حدیث حسن او چون گل به شرح در نمی‌گنجد	ازان عارض سخن خطی در این دفتر نمی‌گنجد
بگو بندان دهان و لب لطفا بیان زیبا	چو آنجا صحبتی نگشت می‌بینی نمی‌گنجد
به آب لب سیاقا گو برابر که شیرا	که سیماب سر آن زلف دو ساغر نمی‌گنجد
سرشک و آه کی دارم میان چشم و دل پنهان	که دود و آب و سیل آن بحر و بر می‌گنجد
خیالت کرد دم از خون جگر در دامن کنارا	که از جا کف آتش بچشم تر نمی‌گنجد
تماشا می‌کی گنجد درون منزل دل بس	در این غنچه نهادی کز غم دیگر نمی‌گنجد

کمال از سر گذر آنگه قدم نه در حریم او
که از بسیاری جان نهادن در سر نمی‌گنجد

رخی چنین که تو داری کدام مه دارد	خدا نگه به چشم بدت نگه دارد
بگوش بخت مرا گر که محبت تست	که بندی از همه بسیار ذره گنه دارد
غلام آن سگ کویم که دون شناخت مرا	بر آستان کنگره خاک ره دارد
بچین الف سیه چشمت آهوی چین است	که بر کنار گل سبزه خوابگه دارد
قیامتست نکو آن رخ گرد روی تست	بجرم زیر برین نامه سیه دارد
دو کون حسن زنی قلب عاشقان شکن	که تاج و تخت شهان زینت از سپه دارد
کمال از تن سخن نیست در که اطعمان	سخن درست و بلی گوش شه دارد

از باد زلف تو [illegible] پریشان شد	جان در سر مشتاقان پای تو [illegible] آن شد
حال دل خود گفتم با چاره گر دردی	بیچاره به در دل آهی و ز گریان شد
جسم گر رسید آیا باز این دل خزم را	گر ناوک مژگان آرزو ده بیکان شد
دل خواست شد جا به جای یاز روان در پی	تا دور نظر رفتنی این چشم سادل اسر شد
باشد بکمی دوای جان مس کریاس	هر خانه که از باران کوی تو ویران شد
این کشتی دیدی در حسن تمام او را	از شرم جمال تو ماهیست که پنهان شد

می گفت کمال از می و ارم توبستی بر / چون دید رخ ساقی از گفته پشیمان شد

گل آید و در روی تو کسب رنگ می کند / بلبل ببوستان سخن او نمی کند
تا دید باز نافت خیال قدت در آب / دل جست و جوی سرو لب جو نمی کند
انکار زر روی رخ ما رسم یار نیست / این کار رخ ز رقیب سیه رو نمی کند
با عاشقان رقیب دل آزار که ترا / بد می کند همیشه و نیکو نمی کند
شیرین لبی که دید دهان چو قند تو / وصف دهانت حقه در یک مو نمی کند
کار طلب نه پیش برد بحث بر نند / سالک چرا قیاس سخن و از کو نمی کند
دایم حدیث دهن او می کند کمال / اندیشه از نکات تو کو نمی کند

بخانه که چنین میهمان فرود آید / همای سدره در آن آشیان فرود آید
کرا سعادت دولت که یک شب آن / بکلبه بس تنگ خانمان فرود آید
ز تنگی دل ما جان بجا نخواهد داشت / کی این جا بر آید کی آن فرود آید
بچشم نرگس اگر سرو نپذیرد اختیار / نگار سرکش ما کل بوستان فرود آید
چو موج شراب که آید باوج غنچه زد / غم تو در دل تنگ آنچنان فرود آید

چو اشک نبود به بدی تازه و آتشها / رها کنم که بدان آستان فرود آید
کمال اشک تر اشک تمام شده باران / کرکرانه لقب ز آسمان فرود آید

عاشقانت سحرگاه دعای گویند / بدعا بوی تو از باد صبای جویند
من بسر پیر روم در دم طلب آب است / بی رهی چون کران زاکه بپایی پویند
چیست بر کشته دلا اخشن گریه زار / چون شدند شمس سر سوزن کهای بوینند
اشک ها از زنهای من گریان نصیب / گرچه خاک ره شان از دیده‌ها می شوینند
با وجود قد دلجوی و گل خود رویشن / در چمن سرو و گل از باد هوا می جوینند
زلف او مانده چو غاله بویان خطا / نافه آهوی چین را بخطا می بوینند
شعر تو چون همه گویند که سحرست کمال / دوستان بس سخنت شعر چرا می گویند

با عزال غمزه شوخ تو خواری می کند / غمزه تو خواری زلفت تاری می کند
در هلاک عاشقی چشم و زلفت / این یکی با صبر جان بی قراری می کند
گر نماید جور رد جور و کند صد دشمنی / مهربانی می نماید دوستداری می کند
عاشق تیغ ازار آرد دیدار او در روی خوش / غنچه لب از شوق گل با درد زاری می کند

خاک راهم من بس گر بگذری ای لطف تست / آب را از خاک لطف خویش حاصل می‌کنند
چون چشم سیه و جان ای سپارم من بنیم / هر کرا جان نیست لابد جان سپاری می‌کنند
چونکه بود اول گدای شهریار اکنون کمال / چون بیابی گرد یاری شهریاری می‌کند

رخ تو دیدم و زاهد نمی‌تواند دید / مرا و ماست که حاسد نمی‌تواند دید
دگر بصومعه خلوت نشین کجا برسد / مرا که بی‌ای و شاهد نمی‌تواند دید
گر دنی تو اهم که نیم این تسبیح / که زند شکل مقلد نمی‌تواند دید
کسی که گوشه محراب ابرویت دیدست / دگر کشیش مسجد نمی‌تواند دید
نبرد عشق تو یعنی که کعبتین مراد / ورای عاشق نامرد نمی‌تواند دید
روان شکسته بسجاده انکه ... / چه سود ورد که وارد نمی‌تواند دید
بدیدنش چه شتابد روندهٔ کمال / که بی دلالت مرشد نمی‌تواند دید

در صحبت دوست جان نگنجد / شادی و غم جهان نگنجد
در خلوت قرب و حجرهٔ خاص / این راه نیابد آن نگنجد
تا خانه خراب کرد کارا / در دل غم کاملان نگنجد

ای خواجه تو مرد خود فروشی / رفت تو درین دکان نگنجد
پر شد در و بام یار از یار / اغیار درین میان نگنجد
تن را چه محل که در حریمش / سر نیز بر آستان نگنجد
یا دوست گزین کمال یا جان / یک خانه دو میهمان نگنجد

هر کسی در حرم عشق تو محرم نشود / هر براهیم بدرگاه تو ادهم نشود
مرد تا روی بیارد ز دو عالم بجدا / مصطفی وار گزین همه عالم نشود
قلعهٔ دل نکنی بی مدد و لها فتح / لشکری گر نبود ملک مسلم نشود
تا مشرف نشود بمن سلطان شهان / سر گرانند ز نظر خلق مکرم نشود
دل عشاق میازار و بجان عذر بخواه / که مداوای چنین ریش بمرهم نشود
گر شکستی کند حاسد بگوهر کمال / دولت از جا نرود دائم و درهم نشود
سنگ گوهر اگر کار ز نیکی / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

گر درد تو را حبیب باشد / نالیدنت از طبیب باشد
ما را چه غریب شهر خوانی / عاشق همه جا غریب باشد

آنم مشنو که گل پریشان | از ناله عندلیب باشد
یارب که بر آن در که آیان | من باشم و یار بی رقیب باشد
شایسته گوش و اعظ ما | آواز خوش خطیب باشد
گویند تو یار باشم از دور | گویند که عشق قریب باشد
با یار رسی کمال روزی | از بخت گرت نصیب باشد

نور چشمی تو و ما را نظری می‌باید | گر رسد صد نظر از تو دگری می‌باید
تو بیار اشوانم که ببینم بد و چشم | سرمه چشم من از خاک دری می‌باید
دل عشاق که بستی به سر زلف دراز | تا بهم بر نزند ملک سری می‌باید
به عیادت سخنی گوی که رنجور ترا | از شکرخانه آن لب شکری می‌باید
باز بیمار رخ زیبا چو بریدی سر زلف | منقطع شد شب تیره سحری می‌باید
بکبوتر چه فرستم که برد نامه شوق | که بر او سوی تو بالی و پری می‌باید
چه نشستست به تنهایی لاور کمال | لایق کشتی تو بر زمین کمری می‌باید

شوخی از چشم تو عجب نبود | مردم مست را ادب نبود

چشم بیت او لطف طره فتاد | زانکه یک روز روز او شب نبود
رسن زلف تو کشد دل ما | عاشقی را چو این سبب نبود
بدهان تو ام زهیم رقیب | سخنی خوبتر ز لب نبود
مدعی نیست محرم دربار | خادم کعبه بولهب نبود
قصه دوزخ است زانکه خنک | وقت آتش بجز حطب نبود
شب هجران بسوز جان کمال | بعد مردن عذاب تب نبود

به طلعت تو زر تمامی علام شد | در مطلع سخن سخن ما تمام شد
بر خاک در حلال کنی خون عاشقان | صید کبوتران حرم چون حرام شد
در آرزوی زلف تو بگذشت روز عمر | از صبح بر فروز جوانی که شام شد
زلفت صبا کشید و شد آگاهی و چشم | صیاد خواب داشت که غافل ز دام شد
صوفی نشسته بود در لب خال از شراب | خاک ره تو دید و دل چه صراحی به جام شد
ناگه شکست و در مطلع باده بهشت | شاهد حجابش که طمع بر نظام شد
دیگر چه حاصل از لقب زاهدی کمال | ناموس چون برفت زند ننگ نام شد

دوشم ز قبله روی تو آن آستانه بود | اشکم ز دیده سوی حریمت روانه بود
در سر هوسی چو جان غرقه خمار | جان بر لب تو تشنه جام شبانه بود
از خال و عارض تو شدم صید زلف | مرغی که شد اسیر سبب آب و دانه بود
دل بود و آه و ناله از آن پیش تا ر | چون شمع جان سوخته خود در میانه بود
جانم ز زهر غمزه چشم تو می گریخت | از حسرتیکه سیل به پیمانه خانه بود
چون در سخن شد آن لب شیرین فشان | در گوشها حکایت شیرین فسانه بود
القصه رفت از مراد دل کمال | شرح غم تو بود و دگرها بهانه بود

هر بار رخ تو خود را ای وجه می‌ستاید | این نام حسن را عکس پس می‌نماید
ای گل چه می‌گشایی چشمی از حسن رو تو ها | گر ناز و شیوه نبود زینها چه می‌گشاید
درویش کو همی در افسوس پریشانی | کمی نشاید اما این بخل هم نشاید
دل خالی زد و بر زلفی نام عدت آید | کار صواب باشد هر جا الف که آید
زین پیش به بر تو دست نیاز داشتم | زلفی که خام بند بچین پیشتر نپاید
ذوق سماع دارم ای مطرب خوش گو | بانگی زنید بر چنگ تا نغمه ای سراید

طبع کمال از لب جامست بر لطافت | خو باده هر چه گویند او را فزود جا

با من در رو کس شب وعده بدید | شبی هر مرم از رو بچید
یار ساقیست ایها العشاق | تو به کرد شکست بیدلی کنید
در به عشق کرد و بیند انصاف | زاهدان بی ره شوند ار بنیید
بس که شمع رخ نماید از جیب در آ | تا چو در زر نشسته پیش شهید
ای طبیبان ره عشق حبیب | شربت ما نجات نوم بدید
در سماعی که نیست شور کمال | صوفیان هر یک از سوی بچید

سر بار از سده ای که پای تو رسید | گر رسد دیگری های بر پای تو رسید
بر دل جان غم دوری تو بسیار بد نصیب | جگر سوخته را داغ جفای تو رسید
زاهد از چه بلا سر به عاکر و شرو | عاشقان و بلا که بلای تو رسید
درد ما از سد مرهم و درمان حکیم | گر رسد دارو بی درد از شفای تو رسید
بر درت می کنم منع زر و بوزه رقیب | سگ نخواهد که نصیبی گدای تو رسید
بعد صد سال جفا باس کرد ار جدا | گر گنه عشوه خام و خطای تو رسید

حاجت قصه زدن نیست در این حال کمال | ار قمر رخ که بدان گوش دعای تو رسد

نور چشمی ز رخ صاحب‌نظری می‌آید | پیش یعقوب ز یوسف خبری می‌آید
گرد شیرین من آخر باید عنبر ریز | که ز مصر دگر اینک شکری می‌آید
هر کسی را طربی با مه و زر شمه گنج | کی به دست من مفلس گهری می‌آید
می‌نشیند ز خدنگ تو در دل من پیکانی | هر خدنگی که از و بر دگری می‌آید
باد هر گرد که می‌آرد از آن خاک قدم | چشم دارید که کحل بصری می‌آید
چون ستاره به در آید با شتغالش | گر ز ره دور مهی از سفری می‌آید
گر رود جان تو در پیش بنده شکر کمال | می‌رود جانی و جانی دگری می‌آید

نوبهار ازان گلم بوی تو خوش می‌آید | همه را باغ و مرا روی تو خوش می‌آید
همچو نرگس نه همه چشم به سرو لب جو | که مرا قامت دلجوی تو خوش می‌آید
زان به هر حلقه که بگشاد و بزد بر سر گل | بوی آن حلقه گیسوی تو خوش می‌آید
بوی گلزار خوش آید همه کس را و مرا | نکهت خاک سر کوی تو خوش می‌آید
پیش چشمان تو نرگس چه کند شیوه ناز | شیوه از نرگس جادوی تو خوش می‌آید

هیچ سنبل سمن سیم نمی‌آید خوش | پیش روی تو خم موی تو خوش می‌آید
چشم بگشود و بر روی گل از آن روی کمال | که نظر بر گل خود روی تو خوش می‌آید

چه کم شود ز تو ای که به رخت نظر افتد | که تا به روزنم از رویت آفتاب درافتد
شبی که بر سر کویت کنیم اشک فشانی | نظاره کن که ثریا به منزل قمر افتد
دلم حدیث میانت بسی شنود و نبودش | نه مشکل است که این نکته دقیق درافتد
به دل نگوئی رحمی بکن به حال ضعیفان | وگر ز [illegible] کمان [illegible] گر افتد
تو تیغ برکش و بنواز که بدست غمزه نرگس | که از خدنگ از آن به نشانه کارگر افتد
من از غمت شوم آنم که جان به بیم ملامت | ببرد آخر کار آن کسی که در شکر افتد
همه خیال تو بندد کمال خسته بمحمل | چو سوی تیر آن خاک غنیمت نظر افتد

چشم تو وام غمزه خونخوار می‌کشد | این خون‌بها بود که گرفتار می‌کشد
تر شد کشته از پیام ما هم نیست | گر گویم آن فتنه که مرا بار می‌کشد
آن قامت چو تیر و دو ابروی چو کمان | پیوسته می‌کشد دل و هموار می‌کشد
در انتظار گشتن تو ما که چو شمع | می‌سوزم و چو عاقبت کار می‌کشد

فکر بیان و کس ای دل که از این خیال
ای آنکه صحیحم طبیبی زود تر مرا
بسیار زمن کرد لبش که کمال

تن از آزاری کند و زاری کشد
بنما بان طبیب که بیماری کشد
بسیار بهم مگوی که بسیاری کشد

وقتی که پدید بود دل اگر غلام شد
صوفی ما گرفت بر بندی عشق نام
چشم دارد و تماشای لب فرست
لبهای تشنه پرور تو باز دین رفت
گردد اگر کند از جس دل صنوبر ش
هر راکه گو حسن با فاق بیز دند
ماز که بحر وصف لب و شد کمال

زلف تو گرفت و گرفتار وام شد
از تنگ زهد رسته بازیگیشام
چون چشم روزه دار که مشتاق شام شد
ابرم بجلق خواب بر کام ام شد
در جان خیال تو تمام شد
تو دیر زی که زهد تو هم تمام شد
طوطی که بر شکست که شیرین کلام شد

گرد دلم و زلف نهان گرد و پدید آ شود
ای آتش دست زلف تو بهم بسته
ای صبا برگوی امشب از زبان شمع

مشک غارت این زدایی دور شود
چون بت ما پنهد حق بت ما شود
سوختی بهر او نهارا باتش فرو شود

کرم

گرم شد بازار چمن آتش رخسار تو
شوق بالای بلند تست اگر سر بپیچ
خاک آن در زر در خوبی طلا زیان شود
ای لب خندان چه بینند در حدیث کمال

وقت آن آمد که زلفت رهبر شود
جان علوی هوای عالم بالا شود
چشم تو غافل کجا از تو بیا پیدا شود
بلبل خاموش چون گل بشکفد گویا شود

بمجلسی زن روی تو برده بر گیرند
چو در محاوره آیی منطق شیرین
ز خاک پای تو کوری غبار گیرند
بدوستی که اگر پای بر دو دیده نهی
دل از مقابل ابروان نهند بسوی
بر آستان تو جانها رسوز داده کمال

چراغ و شمع را فروختن سر گیرند
لب و دهان تو صد خنده شکر گیرند
که اهل عشق چنین خاک را ز زر گیرند
هنوز ت اهل دل از دیده و تر گیرند
گناه آن همه بر چشم گر نظر گیرند
اگر نه آب زند دیده جمله در گیرند

گفتی نگار ما اگر از دیده گریان شاد
خطش گر سر دارد و حالش ز طالع گرد
زلف تو چوگان سحر آن گوی دولت

در شب هجران و دیوار ما افتاد
گر این یکی در چاه و آن چشمه حیوان افتاد
گوی دولت بدانکه ز بار چوگان افتاد

جز بستی عمر نیست خوش نیاید بر دلم
زانکه نبود کارگر تیر کجی پیکان فتاد

داد دلها چون ستانم از کف نامهربان
بیخود ما نیش اگر در پای دیوار افتاد

گر نه شد از نسیم دوستی کل باغ
با قدح نرگس چرا در صحن بستان افتاد

بوی پیش آمد در چمنها از خیابان ای گل
گر مقام خویشتن از چمن یار افتاد

دی خرامان بر نگاری در رهش پیش آمد
فتنه آورد بهر وحی بلا پیش آمد

زلف مشکینش اگر داشت عاشق چه عجب
با من این دم صد گونه جفا پیش آمد

محتشم وار بهر سو که شد آن او را
همه ره عاشق او رویش که ادا پیش آمد

تحفه لایق معشوق چو در دست نداشت
عاشق از زر از رخ او دعا پیش آمد

بر تنم که جور و که دو عشق آمد اشک
دیدن بی رخ او هر کج جفا پیش آمد

ره غلط کرد و من ولی کم تا قامت به
باز مرا آن ره زر زلف نگار کجا پیش آمد

نیست در عشق تو خونم محصوص گل
کاری بس نیل ورین همه را پیش آمد

یار اگر چاره کر عاشق بیچاره شود
کی از این سوز خود گهی دور شود

باز ما خاک رهت شد عاشق همراز
گر کسی میشود ای کاشکی همراز شود

آن جگر گوشه تمام شد که مرا دل کشتم
که چو شوم جگر از شیر جگرخوار شود

دل بصد جرم گرفتار نباید در شهر
چون گرفتار غم یار ستمکاره شود

روز وصل از همه پس آنکه در آن غلطند
دیده ها را عجب از زوجت نظاره شود

چون گل از شوق تو پیرهن خود نیز
پیش بینند رقیب که صد پاره شود

گفته یار شوم با دل صد پاره تو
گر بدریار شوی یار تو صد پاره شود

باز گل در صبح بست عاشقان جوه نهاد
غنچه لب بگشاد و بلبل را ز باغ آواز داد

ابر در پای عدو شین گل چو سوکش شد
باد در پای چمن بر روی گلها کساد

سرو پیروی کرد و زرنگ که رخش بوستان
پیش او صبح او جنی بود بر پا ایستاد

گل حکایت کرد و سرو از نازکی و نی خط
آب گریان آمد و در پای سیلان فتاد

در بهشت باغ خوش شد چمن بلبل
خاصه از دست یار گلرخ حوری نژاد

بر ورق ای گل کمینه خیز ان خط گل
ساغر یخ عمر ما دست کی در عشراد

روی تو بجز آیینه دیدن که تواند
زلف تو بجز شانه کشیدن که تواند

قند دهنت شربت جامی که زلبت
دیدن شوخ صد شنیدن که تواند

چندانکه تویی آرزوی جان عزیزان
با آرزوی خویش رسیدن که تواند

وز زیر لب از بیم رقیبی تو بر آن روی
تا فاتحه خوانیم و رسیدن که تواند

شانه دل او داشت چو بر لاله سخنی
ور نه ز رخ جان زلف بریدن که تواند

چون نیست کمال از سخنان تو گزیری
دیگر سخنی بر تو گزیدن که تواند

هر جا که بخوانند پس از این سخنان را
دیگر سخن پست شنیدن که تواند

ای یاد تو عشاق دل شاد نیابند
بی غنچه کی از بند غم آزاد نیابند

دیوانه دلانرا که کشند ای تو زنجیر
گر بوی سر زلف تو از باد نیابند

اهل نظر از حسن تو خوبان ستمکار
یابند همه چیز ولی داد نیابند

هرگز که کم گشت نه چو پرتو شیرین
خود در جگر خسته فرهاد نیابند

انگشتری دل که بدست شد بیافت
اکنون که بدست تو پیشاد نیابند

زلف تو بتوی نشود یا به کان شست
کز عمر زیند رو نیز هشتاد نیابند

سحرست کمال این سخنان یا و حلاوت
صنعت طلبان زو استاد نیابند

آن سرو ناز رفت گلش نظر کنید
در باغ گل برآمد و سوسن نظر کنید

گل از نشوی نکهت آن پیرهن چو بس
صد چاک تا بگوشه دامن نظر کنید

آتش گرفت جان من از دود سینه ام
دود دلم که بر گذشت بروزن نظر کنید

با چشم دور بین نظری بر دهان او
گر نکته یکسر سوزن نظر کنید

او دین ایست روشن اگر تیغ افکند
ای عاشقان بتیغ روشن نظر کنید

گر بر شما حقیقت جانست ملتمس
از پیرهن لطافت آن تن نظر کنید

اینها که می کنند لبش از رو کمال
کو در لطافت سخن من نظر کنید

ما بساط نیکنامی از طی خواهیم کرد
خرقه و سجاده رهن شغل می خواهیم کرد

زهد و تقوی سر بسر این بام و این ازره ما
در سرا و از چنگ و بانگ نی خواهیم کرد

نوبهار است و جوانی و اوان عاشقی
گر کنون کیتم ترک توبه کی خواهیم کرد

گر بنا بر زندی و مستی می کردیم ماش
بعد ازین این کار ما در پیش می خواهیم کرد

همچو لیلی گر شود در شهرها مشهور یار
ما چو مجنون جست و جوییش جا بجا خواهیم کرد

پیش ما تنگی گر اردو شد ده اقبال یار
نام آن یک مبارک نیک پی خواهیم کرد

چون سعادت دو فرخ باد نام او کمال
این رقم کر داکی ما از لی خواهیم کرد

روی تو بچنین روی تماشا نتوان کرد
وصل تو بدین سینه تماشا نتوان کرد

تا دیده نخست از تو نظر وام نگیرد
نظاره آن صورت زیبا نتوان کرد

تا همت عالی نشود در سر خاطر
اندیشهٔ آن قامت و بالا نتوان کرد

گر تیغ زند دشمن و گر طعنه زند دوست
قطع از تو و سودای تو قطعا نتوان کرد

در دولت خوبی بگدایان ز درویش
ظلمی بکن امروز که فردا نتوان کرد

تو دارو درمان دل و مرهم ریشی
بیرون ز دل و دیده ترا جا نتوان کرد

در دیده تو در جان کمال است که از آن
الا بجمال تو مداوا نتوان کرد

دوستانم بسنگ می‌خوانند
دوستان قصد دوستان دانند

تیر تا باشدم بر روی او بحسره
گر بتیغ از در تو ام رانند

با رقیبان تندخوی که پی
کو ز کشتن مرا اثر سازند

کی کجا زد جا بدان تو ام
که مرا همسر نمی‌دانند

چه درخت گلی که از سر شاخ
سر گلی بر تن تو گردانند

تا شد از جان کمال بستهٔ تو
دیگران جمله بندگیش خوانند

دلبر چه زد و خط برخ دلستان کشید
خطی چنین لطیف بیاسمی توان کشید

نقاش صنع صورت خوب تو می‌نگاشت
چون نقش بست قد تو سرو روان کشید

موی کمر در ترقم نقشش نبود
نقش دهان تنگ تو گویا از آن کشید

چشمت چه خوش کشیده ز ابرو کمان حسن
یارب چه طرفه گونه کمان کشید

بر پای نازکت ز سر هم سایه فتاد
و آنکه چو باد زلف ترا رایگان کشید

خواهم نخست بر سر زلف تو جان فشاند
مجروح شد که بار گرانی چنان کشید

شبها کشیده آه و فغان در تب کمال
درویش هر چه داشت بر آن آستان کشید

چشمت ره صبر و عقل و جان زد
این راه دو هزار کاروان زد

سر رشتهٔ بلا که سوی لبها
از غمزه کشید بر نشان زد

خاک در او چو دید دریا رفت
اشک آمد و سر بر آستان زد

هر گردش طالب آن کوی
صد چرخ و گره بدو نشان زد

دریوزهٔ دست بوس کردم
دستم بگرفت و بر دهان زد

سرخست ز لطف آن بنا گوش
هر که در گوش او در آن زد

ور شد سخن کمال زد لاف | لاف از سخن چو در تو ان زد

دوشم خیال روی تو در سر فتاده بود | گویی در بهشت برویم گشاده بود

تا نور داد رای تو مجلس فروغ | شب تا بنور شمع بپا ایستاده بود

ساقی بیاد روی تو ام تر قدح که داد | آب حیات بود که خوردم نه باده بود

سرگشته گر بود روان پیش چو شمع | جانی بدست کرده و بر کف نهاده بود

جام از لب تو خواست که شیرین [illegible] | الطاف دل ببین که چه مستعد ایستاده بود

در خواب دیدمت که [illegible] | دولت نگر که دوش [illegible] دست داده بود

درد از چه کم نبود در هجر [illegible] کمال | دوش از فراق روی تو چیزی نداده بود

هرجا دگری از آن بر روی زخم میرود | گر رود آنجا حدیث ما توکم میرود

گویا مور سلیمانست خطی گرد لبش | آنچنان گستاخ بر بالای خاتم میرود

دیدها از همه [illegible] شب برای گلشنش | حیف از عمری که بی ما یکدم میرود

دولت [illegible] جو [illegible] نام [illegible] خاتم | لیک چون [illegible] در دل غم میرود

تا تو رفتی میرود از چشم من پیوسته آب | هرکجا جان میرود دوری [illegible] وان هم میرود

خاک [illegible] در نظر [illegible] که [illegible] | گفته پیش چشم و آب از چشم [illegible] میرود

گرچه کمجایی چو مجمر [illegible] کمال | طیب انفاس تو در اطراف عالم میرود

دوشینه خیالش همه شب مونس ما بود | تا روز دو دست من و آن زلف دوتا بود

مجلس خوش و اسباب طرب جمله مهیا | تا روز بپا بود چه گوییم که چها بود

در کلبه ما بخت سرزده شب دوش | تشریف نفرمود ندانیم کجا بود

[illegible] نعمت [illegible] لحظه تو تشریف خیالت | کین مایه [illegible] دمی [illegible] بود

گر یکدم وصل تو خریدیم بصد جان | آن هم سر یک موی تو [illegible] بها بود

اندیشه خونریز چشم داشت آن چشم | بر غمزه خطا کردی و آن عین عطا بود

گر داشت کمال از تو همان [illegible] چو شمع | بر سوز نهانش رخ زرد گواه بود

ما را مپرس مسجد سجاده باشد | هستی صفت مردم آزاده باشد

از ساده دلی پیر ملامت کش ما را | ذوق [illegible] رنگین رخ ساده باشد

صوفی [illegible] قدح گر [illegible] دست ارادت | عارف [illegible] در سالک [illegible] سجاده باشد

بستان [illegible] گر [illegible] هیچ آدمی را | پسندید که ناگاه [illegible] زاده باشد

در خانهٔ درویش چه اسباب بساط آ[ید] گر دولت پنهان تو آماده نباشد
زنهار کمال از سر لطفش نکنی یاد کو از قدم لطف و مروت افتاده نباشد

روز عید شد مبارک باد عیدی عاشقان چه خواهی داد
عیدی عید ما به رخ تست عید بی آن رخ تو عید مباد
گفته بودم که پرسم از تو عید دگر آه کین وعده هم به عید افتاد
جانم از غم رها چو عید رسید عید زندانیان کنند آزاد
عید شد بگذر از وعید کمال عید سازند خاطر همه شاد

ز خوان وصل تو تا با من گدا چه رسد بجز جگر بگدایان بی‌نوا چه رسد
لبت که بر شکرست ای بسا مگس که رسید از آن دهان که ز هیچ است کم مرا چه رسد
هزار تشنه ترا دلبری چو قطرهٔ آب میان آن همه از قطره‌ای بما چه رسد
تو کیستی من مسکین که جرعه زین جام بصد جو جم رسد تا من گدا چه رسد
ز تیر بازی مژگان شوخ چشمانم سنان بسینه رسید و هنوز تا چه رسد
کمال چون نرسد جز جفا ز اهل وفا قیاس کن که ز خوبان بی‌وفا چه رسد

دل گرم ز تو بر آتش غم سوخته باد آتش عشق تو در جان من افروخته باد
جان که خو کرده به تشریف بلاهای تو بود خو بتیغ بلاهای تو آموخته باد
جگر خسته به پیکان تو گر پاره شود هم از آن کیش تیر دگرش دوخته باد
چو نظر دوخته بر تیر تو چشم از همه تیر یک بیک در نظر دوخته‌ام دوخته باد
تو به رخ شمعی و پروانهٔ جان سوز کمال شمع افروخته پروانه او سوخته باد

عید آید و مردم همه روی تو طلبند دیده‌ها طاق خم ابروی او می‌طلبند
شب و روزی که به عید کم آید نظر همه در طرهٔ آن سلسله موی طلبند
هر طرف سرو روان علم عید روان جای خود عید همه آن سر کوی طلبند
روی در قبلهٔ تابان که و در ابروی محراب حاجت خود همه زان روی نکوی طلبند
ساقیا جام مه نو ز دست کرمستان ... می ز خمخانهٔ عشقت بسبوی طلبند
از خوبان عیدی طلبد آن لب لعل هر چه خواهد لب تو جواز لعل طلبند

همه وشان لطف تو چو گان ببر دوش کمال
وقت سر باختن است از تو که گوی طلبند

ز سوز جان من آن لب ندانم چه غم دارد / اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
کسی که بر نکند سر ز خواب جانانش / ز آه و ناله شبهای ما چه غم دارد
میان لهو و طرب پادشاه نعمت و ناز / بر آستان تو بیمار گدا چه غم دارد
دگر مرا ز بلا دوستان بترسانید / دلی که شد همه درد از بلا چه غم دارد
بگوی از نروی زاهدا مرو هرگز / تو گر بهشت نبینی مرا چه غم دارد
رقیب گو شنو آنچه از لب تو گفت کمال / گدای کو ز رسنگ آشنا چه غم دارد
عوام تیر ملامت بر عاشقان زنند / ز سهم لشکریان پادشا چه غم دارد

مرا دو کس بر آن در خواب شبانه نباشد / با این دو منزل اندر خرابستان نباشد
پیش تو چون برآرد صوفی سر از عبادت / شکرانه وار جانش در میان نباشد
دل را ز تو گرفتن دیگر بهانه است / در عقل این نگنجد در خاطر آن نباشد
بس کی خجالت از اهل حج و نشانم / گر با دو کعبه صد جا بر در نشان نباشد
چشم تو دوست دارم از غمزه ات نترسم / آزار دوستانم بر دل گران نباشد
داری کمال جانی بر دوستان فشان / عاشق چو نیز جان برد گر جان فشان نباشد

دل من بی تو دگر دین چه کند / دین بی منظر خوب تو تماشا چه کند
زان لب می نه به دل که نظر دارم / چشم صوفی نشود سیر ز حلوا چه کند
داغ و درد دلم رسد از تو مرا حق آن است / دل تهی چو نگنجد از تو تقاضا چه کند
عاشق از شوق جمال تو چو گل جامه دران / حالیا کرد به صد پاره دگر با چه کند
پارسا از ورع و درد قبول تو نیافت / بی عنایت نکند طاعت تنها چه کند
یار بی جرم گرفتم همه را کشت امروز / هیچ با خود نکند فکر که فردا چه کند
گرده از شرطی ره و نعمت … کمال / در میان همه مسکین تنها چه کند

ما را شب فراق تو کی خواب می رود / صد خواب از گریه ما آب می رود
دارو چه حاجت است به لبش ساز کو طبیب / زحمت چرا به شربت عناب می رود
مخمور عشق را بجز آن لب علاج نیست / در دو سر خمار … می رود
سر می نهند پیش خم ابروی ترا / سر پا برهنه به صحن محراب می رود
پیش رخ از رقیب بپوشان نقاب / گل باغ درد میوه به مهتاب می رود
گر آب دیده هیچ ندارد کمال را / جانا که سوی کوثر سیراب می رود

تیر بلا اگر کند هوس دل ر از ین مقام　　سیلاب اشک راست بسر جا برد

همه کس را نظری از تو تمنا باشد　　این توقع همه از دیده بینا باشد

دوش در خواهش یک بوسه رقیب تو مرا　　چیزها گفت که دشنام و حلوا باشد

تیر و خنجر فلک از دست و بیازیم بکش　　خنده بر جان و سرم منت اینها باشد

نشد از روی خال و خط او شرم بتا　　آن مرکب همه از دود دل ما باشد

یار ما روی چو به دارد و بالای چو سرو　　کس نیابد بدست چنین که ببالا باشد

تا کی ای محتسب از جد ز من رسوایی　　مست شاهد حق بود حد تو پیدا باشد

گرچه چون چشم تو افتاده کمینست کمال　　بخیال تو مپندار که تنها باشد

آنچه تو داری ز حسن ماه ندارد　　جاه و جمال تو پادشاه ندارد

خانه دل را نگاه دار که سلطان　　ملک بگیرد اگر سپاه ندارد

عاشق خود را گر کشی بجرم محبت　　بیشتر از من کسی گناه ندارد

رفت قلب آشکار گرد محبت را　　جام شکسته ز کس نگاه ندارد

صوفی ما ذوق رقص دارد و حالت　　آه که سوز درون و آه ندارد

سالک بی درد را ز قطع منازل　　ترک سفر به چو زاد راه ندارد

زحمت سر چون برد کمال از این ره　　زانکه جز این آستان پناه ندارد

شبی که روی تو ما را چراغ مجلس شد　　بسوخت همچو دل پروانه آتش هوس شد

بکیمیای نظر چون تو خاک زر سازی　　شها وی آنکه گرو بود ما پس شد

دو چشم از دل و دین آنچه داشتم بردند　　تو انگری که بپستان نشست مفلس شد

دگر مرا ز جالت ز مکنی جو بلال　　چو عزم رفتن بلا یار رو در دیوس شد

بنقش ابروی تو نشست بر سر چشم　　که دست صنع ورا طاقها مهندس شد

زبس که در تو پر شد خزانه از نابود　　درج سینه ما مونس شد

کمال نسخه رندی بسی مطالعه کرد　　که در دقایق علم نظر مدرس شد

چشم تو التفات بمردم نمی کنند　　بر خستگان غمزه ترحم نمی کنند

زلفت گرفت شانه و بگشاد فرش　　بر آفتاب سایه تقدم نمی کنند

انجم ز عکس روی تو شبها در تو یافت　　در ماهتاب قافله ره گم نمی کنند

جان محب بخنده نمی آید از نشاط　　تا زیر لب حبیب تبسم نمی کنند

چندانکه می‌توان سخن دل برمز گفت — عاشق بصوت و حرف تکلم نمی‌کنند
صوفی بنه دو جام الست شهرسار باد — گر سر فدای خشت سر خم نمی‌کنند
مشتاق کی کنند زبان سر عشق کمال — بلبل که مست نیست ترنم نمی‌کنند

هرگز ز زلف خوبان بوی وفا نیاید — گر تو شنیده‌ای بو باری مرا نیاید
مشتاق پای بوست زان بی سرم نیاید — منعم ز چشم خواهش پیش گدا نیاید
دی گفته تحفه آرید پیش پری بدر — عاشق بسر بباید انجا بپا نیاید
پیش تو نامناسب آمد شد رقیبان — دور از خدا عجب بی خدا نیاید
گر خرم و شادان ز غم نشیرم ای دل — روزی که از تو ما را درد و بلا نیاید
عاشق بخ است دینی و دست عشق — حرص نسیم طبعان با دشا نیاید
طبع کمال خوشتر از نطق پادشاهان — گر بوی زند این بی ریا نیاید

ای چو مشک خطش گوشه نمی فرسود — در من آتش زد و آورد بروی ایمن دود
هر چه گم کرده از مایه روشن بینی — راست کرد ان زیج نظاره دران از او دو
تا غم او نزد انگشت طلب بر در دل — دل ز عهد بیم در شادی نگشود

ای تو وقتی که بشم دیدی بی مایل خواب — گویی آن عهد که شد دیدن آن خواب بخود
سخن حاسد باطل مشنو در حق من — که حدیث از دهن بیگانگان کس نشنود
چه سعادت بجهان بیش از این دست دهد — که بیابی تو دمی و به علی رغم حسود
تا کمال از دو جهان و دل خود بار بستانه — گو بیا بار دگر از عدم آمد بوجود

ای آتش رخسار تو ام سوخته چون عود — کس نیست اندر تماشای تو مقصود
خوبان جهان جمله که انید و تو سلطان — شاهان جهان جمله ایاز اند و تو محمود
جانا تو طبیبی و من از هجر تو بیمار — ای آنکه وصل تو علاج تو نبود
جانم ز غمت عاقبت کار بر آمد — الحمد که تمنای من این بود
گفتم که گاهی رسم از وصل تو لیکن — بسیار تمناست که در خاک فرو شد
گاهی بو از زلف تو ام ساخته چون چنگ — گاهی بکجا هجر تو ام سوخته چون عود
از دور مباد ای شه خوبان کس برارد — شمع رخت از آه من خسته دل دود
چون دولت دیدار تو مقصود کمال است — نقصان نکند گر شود از وصل تو خشنود

مجلسی کن ز زلفت چه خبر بود — گلاب لطف نماید که دردسر

برم ز زلف تو بویی چو نرخ نامه‌ای باز / مشام بوی خوشش از نافه سحر ببرد
اگر به تیر فرستی تحیتی سوی دل / نبند نامه به پیکان که تیزتر ببرد
چه منتست که من دل بخدمتت ببرم / که چشم مست تو صد زان بیک نظر ببرد
بدرد و حسرت آن غمزه گر بیمار / بران سرست که با خاک چشم تر ببرد
بنگران لب شیرین خیال ضعیف شدم / اگر کرشمه ام پیش او بسر ببرد
کمال بر در جانان بسیر جان ازا / که سر زدست برای چنین بسر ببرد

یار خندید اگر جفاست و دل آزاری کرد / عاشق خسته وفاجوی دلداری کرد
شنیدم که پیکش نیز نفرهاد رسید / چه دلی را که برای رخ شب زاری کرد
دی برآمد ز در ما که در انجاست آن / آفتاب از سوی سر فرش دیواری کرد
گونه عاشق وادیغث شمعی شد / بس که در هجر و شب خیز تویی بیداری کرد
دل ببرد از برم آن غمزه و ازین دید / با همه زیر بری بین که چه طراری کرد
این همه جور و جفا از لب او دید کمال / کز خوبان طمع مهر و وفاداری کرد

چشم خوش مست آندم که سر از خواب برآورد / مستم بسوی گوشهٔ محراب برآورد

بنمود سر زلف تو رو از طرف بام / از غیرت آن ماه فلک تاب برآورد
گلبرگ رخت شمع لطافت چو برافروخت / دود از جگر لاله سیراب برآورد
منسوخ شد از لعل تو افسانه شیرین / از ذوق که شور از شکر ناب برآورد
در هجر غمت چشم گهربار من امروز / مانند چشم بر سر سیلاب برآورد
اسباب نشاط و طرب بود مهیا / عشق تو ام از جمله اسباب برآورد
در آتش غم سوخت کمال از هوس خام / نگذاشت که عشق سر از خواب برآورد

چون گلبرگ رخت سنبل تری ریزد / لاله سوخته دل خون جگری ریزد
هر شب از شرم گلستان جمالت هر صبح / آب از چهرهٔ خورشید و قمری ریزد
بر لب ساغر یاقوت تو هر صبح / لعل سیراب تو از پسته شکری ریزد
زلف تست آنکه پریشان شد و از باد صبا / یا مگر گرد شب از روی سحری ریزد
ز نشستن ای بچکان نیزه دوید زنیر / هر شب از حسرت تو خاک بسری ریزد
مردم چشم کمال از چه نداند در رود سیم / در قدمهای خیال تو گهری ریزد

جانا بنظر قد تو سرو چمن آمد / شمع رخت آرایش سر انجمن آمد

پیرایه یاقوت لبت درج گهر شد | مشاطه کلک که رخت یاسمن آمد
بشکست دل پسته خندان ز خجالت | هر بار که تنگ شکرت در سخن آمد
گویند نظیرست اگه تا سرو سهی گفت | کس سرو ندیدست که در پیرهن آمد
یک بوسه از آن لعل شکربار بس ده | در بسته تنگ تو چو شکر بس آمد
بر خوان سخن طبع کمال است شکرریز | تا وصف لب لعل تواش در دهن آمد

خبری ز هیچ قاصد به ما رس نیاید | چه بسا ز نامه یکی کز یار رس نیاید
ز ازل که رفت قسمت غم و شادی هر کس | غم یار چون نصیب دل ما ز رس نیاید
شبها ز زلف گفتم ز لب تو بوسه گیرم | چه کنم که عقد زلفت شمار رس نیاید
علم مصور چنین که کشید نقشها پس | که جهان کشید نقشی چو نگار رس نیاید
خوش تکان رحمت برم ز غمت شکایت | که مرا چنین گشت هزار رس نیاید
همه شب لب تو نشد ز اشک ز افشانم | که شب ای رکنی غلط بنگار رس نیاید
چه عجب کمال اگر جان بلب آرد از فراقت | چو لب تو مرهم جان فگار رس نیاید

عاشقان را جور و ناز یار می‌باید کشید | جور دشمن طعنه اغیار می‌باید کشید

عشق گنجست و ترسیان اندر پی بسیار | هر که گنج عشق زخم مار می‌باید کشید
جور عذرا اهل و ناموا ر هر دو گشتم | هر یک گل زحمت صد خار می‌باید کشید
هر که نازی می‌کند دوش ناحق ز جهان | همچو منصورش بلای دار می‌باید کشید
هر که در دام بلای عشق چون وامق فتاد | جور عذرای خودش ناچار می‌باید کشید
بس که غواصان سنگین از بهر گوهری | زحمت دریای دم خوار می‌باید کشید
چون تو در بحر غم عشق افتادی کمال | هر چه پیش آید ترا ناچار می‌باید کشید

غنچه از رشک دهان تو دهان گرد آورد | سوسن از سرسبزی تو زبان گرد آورد
خواست اندیشه بر دوره میان تو ببست | تنگ و باریکی بسی بدگمان گرد آورد
رویت آورد خطی گرد که شد اندر جان | از نگار روی تیغ ایشان اندوه جان گرد آورد
تا که عطار چین نافه زلف تو دید | طبله در پشت همه خون نکان گرد آورد
لب لعل چه باند که همانست آخر | آنکه خورشید تو پرورد بسی کان گرد آورد
نکته جانی دولت زنی و دیگر هم کمال | تا که بشنید حدیث تو روان گرد آورد

قدح بدور لبت پر ز خون دلی آرد | غمش مباد که زینسان دلی بدست آرد

زمین بحر عدن آب دیده عشر کار | که خواجه آن رود از جهان که می کارد
سحر بدفع خمارم چه حاجت شربت | ز جور محتسب او سرکه می آرد
عبارتیست از آن لب سخن این همه خط | که باده در لب باریک جام بنگارد
معنی سخنان کمال باریک است | بخوان بچنگ که باریک بینی آرد

گرفتار سر زلفت کجا در بند سر باشد | زنی پا بسته سودا که از سر با خبر باشد
کسی کز قامت جانان بطوبی سر فرود آرد | در اندیشه خیالش کی کوته نظر باشد
مرا سر رشته با مهرت که آن دیگر نخواهد شد | کجا مشغول جان باز آشنای دگر باشد
دل اهل نظر مشکل بر ابنای زلف مشکین را | تسلسل چون بیاید دادن دور و قمر باشد
خیالت گرچه هر ساعت کشد از چشم تر دامن | بهنگام نظر خواهم که چشم پیشتر باشد
ز زلف و چشم او خواهم که هجرم روی بنماید | که شام تیره روز آن همه مهر سحر باشد
دگر در مجلس ای ساقی میاور باده نوشین | که مستان حشمت را می از خون جگر باشد
به پیش چشم مستش چون تو خیالی بگذرد از دل | خیالست اینکه هر کس را بدین پایه گذر باشد
چه نقصان گشت عاشق را اگر خواهند بد نامش | کمال است اینکه در عالم بد نامی سمر باشد

دلبرا چشم خوشت آفت مستان آمد | چشمه لعل تو سر چشمه حیوان آمد
پرتو روی تو آئینه روی جهان آرایست | مطلع صبح لطافت ز تو تابان آمد
شمه از سر گیسوی عبیر افشانت | نافه آهوی چین نکهت ریحان آمد
تا رسید از سر کوی تو نسیمی ز بهشت | نفخه گل که ز ره روضه رضوان آمد
سالها پیش وصالت شده ام کعبه | آنچه بر جان من از محنت هجران آمد
دل امید سر اردوی وصلت هیهات | رفت چندان که ره عمر بپایان آمد
ای که دل میطلبی در شکن زلفش جوی | زانکه او مجمع دلهای پریشان آمد
سر کرا در دو جهان آرزوی روی تو نیست | حیوانیست که در صورت انسان آمد
که رساند بکمال از سر کوی تو نشان | پای امید چو اندر ره نقصان آمد

از کوی دوست دوش نسیمی بمن رسید | گر لطف او رسید روانم بمن رسید
جانم فدای باد که از نکهت نسیم او | صد روح را ز چشم بدل ممتحن رسید
یعقوب روشنی ز قدوم عزیز یافت | با خود بمصر آنچه ز پیراهن رسید
جانها دم از روایح ریحان همی زنند | آری مگر نسیم اویس از قرن رسید

گویی چه کرده‌ام ز نکویی که در عوض کانچه از خدای خواسته بودم مرا رسید

یعنی که لب سهیل کشیدیم در سیه سهل است چون سهیل گر با من رسید

بودیم ناامید یکبارگی ز جان ناگه نوید او ز شب غنا الحزن رسید

خورشید ذریع پرور جمشید مهر [illegible] ما بستاره لشکر شاه حبش رسید

دم درکشیده بود کمال از سخن کنون درج سخن گشاده که وقت سخن رسید

گر دل ز زلف شوخ تو افغان کشیده بود عیشش مکن بناله که گز دم گزیده بود

از نیش غم که خورد دل خسته ابتدا از غمزه تو بود که در خواب دیده بود

عاشق ز چشم شوخ تو چشم وفا نداشت بو داشت طمع ز لب تو آن هم بریده بود

بر لب خطت نوشته یاقوت خوانده‌اند از کلک نقطه که رقم او چکیده بود

گر باز یافت دانه خال تو مرغ جان شستم عجب که چشم تو شاطر بریده بود

دیدیم باز آن رخ زیبا علی الصباح امروز صبح ما چه مبارک دمیده بود

گرد آن [illegible] بجان سر در [illegible] کمال کان شوخ را بدلسه [illegible] کشیده بود

جمع [illegible] آن دل که او قدیم پریشان نکند گرچه مشکل نماید لیک آسان نکند

چشم تو تب از نسیم سحر [illegible] کشد ور ز سر زلف بلا جانب ما [illegible] بگذرد

مسیح خال را بجای [illegible] تا سحر نکنی چون شب صحبت [illegible] روز هجران بگذرد

شاخ امید تو شود سبز ور روی عیش سبز با زور جوی [illegible] وقت آب حیوان بگذرد

در غم و شادی باید ساختن با روزگار زانکه از دور زمان هم این هم آن بگذرد

تازه کرد و باغ عیشم از نسیم اعتدال بوی جان بخش بهار از بوستان بگذرد

ای کمال از غربت [illegible] حرمان [illegible] محنت غربت نماند و [illegible] حرمان بگذرد

چو آن شاخ گل از بستان برآمد ز هر شاخی گلی پیدا درآمد

جهان تر شد ز حشمت چشم نرگس که آب خجلتش از سر برآمد

[illegible] ای رخت گل [illegible] برد [illegible] از شاخت برآمد

حباب [illegible] جنبش گر شم گل تر زان [illegible] یکدم آمد

فرو رفتم بحیرت زان رخ و زلف که چون از لاله سبزه بر سر آمد

چو بستان شد از بوی خوش او دگر بوی گل آنجا کمتر آمد

کمال آن گرد پای نسیمی که از صد بوی گل آن خوشتر آمد

نام مه بردم شبی چون توام آمد یاد
گریه کردم شب دل باز بر لبت فتاد

وین عجب شمع صنوبر بست با دل از خیال
قدش آمد پیش چشم و در برابر ایستاد

گر نیابی بود دال زلف تو چون الف
هر کجا در عشق مظلومیست باید زو داد

دور باد از دال زلفت سیاه سودا میان
تا کسی انگشت بر حرف تو نتواند نهاد

گفته بود هیچ کس یا دیدم شود در دو تو کم
تا جنس گردم که گفتی آن یاقوت بیند باد

بود در عشقت مراد دیدن آن خوش لبان
مرده ورا الحمد به بر کنار رست این مراد

با خیال اگر دوز ده در روی کمال
یک یک وشیشه شوخ نهای کمال امداد

بدایه خواندی و هیچ ادای نرسید
غنا کشیده‌ای زان سو غنای نرسید

زدی علم که رسیدم به حکمت برا
بجز وظیفه و شغل روایی نرسید

زراه سود بر رو بر خوار وقایه و جزو
که از وقایه عقوبت جزایی نرسید

بقصه گوش نهادی که بیست واحد بود
زلحن غیب بگوش تو نوایی نرسید

ندید دیده چو بنماید ایت این راه
هر که تشنه تا در نهایتی نرسید

رسالکان خبری یا شدم نهایت را
که کسی زنده دریغ فنایی نرسید

از ان همان که خدا والعلم صفت او کمال
که گوش جان تو زان یک حکایتی نرسید

سر گرم روزی که اول طره بغداد داد
وز سر امید از ان کرده‌ام بر باد

آه از ای سرو چمن دل بن بالای تست
ورنه اول در فطرت مرا آزاد زاد

زاد دم از خوی جگر تا کی سی انجو ویش
بس که ما را در عشق او در زاد زاد

دل که شود آتش در عشق تو بی آب
جا که شود خاک ره در کوی تو بر باد

چون گل از رخت با صبا از نسیم
سر بر نفس کرده دوم از آن لب چون شکر

بر سر کوی تو هر شب میزنم فریاد
بو که از ما آید در پی او فریاد باد

گوش خوش می کن کمال از عهد جانان
زانکه من شنوده‌ام کان تیر کی آواد

جان ز ابعیر وصلت خوش دل نمی توان کرد
درد دل ز نشان مهرت زایل نمی‌توان کرد

در دل انگشت ما از ستان فراق تیرم
آری قضای مبرم باطل نمی‌توان کرد

خاک در عزیزان یا رب چه کیمیاست
کانجا چو هیچ وجهی حاصل نمی‌توان کرد

بسیار سعی کردم کاری نشد میسر
بخت مرا بکوشش مقبل نمی‌توان کرد

بر گیرند و نخر از دست مای مجنون
کور را به هیچ بندی عاقل نمی‌توان کرد

خاک درت ببوسم چو بیایم و باز گردم   کانجا که هست غوغا منزل کجا توان کرد
کم تی کمال بی دل صبرست چاره تو   ای جان جز صبوری بادل چه میتوان کرد

دیدی که یار وعده خود را وفا نکرد   یار از کرشمه خوش اندر بخلوت ما نکرد
بسیار لابه کردم و زاری بی خودی   از لطف خدا بترس و در بسته ابا نکرد
گر بود در میانه حدیثی چو گفت   ورد اشت شکوه ز غم و دوا نکرد
رفتم بدان امید که حاجت کند روا   از در روانه کردم و حاجت روا نکرد
مارا چو موی خویش پریشان نگه داشت   وز روی لطف چشم عنایت بما نکرد
ایم شنیده‌ایم که نیکو نبود درستی   بنشستم بدید و درد دلم را ادا نکرد
گفتم که روی دل بسوی دیگری کنم   حسن و وفا و جفا اندیشه ما نکرد
نی نی شکایتی نتوان کرد ای کمال   سلطان وقت اگر نظری با گدا نکرد

ای مرا از هجر رویت چشم بر توان سفید   شد ز شست و شوی اشکم جامها در بر سفید
از غم نا دیدنت وز دیدنم تا رفتنت   یکدو دم چشمم سیاه است و دمی دیگر سفید
دیده میگردد سفید از انتظار روی تو   زانتظار صبح اینک دیده اختر سفید

گو سیاه روی که وقت نامه اعمال است   کان بصد شستن نگردد تا دم محشر سفید
پیش شیب شد و اند ایمن جاهلان   شد وان نیکو نیابد گوشش عذار تر سفید
گو سیه باشی و سفید ای ستم کرد اخلاق   مشک نیکوتر سیاه و در تر و گوهر سفید
روی چون نیارت از اشک تو سرخ و دل کمال   زانکه باشد کم بها هر گه که باشد زر سفید

سر ما را نرسد این که بپای تو رسید   گر رسد دیده بر آن بار بلای تو رسید
بر دل جان چه غم دورت و تو بسیار نصیب   جگر سوخته را داغ جفای تو رسید
به صد ساله جفا بس اگر بار شوی   گر کند عمر وفا بوی وفای تو رسید
زاهد از بیم بلا سر بجا کرد فرو   عاشقان روی بیالا که بلای تو رسید

یارب این سرو چمان دوش بهمان که بود   وان جگرگوشه دل از نمک خوان که بود
چو خضر شد ز نظر غایب و معلوم نشد   که به تاریکی شب چشمه حیوان که بود
آن لب لعل گزو ماند دهان همه باز   باز پرسید که دوشینه نمکدان که بود
سر ما بود و در او همه شب تا دم صبح   تا خود او شمع سرای که و ایوان که بود
سوختم از غم و روشن نشد اینکه همه روز   که شب آن شمع شکرریز شبستان که بود

از دل خسته چه پرسی که از او نیست نشان   غمزه را پرس که این خم ز کمان که بود
کشته در غم هجرم مکن ای ماه کمال   بر سر کوی تو دوش این همه افغان که بود

گرای در زر رخ چون مسکین که ایجو   بگو بیدیش که تا اول بیچاره را جوید
جو از صد میل بوسی که خاک پای او چشم   کسم سیلش صد دیگر که دیگر تو باجوید
نشانی در رخ و لبهاش خواهد شد ندانم   گر از بیماران بس تا رگش کیفی می‌راجوید
ز زلف تو آشوب دل است این بلای جان   مرا دل خواهد این آشوب و جان هم را کجا جوید
جو بر پروانه حال شمع از شمعت روشن   خوش بیا خواهی عشق جو طلب دارد خود جوید
دلا کم جوی وصل او که درویش نکی جو   هلاک جان خود خواهد خود وصل با ... جوید
کمال از غم جو نشست بخت جو کی دنیا ...   نبودت یار و نه در کی قصاب ...

هر که با یاد آن لب مجلسی آراسته   می پرستان می که نه از سر طرف در بخشند
تیغ کاری برد جام از ما برد در آن بت   ساقیا در باد ما گویی شکر افشانند
آهوان کوشش کار رو بدند آن چشم   نرگسی زان تیر غمزه جانی که نخشند
نازکی لطف ز روی دید از نیاز گوشش تر   غوطها داده در آب انگشت در بخشند

در هجو ... در و دیوار پیش آن جمال   از تو در شب ... هر صورتی که بخشند
قصه درد دم فردی نگفت کردم بشو   گر بس از دوستان حال که در آن بخشند
مدعی گوید کمال از عشق رویت زرد شد   چند گوید خون مرا در تو ز نیسان بخشند

سر که در راه تو با دل قدم از خود نکشید   هم با دل قدم آنجا که بیخ است رسید
هیچ کس از تو نیاورد که از جان نگذشت   هیچ کس با تو به پیوست که از جان نبرید
بی طلب کس خبری هم اثری از تو نیافت   بی طلب نیز نشانت نشنیدند ندید
همه با ناله دانند چه بسیار چه است   همه با حسرت و در فرقه چه پرور چه چند
هر کس از تو صومعه در کوی تو رحمی نکشند   ما نخواهیم در آن کوی نکو درد کشید
آنکه اسان ... همه غم خوردن ها   دور از آن روی نکو شربت هجری بخشید
تا دل ریش از در طلب یافت کمال   یافت سر کوی تو داند که از روی طلبید

اگر تو فخر نداری به لب کرد آلود   ایاز خاص نگردی به حضرت محمود
هر آنکه خلعت سلطان عشق در پوشید   کلاهای بهشتی کجا شود خشنود
ز طیلسان سیه کی بسا ... قرب نیافت   خوانکه ... در کلیم بخت افزود

چه خشت مسند ناز و که بالش از خاک
چه بر فرق پوشیدگان تاج کبود

چو مرد راه شدی بگذر از سر و دستار
که شاه عشق بیان خود چنین فرمود

ز رنگ خرقه خواهی ست تا خود بابت
که جامه از تن هشیار گل است ربود

زهر چه غرض گشته‌ای تمام نی و دین
کمال خواه که اینست غایت مقصود

در راه عشق هر که مبتلا شد اند
باید که سر ببازد و جان فدا کنند

دیوانه‌وار از خانه پستی کند خراب
هرگز اساس عشق حقیقی بنا کنند

یاری گزیده‌ام که در حاصل حیات
گر سر کنم در سر کارش کرا کنند

در حق ما رقیب اگر گفت تهمتی
صاحب غرض ز اینه ای افترا کنند

روزی ز روی لطف نپرسی که این چه
یا چگونه می گذراند جهان کنند

دیگر ندای از سر کویت شنیدمی
گر ما همی که باز مرا از آن که خوانند

سی سال بندگی کمال از قبول نیست
رفت آنچه رفت باز نو آغاز کنند

باز خرابات ز آرزو می آمد پدید
بازی خوار کان گشته شادی رسید

ماه ریاضت که گذشت در نشاط عید
شام سعادت برفت صبح سعادت دمید

معتکف صومعه ساکن میخانه شد
وانکه می خورد و کباب ساغری در کشید

هر که نور زهد یعنی زد در دل تافت
وانکه به خورشید روی تو شیدا ندید

واعظ اگر بعد از این پند و نصیحت کند
یاد نباید گرفت بلکه نباید شنید

جیب ریاضت چو غنچه در هم دریدند
در چمن ما بخوش نتوان آرمید

هر چه مراد دلست هست ز اسباب عیش
مجلس شاه عجم جام جم و روز عید

چشم تست کو شمال نرگس جواب داد
طاق ابروت یک شکست گوشه محراب داد

گرنه جا افتنست گر زلف تو بس می دود
عاقبت بر پیچ خواهم داد او تاب داد

غمزه داری بخواه از غمزه خونریز ما
گوسفند کشتنی جز خواهد از قصاب داد

روشنست امشب شب کوی این چاه باز
پاره ز نور روی خویش با مهتاب داد

پیش چشم او میرم که بیمار آن خویشم
از تبسم شکر از لب شربت عناب داد

با خیال آنکه در دو دیده‌ام ره دید کمال
یک نمک و سینه سوزنها گمان کباب داد

هر سحر گذر سر کوی تو هشیار خیزد
با همه ضعف دل خسته ز جا برخیزد

گر رساند نخی کی بر اسوی درت
مگر این کار هم از دست صبا برخیزد

برنخیزم پس از این از سر کویت هرگز	هر که در کوی تو افتاد چرا برخیزد
فتنه‌ها خاست ز زلف تو که بنشیند دگر	تا ز چشم خوش ترک تو چها برخیزد
دل به درد تو نهادیم که خوش درد دل است	وین نه دردیست که هرگز به دوا برخیزد
چه شود گر نفسی خوش بنشینی با ما	تا به یکبار غم از خاطر ما برخیزد
تو نشین شاد که بیچاره کمال از در تو	بجفا دور شود یا به بلا برخیزد

از دل هوای وصل تو بیرون نمی‌رود	سودای لیلی از سر مجنون نمی‌رود
چشم نظر بغیر جمالت نمی‌کند	یاد تو از طبیعت موزون نمی‌رود
تا دورم از کنار تو یک لحظه نگذرد	تا در میان دیده دل خون نمی‌رود
آن شب بلی که با تو مرا دست داده بود	بنشست نقش دل و بیرون نمی‌رود
کردم بسی علاج و ندیدم شفای دل	آری مگر علاج بقانون نمی‌رود
گفتی نمی‌رود بدلت آرزوی کس	ای آرزوی دیده دل چون نمی‌رود
دل خوش کن ای کمال و شکایت مکن ببر	کار بمراد دور گردون نمی‌رود

سر گر نهاد در زلف خم دام رها نکرد	گر زلف طره وش سری بر پا نکرد

هر کز دو چشم او بجفا دعوی غم داد	کار از علاج رفت چو چشم بماندم وفا نکرد
رویی نماند کز نظر چمن نساخت	پشتی نماند کز خم ابروی تو تا نکرد
بیمار کرد و درد فرستاد و جان ستاند	بیمار عشق را به از این کس دوا نکرد
خواهیم کرد گفت بنوعی ترتیب فکر	فکر صواب بود ندانم چرا نکرد
منت نهاد بر لب لعلم کش از خیال	جان را چرا به پیش زنخ او فدا نکرد
تا خاک آستان تو ورد نظر نشد	چشم کمال آرزوی توتیا نکرد

بگوش ما مگر آن یار که کلید گنج وجود	که بی طلب شود ابواب بر مقصود
تو جا کرد در سلطان عشق شو چو ایاز	که هست عاقبت کار عاشقان محمود
بر آستان محبت که سر نهاد شبی	که لطف دوست بروی ویش دری بگشود
درون خلوت تن قربت روحانی	که قدسیانش بتعظیم کرده‌اند سجود
گرت چو شمع بسوزد تو رخ متاب ایاز	ز تیر کیست که آتش همی برآید دود
ز باد حال فرو بند نزد اهل کمال	ز نور عشق نباشد حدیث گفت و شنود

بهار آمد خبر یاری فرستید	سلام ما بیار و آری فرستید

در دو عود یک کو دارید / بگوش نی در دو دی دستید
اگر دست از او کوته کنید چنگ / با ناخنهای چنگ نی ورشتید
نسیم زلف لیلی گوش دارید / بمجنون خدا از چی فرستید
زمین بوس کمال ابروی یار / و دیده و جبین را در پی ورشتید
سرو زری خرد انجا نه رای / دعای عاجزان تا کی رشتید
کمال از غم چون نشست بر خاک / کلیم او در بهی ورشتید

مهر قبا قیمتی را سر که زوال باشد / هی هی خود و ماه این خود محال باشد
دو شم خیال رویت پرسید و گفت خوابی / گفتم که خستگان را از حج حال باشد
در کار با کجا زان توبه جام بدیم / چون با تیم و باشی با زجلال باشد
گفتم که در رکابت فتراک صید کردم / عشق از رم درآمد کین خیال باشد
جانا شع ابرو قصد دلم چه داری / از خون سرح خیزد لیکن وبال باشد

با غم عشق تو دل کیست که محرم باشد / بالب لعل تو جان چیست که همدم باشد
نسبت روی تو خندان شود گر دو ماه / گر بحسن از رخ زیبای تو بر کم باشد

حکر

خنک آن اجل که شد از آتش سودای کرم / خرم آن دل که نهانی تو خرم باشد
گر دو دست و به روی تو دیدن ما را / حاصل از عمر گرانمایه همان دم باشد
مفلس کوی مغاز انجرابات غمش / دولت جام به از سلطنت جم باشد
گر بوسیدن پایت برسد دست کمال / او بدین پایه ز عشاق مقدم باشد

انکه برگوشه ز خون دل ما بس نکند / مست شد چشمش از باده و جز انگیخ
غمزه را اگر بند زلف و بند و بند دوست / سر کزان از ستم و این جفا بس نکند
تشکید دل بخون بس از صحبت یار / غمخوار زهدی باد صبا بس نکند
گرچه بشکند که از ان غمزه مرا زحمت / این قدر زخم ز تو جان مرا بس نکند
نعلای دل سرح کو او آری خال / خط بردن او در وان نخ بکو انکس نکند
دل را ابروی تو خال و دعا گوی نیست / سر که محراب نشین شد ز دعا بس نکند
از سر کوی تو سر گز نشو و دور کمال / تا در مرگ ز در یوزه که انکس نکند

انزا که بر زبان صفت نام او رود / در هر سخن ز نو در رود اما کو رود

یار ما سرو بلندست بگویم بلند   بست کفش سخن از نیم رقیبان تا چند
دامنش در پی بستم قد و حلقه لب   شوان زد و گرفت آهوی مشکین بکمند
تیرهای نگرش بس که حریف آمد   آنچه خاکیست جوا از جان کی بکنند
دل صد پاره بهم نشود چاره پذیر   جام نازک که چو بشکسته نگیرد پیوند
بعد از این کاتش دل سینه پروا نسوخت   شمع خواهی بهلاکش نگر خوش بخند
قصه کاکل دولت بسته از آن زلف حکایت   کار تست این زلف و لا در بند
گر کنند بصد و قتر نیاید کامل   بلبلی چو تو خوش الحان بچنینهای چند

از پرده سر کو رویش نگر و زر دیده باشد   کس از نظر نیارد که زر دیده باشد
صورت نگار داند که با خوبی رخ   با صورت نقره اگر کشیده باشد
از حالت زلیخا آن برده که چون گل   پیراهن صبوری صد جا دریده باشد
در دیدن حسن یوسف دیده دوخته   زین شیوه دست و زنخدان تمام بریده باشد
دارد منم نیک خونها نگرد و تا جنس   انگشت حیرت از تو شاید گزیده باشد
آن قطرهای اشک است از چشم غمدیده پیدا   این شبنمی که بر گل یک یک چکیده باشد
ای کاکل از تمنا شنیده باشی   کی دوان شنیده صد دره شنیده باشد

باز تیر غمزه او در دل ما کی رسید   این نظر تا بر که امید این بلاها کی رسید
دارد چون نهادهای ابروانش طاقتها   دست کوتاه من محروم آنجا کی رسید
کرده اند لب طمع شیادان شهها چالاک   چون کل آسیا شده ما از جلوا کی رسید
درد را صد پاره باید کرد و دست پای بجا   ورنه با ما درخ در خاک آنها کی رسید
میرسد کشم بلا تو چشم از بر پای   گفت آن کیست در پی بلاها کی رسید
از لبش شام سبحوا هم طلب در دعا   تا که ام سوم سلطان بی تماشای رسید
آن حسن بی سوز سینه کی بدست آید کامل   سینه شیر نیست بی اسب سرهای رسید

دگر گفتی نیارم بر تو پیدا او   مبادا که مردود اگر گردی آزاد
چه منت بر او از صیاد بی رحم   که پای مرغ بسمل کرده بگشاد
چه حال از آنکه شیرین از لب خویش   بس از مردن بحلوای فرهاد
فراموشم نخواهد شد الحمد   در آن دم کم تکبیر او بیاد
شدم خاک و بهر سو برد بادم   کسی که چون تو در دامن چنین باد
بیادت می‌نوشتم خدمت و باز   نمیخواهم که بر تو کند زه باد

كمال از خون دل تر ساز نامه
سلام خشك بى خون كى فرستاد

صبا ز دوست پيامى بسوى ما آورد
بعهد ما كه كس از دوستى بجا آورد

رسيد باد مسيحا دم اى دل بيمار
برآر سر كه طبيب آمد و دوا آورد

براى چشم ضعيف رمد گرفته ما
ز خاك مقدم محبوب توتيا آورد

خيال يار كه بر سر طبيب خاطر ماست
بجان خسته دلان مژده شفا آورد

شب فراق شد ابر دو ديده باران
چو در خيال خود آن لعل جانفزا آورد

هميشه مردم چشمم برهنه ترى گشت
ندانم اين همه بارانى از كجا آورد

كمال دانه دل ما كبوترى درباز
كه نامه تو ز يار آشنا آورد

با منت لطف چو ستم نبود
تنگ چشمى تو اگر كرم نبود

خشمت از خويش پشيمان نيست
مرحمت موجب ندم نبود

چه ز دستم بر تو جان خراب
پيش تو اين متاع كم نبود

با لبت گرچه شهد شيرين نيست
انگبين با حلق شور هم نبود

كشته شور است بر آتش غم
گر غم روى تست غم نبود

درد

مرد وفا پاى ماند است بر
تا چو انجم در او قدم نبود

تو سپيد ز شسته جرم كمال
بر سر سيه دلان رقم نبود

بى لبت بر جگر تشنه دلان آب نماند
بى سر زلف تو در رشته جان تاب نماند

تا خيال خط افتاد بخاطر ما را
به دو چشم تو كه در ديده ما خواب نماند

محتسب گو در مسجد بگل امروز برآر
كه ز ابروى تو ما را سر محراب نماند

بر سر زلف تو بگذشت شبى بازوران
گر مهى نيز شد و در روشنى مهتاب نماند

در چمن باد صبا بوى تو آورد و ز شرم
رنگ بر روى گل لاله سيراب نماند

دولت وصل تو رفت از سر و شد عيش حرام
كامرانى نتوان كرد چو اسباب نماند

كو به نبيد در مسكين بر روى كمال
كش ز نواى لبت فرقت ناياب

اگر وظيفه در دست ما آن برسد
حلاوتى بدل از لذتى بجان برسد

تو هر طرف كه كشى تيغ من نشكسته آنجا
پسر شوم كه بهر سينه وقت آن برسد

بكش مرا كه زبس لاغرى همى ترسم
كه روى تيغ تو ناگه باستخوان برسد

خبر كه نسبت روى تو مى كند با ماه
چگونه از تو تير او بآسمان برسد

کجا رسد بمن از لطف کز رخ تو نسبت
فتاده ایم بجایی که ریسمان نرسد

مرا بس است که بر خاک آن حرم گردد
زغلطان خود دارا ز اجزا این جان برسد

کمال انسوی هیچ نگذر از در او
که زحمت تو از آن خاک آستان برسد

نخواهم ار کسی آن شکر لب همنفس باشد
دل هر جا که شیرین نیست غوغای مگس باشد

طبیب احوال من پرسید گفتم زلف او دانست
گر اهل حکمت است او ره همین یک حرف بس باشد

از آن لب گفتم از بوسی هی پیش از نکنم دم
بگفت این نکته نشنو که حلوا بار بس باشد

شنودم کان صنم راهست برعشاق دلسوزی
ولی نیکو نه دل سوز کی آتش اگر خس باشد

کمال از لطف طبع آمد اسیر بند زندان
که بلبل از خوش آوازی گرفتار قفس باشد

حلقه پس زلف از طره اوج دانشمند
اقبالی دگر از جانب چین پیدا شد

گر بتان سحر ندانند چرا آن لب لعل
که بخندد نمک و که بسخن حلوا شد

هر که مهر لب او برد بخویش از خاکش
خارهایی که برآمد همگی خرما شد

گو رشند خاک ره شوخ چو بر چشم و دیده رقیب
تو تیا دید بچشم ز خدا نابینا شد

گشت شیدای غمت زاهد و این هم عجب است
زانکه با شیوه چو دیوست الف بسته است شد

جان بر کند ز سیلاب سر سنگ اهل نظر
پیشتر مردم ما غرقه دریا باشد

یافت از سر خدا آگهی از غیب کمال
تا میانی دهن تنگ تر از جو باشد

یار غروری بحسن خویش ندارد
شیوه و ناز کرشمه بیش ندارد

عاشق اگر رحم او دعا نه پسند
دید ندارد که دین و کیش ندارد

ار نکند دل نشانه تیر بلا را
کار عشقش شمر که کیش ندارد

صحبت نوش لبان حلال مبادش
آنکه تحمل ز زخم نیش ندارد

چو ما به سکان درش کمال نیست
پیش سر آشنا و خویش ندارد

چشم خوش تو ای عاشق پس می گیرد
همچو صیاد که بلبل بقفس می گیرد

دل از آن غمزه تا که چرا می نگرد وقت
راه بر قافله از بانگ جرس می گیرد

روی تو از طرف هستی یک بحج
چه عجب آتش اگر جانب خس می گیرد

پرتو روی تو شاه مرا خرمن هستی سوخت
آتش عشق تبارا همه کس می گیرد

نیست دور لبت شعل و شکر گاه هوس
جام می هم طلب ار ز در هوس می گیرد

صبحدم شیر دم آتی رو روشن زمین
بلکم دود دلم راه نفس می گیرد

پیش من مشوش کسی هیچ کی زند از کل
کر مطرب نمی چاچه پس می کیرد

چاره نه که کس شو انست دوا کرد
هم درد تو خوشتر که علاج دل ما کرد
عشاق قلندر صفت از عشق بمیرند
آنکس که نمیرد ز غمت کی نه خطا کرد

با هر کس از عشق نکی گفت بپرهیز
زو کفش بپیداخت ز غضب دو بعصا کرد
داد از سر کین زلف تو سرها همه بر باد
باز شانه ز تشویش از آنم که رها کرد

خشنودم از این غمزه که لب تو که ز شوخی
سرو چمن که کردی بخجلت جمله دعا کرد
کر داشت غبار از خط آینه روت
کیره بکنارش ز تو چه صفا کرد
چون دید کمال از خط و رخ فاتحه بر خواند
شب بی تو و غریب سحر کی تو دعا کرد

بحال لب خط تو نسبت قرابتی دارد
لب تو از دم عیسی نسبتی دارد
کو محو را سکم کو ساخته سر خیا
لوح چون خیال تحتی دارد

شب فراق تو تیره است و روز وصلها
شبی که ماه ندارد دو هفته بی دارد
چو بلبلی بخت آمنم بیار و په کنم
دعای صبح امید اجابتی دارد
کسی که دید لب لعلت از تو تا نکین
ندیده ایم که میل از آن نسبتی دارد

نشسته خوش بر ساقی نگار خود و مستیم
اگرچه محتسب با صلابتی دارد
کمال کشته تو ولیکن از آن نعمی است
که سعی بخدمت غرامتی دارد

ز سر ار سرو که در حد اعتدال برآمد
بجا نتش نرسد گر هزار سال برآید
شبی میا به گلستان چو غنچه بر کنه
که نه هم سر و شود و گل بانفعال برآید

علی الصباح خیال تو چون جهت کردم
که تا از آن رخ گل مراحب فال برآید
برآمد اول خط زلف سر کش تو جانانم
بشارتست مه ولیح چو حرف دال برآید

ز زر چیست الا اشعه بر دل
خط عذار تو خندد آنکه گر دخالی برآید
اگر چه صبح برویت ز شام بزدم
کما ستاره بخورشید از زوال برآید
کمال غرض تمنا بماه عارض او کن
که گر برآید امید تو زان جمال برآید

گل از رخ تو خور از روی تو جدا نتابد
ز نام چیست دو بی عکس تو نیاید
ای گل چه بی کشایی در پیش روی تو تنها
گر یار زو شیوه بود زینهار چه کشاید

درویش کی بحج در رسوم غم رسانی
کمش نشاید الا الا بخجل هم نشاید
زین بسته بر خود زین پس بلند بلند
غمی که کام جنید بیناب پیشتر نیاید

ذوق سماع دارم ای مطرب آن خوش | بانگی زنید بر چنگ تا نغمه بر آید
گل لاف رو و بزند با ما تو قدت بر آید | کار صواب باشد سر جا الف بر آید
طبع کمال از آن لب جامیست اهل لطافت | خوبا باده سر حسب گویند او بر آید

خانه دیدم یدار تو روشن باشد | چپ افغان من از زردروی گلشن باشد
سرو سرخیز سر افراز بود در بستان | پیش بالای بلند تو فروتن باشد
بزم ما تا قیامت نبود با نام بهشت | اگرم خاک سر کوی تو مسکن باشد
این همه دود که آئینه روشن جانست | از آه من سوخته خرمن باشد
گر تو زین عار نداری که منت دوست توام | بعد ازینم چه غم از طعنه دشمن باشد
طرف عاشق چو دگر گه نماید عیان | همه دانند که حق بر طرف من باشد
طرفه مرغیست دل خانه بر انداز کمال | که مدام آشیان سر کوی تو نشیمن باشد

روی زیبا چو تو سر بار که در چشم آید | خوشتر باشد از آنجا که در آب نماید
کوی الطرفه نباشد که رباید خلایق | طرفه آن کوی نسخه اکی دل ز خلق رباید
در زنجیره بند دمه وقت عجب این | که در دو تم ای لف تو زنجیر گشاید

اى

چو حسن لطف تو زان که خورشید حاصل | آستین تو دو ساعد چو ماه گشت نماید
ماه که و اشک جو تو ما بس ار دیدم چشم | این حنبهای کسی ای دل ای انتظار تو آید
پیش بالای تو هر طرف چمن سرو سهی | باغبانان بگذارند که گستاخ بر آید
غزلیست کمال آمده در باغ معانی | که به بازار غزل در بر گل روی تو بر آید

سرو اگر زانکه ور قد و رفتار تو بلاست نیاد | سایه که که چه عجب گر ز پایم افتاد
سروی سایه تو سایه رحمت بر ما | سایه رحمت تو از سر ما دور مباد
راست گویند هوا داشت به تو در سر سرو | گر نخسپند یقین هیچ درختی آزاد
مژده آمدنت با دیگر آرد از ورد | چون بت او ز جا سرو چمن پا استاد
سرو میخواست که در پیش تو سر بنهد | داد بر باد سر او این هوس از بنهاد
تا قدت دید که بر دوش نشانیم دگر | باغبان سرو سهی را به چمن آب نداد
می‌کند از پی ستم سرو قد آن یار کمال | بلبل از ناله و سپند بر آرد فریاد

یک چشم زدن چشم تو بی ناز نباشد | جز فتنه در آن غمزه غماز نباشد
کمتر که به محفل کس چشمی تو ای آنکه ز رفتت | گفتم به تکلف ای جسم از ناز نباشد

هر که گردن نهد به بخشش بلایی
ذره‌ای بر سپهر ما بس آفتاب باشد

محرومم از آن لطف که خوردی به سگ خویشتن
سگ را عجب این همه اعزاز نباشد

زین جا که درم می‌کشد دل بهوای
مرغان حرم را سر پرواز نباشد

جانم سر و زر بر سر در آن خانه که باشی
در بازم اگر آیی و در باز نباشد

پرداخت کمال از دل و زین جا که گذشتی
عشقی که چنین خانه برانداز نباشد

دل من صحبت دلدار دگری طلبد
خاطرم یار دگر یار دگری طلبد

یار به مهر غم عاشق مسکین نخورد
لاجرم عاشق غمخوار دگری طلبد

گر چه رود مرض از پیش مسیحی چو در دم دوست
دم به دم بر دل من آزار دگری طلبد

گر نهد بار جفا بار دوستی بر یار
گر چه بار است گران بار دگری طلبد

شد ملول از لب و گفتار شکر از دل اینک
دهن تنگ شکربار دگری طلبد

دیده‌ام راست نظر کرد در آن قد ان
قامت دیگر و رفتار دگری طلبد

بلبل است این گل و ناچار بار از گل کمال
گر گل دیگر و گلزار دگری طلبد

دل در طلبت روی به صحرای غم آورد
جان بی دهنت رخت به کوی عدم آورد

مارا همین بس ار تو در کوی تو آمد رخت
چون زلف حلقه قدم در حرم آورد

محرومم ازان نرگس چشم که گدا را
امید عطا بر در اهل کرم آورد

روزی که بسر وقت من آیی همه گویند
شاهیست که در کوی گدا تیغ آورد

فریاد من از غمزهٔ شوخ تو که در سر
آیین خطا کاری و رسم ستم آورد

باد این سر و سودا ز خاک در آن باد
گر بوی تو جان در تن ما دم به دم آورد

نقش دل و دیده کشت کمال از رخ و خال
تا وصف خط و خال ترا در قلم آورد

شبی گر آتش عشق تو جانم سوختن گیرد
چراغ دود تنم آن شب ز سر تا چمن گیرد

ز نور لطف تو باید چو عکس از روشنه تابان
گر این خاک که پا بنهی فروغ و چمن گیرد

ز شادی به جهیم سر دو مو چو گندم بر سر تا
گر آن خط دانه و لبها چو مور آمد و چمن گیرد

لب یاقوت تو گفت بس که تیر غم سازد
چو لبهای تو در عشق شکر نبود چمن گیرد

زیادت می‌کنی شور دل از شکر خنده
نمک بر ریش اگر ریزی چه حاجت چمن گیرد

ز راه ره دوم گفت آید ز زلفم از چمن بشکر
بچمن از زاغ شده و ناوه گر آن آهو چمن گیرد

کمال این گفت گر زاغ باره و بر بهتر بستان
چه باید طوطی و از تحفهٔ تو چمن گیرد

قلم صحیفهٔ شوق از هزار باره نویسد
هزار عذر ز تقصیر بر کناره نویسد

شد از رقت کاغذ بگریه خامه و کاتب
نباید در دو نهانم گر آشکاره نویسد

علاج دل طلبیدم ز نرگسی خط که رقم چیست
کسی بگو ترا زین مرد را چه چاره نویسد

چو کار من بمیان و دهان رسته چه رقم
کرم ز رشته اعمال هیچ کاره نویسد

نخست بر نعل نام من ز در خوبان‌ها
تحیتی که بر زندان درد خواره نویسد

گر این جمال بتقویم پارسا ز بار نماید
خراج چشم خوش بر دو دست شماره نویسد

کمال شرح تو از کی نگاشت و نشاء قلم چه
کزین خطی بسر لوح پاره پاره نویسد

سرو سهی ز بوستان خجل اینکه بالا میکشد
پیش قد بالای تو از سرکشی پا میکشد

گر دوستان از ما کشد خاطر بباغ و بوستان
هر جا که باشد بوی تو ما را دل آنجا میکشد

پیش رخ تو میکشد خط دانه خالها
چندین هزاران دانه را موری بتنها میکشد

نوشت کس بر کشتی بالاتر از یاقوت خط
بالای یاقوت ار خطی بنگر چه زیبا میکشد

از موج اشک انگیزی که بگذشته دود سینه‌ها
دانی کزان آه ما سر بر ثریا میکشد

شرمنده ام از ناصح شوق که در اصلاح ها
هم زحمت خود دیده هم زحمت ما میکشد

زان غمزه تیر کی دل از دست از کجا کشم
مسکین کمال از دست دل دایم ز تنها میکشد

همه عمر از تو بمن بی وفایی رسید
دل بجور ز وصلت بشفایی رسید

این چنین جور تا بچه که در ایام تو رفت
هیچکس را بتو چونی و چرایی رسید

غم هجران تو جانم بلب آورد و هنوز
لب امید ببوسیدن پایی رسید

بر درت زان همه فریاد که کردم و خروش
سنگ کو تا بفریاد و گدایی رسید

سرکشیهات بخواه گرت دست رسی
دست کوتاه بس الا بدعایی رسید

غایت لطف و کرم از تو تمنی است مرا
ساعتی هست که تشریف بلایی رسید

سالها در طلب دوست بسر رفت کمال
سالها من که بسر رفت و بجایی رسید

هزارم از آن دل که در و درد نباشد
سر و دل که بتیرش نرسد ز بلا مرد نباشد

از در تو نالیم چو در ناشنوان نا عفت
با خار ربا زیم اگر ورد نباشد

گر هست غبار رهی لنت باکن درو سودا
آئینه تمامی که در و گرد نباشد

قدر می معشوق خرابات بداند
آنکس که چو من میکده پرورد نباشد

چون شمع هر آنکس که بود شعله هجر
لب وین که با رخ زرد نباشد

یاران مرا در وصل او سر و پا نیست
دشمن از آن دوست که هم درد نباشد

دل گرمی ست پیش از غزلهای کمال است | آری نفس سوختگان سرخوش باشد

ز ماه تاب جمالت ز ماه تاب رود | چه جای ماه که انجم هم در آفتاب رود

تو ای نگار ز پیش نظر اگر بروی | مرا ز دیده گریبان در خوشاب رود

مکن بجور دلم چشم سرخ رنگ کبابی | طمع مکن دل مجنون که از کباب رود

بحسرتت نگرم سوی گل ولی سیراب | ز جان تشنه کجا آرزوی آب رود

کشیدم از تو جفایی جفا که بی داد است | که بر کس از ملک رحمت ای غضاب رود

چو رفت بر سر او سر و هست سر بر روی جان | که با تو نیز نباید که با عتاب رود

کمال چشم تو گر بر دوش شب هجران | خیال خواب خیالش برد که خواب رود

یار سر نخواهد از سر چو آتش گردن نهاد | هر که شد عاشق بسر سودای جان و تن نهاد

تیشه فرهاد او که کند تا که دوش | چون برآمد تا بکشتش بیجای گنج تن نهاد

کو ندیدم هیچ کس که با من مهر دیگر کرده | جور دیگر هیچ یار از ... ره در من نهاد

باد فا از دل فروزان شمع را دیدم که دوش | تحفه پروانه را بر جان روشن نهاد

بخت من یا ثابتی سرگشته گم کرده را | گر بسر ز آستانی ... نهاد

دین و دلم بخشش و دانش وحش و نور دل | هر کرا در جان ز مهرش کمر زنار بود

عقد گیسو بر فشاندی تا نخست جان بهار | هر چه در بازار هستی الفت تو در آن نهاد

مردم چشم عصمیم برا امید های نوس | بس که زین ... کان هر دو بوسید نهاد

دوش وصف ... کمال | ... آمد پیام و ... روزن نهاد

مهر رو تیغ نه در خور دن سکین بود | جگر ... جو ... از دل بر بود

بر نیاید بهوای دل شوریده خویش | در نه فرهاد و نه مرد و ... شیرین بود

خاک در دین ... کفن و ... جنت | قدر آن شب که مرا خاک در ... بود

هر که آن روی چه ... دید و دل از دست داد | نه دل ... که ... خبر ... دین بود

این همه چاشنی از وصف لب یار کمال | ور نه اول سخن او نه چنین شیرین بود

گر به سنگ ستم عشق قدح ما شکند | دل ز لبهای تو و دندان طمع بر نکند

از خیال تو ده لبی ... که برد | گر نشیند مگسی ... باشد و پایش شکند

مکنم از مکیش خال تو ... مرگ | عنکبوت آید و بر خاک مزارم ... تند

زاهد ار گریه کرانه خبرت مصلا برا | عاشق ... و در آتش فکند

شغل فرهاد برفت از لب شیرین زند　　هیچکس جان بلب چشمه حیوان نکند
کر شود واقف از استادی اعجاز کمال　　پیش او ساحر بابل نفسی اه زند

لبش جان عاشق هوس می کند　　شکر آرزوی مگس می کند
دعاگوی بیرنج دشنام نیست　　ز حلوای قندی که پس می کند
رود دل وزان لب ترسان ز چشم　　جوشنده کز خوف از عسس میکند
ز نرگس بلا ران در کنار رقیب　　نزاد اشتیاقی نکس می کند
نفیر نوازنده نظر ایکه صید　　دو دانست و رو باز پس می کند
ز سوزم رخت راست هنگامه گرم　　جو آتش که گرمی نفس می کند
بگلزار سیبی از ماه کمال　　جو بلبل که با بانگ از قفس میکند

ما هم بر روم شبی روی توام آمد بیاد　　در دل شب جلوه موی توام آمد بیاد
در نماز عشق پیش قبله رخسار تو　　سوره نون خواندم ابروی توام آمد بیاد
وصف اغلال و سلاسل دیدم اندر آیتی　　از گرفتاران گیسوی توام آمد بیاد
اشک را دیدم بسر غلتان میان خاک و خون　　کشتگان چشم جادوی توام آمد بیاد

زاهدی کرد ز روی صحف مضمون بدست　　از تماشای سرکوی توام آمد بیاد
چون شنیدم که طوبی که بلند کاو بست　　اعتدال سرو دلجوی توام آمد بیاد

مرا لطف رفتارش از راه برد　　لبش چشم از جان آگاه برد
رخ ماه را ماند آن رخ مگر　　بشطرنج خوبی رخ از ماه برد
غمش هر کجا در دمی خانه ساخت　　برای گل آرزوی ما کاه برد
جهانی پر آوازه عاشق است　　که رحمت او ناله و آه برد
مرادم توی از تو خواهم مراد　　که درویش حاجت بر شاه برد
بران آستان از خجالت سرست　　که تصدیع خود گاه و بیگاه برد
چه جوهرشناس است چشم کمال　　که سرمه از آنجا که درگاه برد

کدام نازو چشم بد وقت آن رسید　　که بوی یار بیاران مهربان برسید
دل که در پی وصلش میان بحر غم است　　امیدوار چنانم که بر کران برسید
زهی خجسته زمان و وقت میمون　　که از تو مژده وصلی بگوش جان برسید
قدم بکلبه ما رنجه کن شبی ای یار　　کزان شرف سر عاشق بر آسمان برسید

ز دولت تو همین از تو بس است مرا ** که چشم از آن خاک آستان ببرد
هنوز مهر سکانت ز دل بدر نکنم ** اگر ز زخم تو دردم باستخوان ببرد
کمال ذره ملاقات دوستان گوید ** چو بلبلیست که تا که بوستان ببرد

چشم تو که آرام دل از خلق جهان برد ** سحریست که از نرگس [illegible] برد
بالای ترا دل نگران سرو چمن خواند ** احسنت بسی گفت که چنین [illegible] کار برد
گفتم که ز مسجد بروم سوی خرابات ** زنجیر سر زلف تو ام سوی کشان برد
با زلف چو چوگان تو زنار فرو بست ** بند کمرت گوی لطافت ز میان برد
لطف غزلیات کمال است که امروز ** آوازه حسن تو باطراف جهان برد

ورد روی تو عشاق گو صبح خوانند ** چو رسد کار بزلفت همه در ماتند
صورتت صاحب معنی ملک بر دوست ** لیک اهل نظرت بهتر ازو میخوانند
رقمی نقش دهانت بدل تنگ بماند ** چو ندارند اثری بر دو وهم ماتند
ساعد دست تو ام هیچ نماید برنج ** تشنه را هیچ از آب چه [illegible]
کرده‌ام چشم تماشای قدت سرو ** تا ببینند همه بر چشم منش بنشانند

اشک خاک در تو سایل لب جان خوانند ** هر که شد راندهٔ درگاه چنینش خوانند
چند پوشی ز رقیبان از دل و دیده کمال ** این دو جوینده محالست که پنهان مانند

هر گل که ز خاک کس بروید ** عاشق شود آنکه آن ببوید
در دامن دوست خواهد آویخت ** خاری که ز تربتم بروید
تا دیده شود بخاک این پای ** عاشق ره او بدیده پوید
خوبان همه رو بآب شویند ** رخسار تو آب را بشوید
جوید دلم آن دهان همیشه ** چیزی که نیافت کس چه جوید
وصف دهنت کمال دایم ** در قافیه‌های تنگ گوید

یاد روی تو چو بر خاطر ما میگذرد ** وقت ما در همه وقتی بصفا میگذرد
چشم من محرم سلطان خیال تو خوشست ** بسر ره نگه چپ براهی میگذرد
پشت سود از کمان بر سر غصه دوتا ** تا چرا باد بر آن زلف دو تا میگذرد
بر سر کوی تو باید بسر و چشم گذشت ** مدعی چشم ندارد که بپا میگذرد
رفت در راه وفای لب تو عمر عزیز ** آه ازین عمر که بر باد هوا میگذرد

تیر مژگان ترا هیچ سپر مانع نیست
خاصه آن تیر که از سینه ما میگذرد

زود عکس لب لعل تو ز جسم کمال
در زجاجیست که از شیشه چو می میگذرد

سر که وصلت طلبد ترک سرش باید کرد
ورنه اندیشه کار دگرش باید کرد

یارب این دو دل ریش بمشکل برد است
که مداوا ش بخون جگرش باید کرد

سر که او را خبر از حالت مشتاق نبود
پیکی سانحه بی خبرش باید کرد

زلف آشفته تو موجب جمعیت ماست
چون چنین است بسی سعی درش باید کرد

گرچه در زمره طبیب است ولی آنکو کار
چون سیه کار رنجان هم خبرش باید کرد

هر کو تو بخل نکند در سر پی
سر که آنگاه که ز در ترک سرش باید کرد

سر که او را هوس گوشه نشینی باشد
از کمان خانه ابرو حذرش باید کرد

آنکه خواهد که نهان بسر کویش گذرد
صبح خیزی چو نسیم سحرش باید کرد

گر کمال آرزوی صحبت جانان دارد
رو و از بی کلاه خواه سحرش باید کرد

سر زلفت نمیخواهم که در شب صبا افتد
گران جانها رود برباد و سرها زیر پا افتد

رقیب بی تیر خندها ز حد نهد بیرون
بسا داو امن ولک که در دست گدا افتد

چمن ز لعنت اگر گفتم حدیث مشک عنبر بوم
پریشان گر نمی ز آنکه سخنهای خطا افتد

فلک را با همه کوشش که سالها باید
چنین ماهی نیفتاده که اندر پای ما افتد

بدو گفتم برون افتاد از عشقش از دل
بگفت از خشم خون افشان جنون رسها افتد

همی خواهم که چون اشکم ز جانان افشانم
ولی این مشکل که میل او بجا افتد

چه ترسی از کمال ای که دور از روی او چونی
چه باشد حال آن بلبل که از گلشن جدا افتد

هر شب که از تو سوخته آه برکشد
آن آه و ز غم برخ ماه برکشد

زلف تو دام بود و امن پاکشان کشد
گاهی ز نچاک ز فلک نگاه برکشد

طوبی کشیده منت قامت سر آسمان
خود در ازای قامت تو کوتاه برکشد

عاشق کجی که کشد عشق از دامن
از سوی قلم ابساز و دو انگاه برکشد

افتاده باشم گوشه زلف تو ماه تو
دلها که افتاد از رسن آنجا برکشد

از غمزه ما دل که ز روی تو کمال
چون برکشد ز سینه که آه برکشد

بر افشان زلف تا در آن شب مختصر گردد
بر آنکس بوده با جان اسعادت نماید

برویت نستی کردیم روی
کلاه چتر افراز در بر خورشید سایه

کسی که زود سودای تو دارد گریبان را | گر آرایش بر آمیزد چو معشوق صبح خوش آید
پیاده صبح در کویش طی آن کرد و گلگین | همی ترسم که چون گردد ز کاکلت برباید
دران حضرت که با شد مرا مکان که دیدن | که لا این خنج بیند گران درگاه در شاید
بسی لب اسکنی وار ز زلف غلغل سودای | مرا زین عقده مشکل ندانم با چه بگشاید
چو ماه عید اگر سالی بشر بر قضا کمال آیی | ترا چس رخ و ما را سعادت روی نماید

پیش رویت ضمها صفت قمر نتوان کرد | نسبت چشم بلعلت شکر نتوان کرد
باوجود رخ و زلفین عبیر افشانش | صفت برگ گل و عنبر تر نتوان کرد
میهمانیست تماشای تو در خاطر ما | که بصد سال ازین خانه بدر نتوان کرد
کم از آنم بوصال تو نگیرم لیکن | پیش شمشیر قضا هیچ سپر نتوان کرد
گر ز چشم رخت از طره مشکین چه عجب | در شب تیره بخورشید نظر نتوان کرد
که زنست از همه عالم سر سودای خوشت | چیست گر گوی وصال تو گذر نتوان کرد
شو میده که کمال از تو گریزد بجفا | زانکه از خنجر تسلیم حذر نتوان کرد

رخ تو نور بماه تمام می بخشد | چو طلعتی که شبی با غلام می بخشد

مرا که کشته بجرم لب پیام رسان | که باز غمزه تو هم آن پیام می بخشد
بیار سنبل و قرنفل گرچه شهره خام است | که باغبان بگدا از چه طعام می بخشد
حریم کعبه تو کهنه مترس الصفات | ورا صفای عجب انتظام می بخشد
بیاور لطف رخ و دوست مرحبا دست | دم و نفس که بهر صبح و شام می بخشد
مرید باده فروشم که صبح جام خود داد | که هر که زود دمی خواست جام می بخشد
کمال بر ره ام گفت با دو یار دشنام | بهر دو دشمل خوشم هر که دام می بخشد

گفتمش حال دلم شد و ای جون شد | گفت با جو در افتاد و نماندم خون شد
باجو شمعیم که از سر زنش سر و دوست | سوز ما کم نشد و سوز شما افزون شد
تا نگوئید که چشمش تر او آبی نیست | اشکم از دیده چو با دو روان بیرون شد
پارسایان که نظر از همه می پوشیدند | چشم شان تو دیدند و چنین مفتون شد
تاب جام گرفت از لب لعلت رنگی | ای بسا خرقه از رنگ می گلگون شد
می نوشتی صفت قامت او دوش کمال | هر چه آمد بزبان قلمش موزون شد

شب که در خلوتم آن شمع شکر لب باشد | خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد

گر کنم از حسرت آن لب که بوسم لب جام / جامم از خون دل و دیده لبالب باشد
گر شفا جوید از آن لب دل بیمار مریض / مرض آن کو همه آن خسته که در تب باشد
بر رخ از دود دل ماست که گشته خط‌ها / گرد ماه اند و گر هاله کوکب باشد
سر زلف تو سیاه دارم و بارم در اشک / در شب تیره که آمد شده کوکب باشد
اندر دهان تو عقرب ز تو زخم آمد رفت / گرچه خوشش نیست شنو که به عقرب باشد
چه عجب گر نظر لطف تو باشد کمال / روح را نیز نگاهی سوی قالب باشد

بیمار عشق لب او آرزو نکرد / این نوش دل روا ز کرامت وجود نکرد
ریش دل او گفت که بر هم نکنم / درد که کرد وعده خلاف و نکو نکرد
هرگز نرفت چشم من آن جا ز پی خون / در پیش مردم از تیغ رنم آب رو نکرد
دستی نماند عاشق مسکین که دوی / تا روزگار ز خاک در خود سبو نکرد
گفتم قدم بدید دو سرم منه در قدم / طلعت چه بین نظاره چوگان گو نکرد
یک روز در بیاض خوش نوشتم رو نهان / از زار رنگ سر سبک گوی تو نکرد

در دین عشق راست نشد قبله کمال / تا روی دل به قامت چون سرو او نکرد

هم شکست دل ما را همیشه شاد میدارد / چنین ملک خرابی را به ظلم آباد میدارد
بی تعلیم خونریزی نگاران چشم جادو را / که خود را اندرین صنعت بسی استاد میدارد
مرا از گریه بی حد بسته ساخته یاران / گر این گریه چنین ما را ز جان و دل یاد میدارد
بیاد ار خاک راه خود درستم گو که ایکدل / دو چشم از غیر مشتاقی براه باد میدارد
بعهد قامتت کی کند باد آن چشم گریه / که چون نرگس نظر بر سرو و بر شمشاد میدارد
کمال این درد از آن لب و انگشت / که تا شیرین لبی عشقش ز غم فرهاد میدارد

انجا که ذکر گیسوی آن دلربا کنند / از مشک اگر کنند حدیثی خطا کنند
گر کام اوست بخشش خون عاشقان / آن که کاش از ازل شیدا روا کنند
بیهوده رنج بی بر داز دست طبیب / از فرو دینست عشق که سر گرد گم کنند
ما را نظر بر روی تو با خط و خال نیست / صاحب دلان نظاره صنع خدا کنند
ز گفته کمال نگوید کسی جواب / آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آن شهسوار خوبان با زیب جسم نام دارد / در چشم دلربائی لطفی تمام دارد

خلق جهان ز مهر سودا زنند دم ز راه | تا چشم دلفریبش میل کدام دارد
دل در طمع که از دهن تو شود خوش | بیچاره دل که دایم سودای خام دارد
آهوی چشم گیرد به طرف گلستانش | از بهر صید دلها از مشک دام دارد
مه چون تمام گردد و پیوسته کمالات | راز دوی در دل مهرش مقام دارد

آن نیست جان من اگر غصه تابی میدهد | آتش از آتش جو من سرو یکی دامی میدهد
همچنان جان نهان شده در زلف روی او | نرگس را خور از کوثر سرابی میدهد
گر چه می بندد در از اشعار طبیب | حلقه چون منزم بر در جوابی میدهد
آنکه داغش می نهم بر سینه از مرهم خود | رحمتی باشد کرم هم غذایی میدهد
دست اگر زند بر که گیرد گیس غالی اسرار | بوسه از افشان خیزان بر رگای میدهد
شب که گرید چشم ما فزون طمع و درد وصال | هر که آبی میدهد به هر صوابی میدهد
دیگر از سادجی جانی خضاب در جسم کمال | کرشمه بخشش اوی جا جوابی میدهد

از لبش گر که خواهم بوسه نام ده | گر نه ظلمت خورد باز حکایم ده
ساحری کی نگر که چون شعلی نخواهم از دلش ادای | بسته به نیاز لب در غنچه دوایم ده

گویم که در تبسم یا عدم نبی بدت | راز انتظار من سوخت کی غنچه کام ده
مستی خراجم که هشیاری باشد سر ز تش | ساقی کو تا پیاله در روی او جام ده
قاصد آنم که جان افشانش از سر بُرد | قاصدی که زان طرف آید که پیغام ده
در بهای خاک پایش هستم شد هیچ | گو فرید تو تا کی صد گنج گهر دامن ده
خلق گوید از سخن مشهور عالم شد کمال | معنی حاصل است و بس که شهرت عالم ده

آن یار که پیوسته با دل گران بود | مشغول با بود و ملول از دگران بود
از ما رمید و دگر آنش پر بودند | آری که گردش مصلحت وقت در آن بود
ایام وزگار رفت که در سایه زلفش | اوقات من خسته بخوبی گذران بود
دی روز بر آن بود که بازم بنوازد | امروز بر آن نیست که دی روز بر آن بود
دوش نگریستم که در آرم بکنارش | دیدم که دو چشمش چو دل خسته گران بود
آشفتگی گیسو و بیماری چشمش | گویی که زدود دل صاحب نظران بود
پیر رفت کمال از پی او رفته دل از دست | با دین غم دیرین بحسرت نگران بود

از تو جسم چو خطت کی طرف باشد | با خیال تو گرا در دل من ره باشد

پیش رخسار تو افزون تر ازین گر کشم — بیشتر ناله مرغان سحرگه باشد
طره از نار رخ تب که ازان لطف و راز — شب عمرت نخواهیم که کوته باشد
کس نه آنست که آن شمع دهان ... — رزق در پرده غیبست که آگه باشد
قد و رفتار گرانست ... — که بجز سایه پی کس تو همره باشد
آسمان ... شطرنج کنید — تا همه رخ ... که جهان شه باشد
گر نبینی ... قد یار کمال — بوسه ده خواه و بگو صنعت لطف ... باشد

پیوسته ابروی تو ... کشد — مردم کمان کشند و مرا آن کمان کشد
هر جنس را که هست کشد دل بجنس خویش — زلفت کمند مو طرف آسمان کشد
فرهاد نقش یار خود ... — نقش رخ تو دیده چو آب روان کشد
زان ... سوی خویش کشد ... — خط تو دانه های دل از جهان کشد
از ... گریه بسیار می کشند — عاشق اگر چگونه بلای رقیبان کشد
سوزد دوباره آخر ... — شبها کمال آه که بر آسمان کشد

بابا و لبت ساقی ... قدح ریزد — صد کشته بیکجا ز خاک برانگیزد

در زیر ... گل گرامی ... — هر باد که بر چهره و گل بر سر گل ریزد
همای کوبان رخ در حسن ... — تا زلف تو از سر ... شور ... ریزد
کو چشم تو که خونریز دل مسکینان — بیمار ... شرطست که بر ریزد
افتاد در تب از پا چون اشک ... — زین کوه ... دست ابر ... که بر خیزد
تا سد ... جان ... غم دلم — در موم ... آتش با شهد ... آمیزد
از جور ... کمال آری — عیار که شب ... از سلسله بگریزد

بگو بگو ... رو برابر کنید — ز حال دوست برابر ... کنید
بگو ... عاشق ... — ... اهل ... کنید
بگردن ... اگر عاشق گناه بود — کدام طاعت ازین ... کنید
با ... روی ... — ... عشق زنخ ... کنید
بکام دل ... — ... کنید
چو وقت ... کمال — اگر ... کنید

باد گل ... — آب ...

گل ز رخ پرده در پیش چمن چون بگشاد
سرو شمشاد قد و فرع چمن بالا کشید

خرم آن دل که بهار از پی ترتیب دماغ
بانگ غنچه چمن بوی گل تازه شنید

باد سوی چمن آمد که دهد مژده که باز
گل بستان ز گل میوه جان پرور رسید

هر که دید از قدح عارض چمن از آیان
آه از جان و سر آنکه ز گل سر و برید

باتو گل شد خود خواست که گیرد بحجاب
باغبان از دو رخ باد سحر در پیچید

عمر چون غنچه در گل ز باد هوا رفت کمال
دهن از باد و بد از گل مقصود بچید

دل که از ذره تو پر شد ناله را چون کم کند
رحم و درمان کجا این درد افزون کم کند

از جو حسن سکان کز رحمتی باشد ترا
غمزه بیمار را فرمای تا خون کم کند

آب چشمم کم نشد چندانکه مژگان بر گرفت
کس بپرویزن کجا ز آب جیحون کم کند

باده صد گنج گهر گر کرد قیمت هیچ
مشتری را از بهای در مکنون کم کند

گر من بی بخت بی کم گرد و دوران جمال
بار کانی کی که از مال قارون کم کند

زشکم از زاید نمی آید که گر بیند
طبع ناموزون چه میل شکل موزون کم کند

گر چو شمع خلوت سوز زبان کم کسا کمال
قصه سوز درون عاشق تیره دل کم کند

زلفت چو رسم گره عنبر زند
تو قبح حسن بر ورق یاسمین زند

مهر بیت خاتم لب لعلت که آفتاب
از از مهر خاتم تو بر نگین زند

جنت اگر بخاک سر کوت ای صنم
رضوان دم از لطافت حورالعین زند

روزی دو بار شاه جلوت پیش حسن تا
از غیرت جمال تو سر بر زمین زند

تا کی کمال را سنگ جور تو
آتش ز دیدن بر جگر آتشین زند

ز زر که گل که نسیم عبیر می آید
نسیم اوست از آن دلپذیر می آید

حدیث کوثر ازیاد می رود به بهشت
چو بحث روی و لبت در ضمیر می آید

ز بخت خود عزیزان بحیرت این که سبو
ز خود دیار دوش بوی شیر می آید

ندیدم آن رخ و از غم شدم ز آن پیر
جوان همی رود آنگاه پیر می آید

بیا بجلوه ز رند اگر این چنین منظور
میان اهل نظر بی نظیر می آید

کسی جامه بر دوزد قدت که آید راست
ثمت بلطف چو پیش از حریر می آید

کمال امن نخواهد ز قامتت برود جنت
اگر معاینه بیند که تیر پی آید

زان پیشتر که دیده جمال تو دیده بود | نقش تو در سراچهٔ دل برکشیده بود
از سایهٔ پر مگس از ذره سدرهٔ جنت | هر شکری که بر سر آن لب چکیده بود
رخسار زرد عاشقان نرخ بزر خرید | او خود چو شد بکان که زر خریده بود
یوسف چنین حسن که نگار رود در میان | کان تیغ غمزه بود که کهنا بر تیغ بود
باری تیغ و تیر شب هجر بر سرم | دور از تو هیچ جا بسر من رسیده بود
گویی که بود عکس بناگوش یار در | بر برگ گل که قطره باران چکیده بود
غارتگر معانی مجموعهٔ کمال | فردوسی را چه یافت سخن جریده بود

سالها دل در هوایت بر سر کوی تو بود | از صبا نشنید بویی ز تو هم زلف کی بدید
عقل سرگردان ریش دلی بسی حیران تو بود | راه سودا را نیامد هیچ پایان پدید
تا صبا شنید بوی زلف گره خواهد گشت | از میان بلبل گل تهمت که شنید
خاک آن باد فرخ بخشم که در کوی تو وزید | صید آن مرغ همایونم که بر بامت پرید
بر سر بیوم از تیغ جفا آمد بسی | گر سوی مرا از دوست نتواند برید
می دهم جان در هوای لعل جانبخش ولی | با چنین طالع نیم آن خواهان کمر خرید

منزل عشق دور دیست راه ای کمال | لیک انجا از خود بگذری آسان رسید

هر قطره خون که از مژه بر روی ما چکد | آید دوان دوان بر آنجا که پا چکد
از غمزه بنیش و نجگر ساحری نگر | گوئی نیش بگذارد و خون از کجا چکد
اندم که تیغ فرقت او سازدم جدا | از دیده خون جدا چکد از دل جدا چکد
ریزد ستاره روز قیامت عجب مدار | روز وداع اشک گر از دیده ما چکد
اشکم چکد ز دیده و ای رسوای او | شبنم که دیده همه جا از هوا چکد
گر زیر پا دلم شکستی چو زلف دوش | دایم ز رشته‌ها خون جا چکد
ابر بلاست هجر تو و گریه کمال | باران محنتی که ز ابر بلا چکد

می زند ار تو بخاک سر و سامانی چند | چند ریزی بخطا خون مسلمانی چند
کشور حسن تو تا که در پریشان سر زلف | که نخورد غم حال پریشانی چند
رشتهٔ پیکان تو در سینه و خون آن گیر | خود چه آید ز دل و دیده گریانی چند
از رخ او بچه سر طرهٔ زلف بجم | تا بری گوی دلی چند بچوگانی چند
زاهدان طاق علم عشق اتند که چیست | گفت نفائن بهر نادانی چند

بی منت رقیبش کلاه ارچه داس کریست	پاره کیرد چاک کریبانی چند
می کشید نی جکر تیر تو بکذر ز کمال	یافت و راحتی و آن ثمر پیکانی چند

مریض عشق ترا باز از طبیب باشد	با شفای طبیبی که از حبیب باشد
امید هست که یار از درم چو بخت آید	اکر چنانچه بد آموزی رقیب باشد
زمانهای خوشم بر سر روی تو پوشان	که این معامله کل را بعندلیب باشد
تو در زمانه شاهی بلطف و بنده ام ز آن	کر التفات غریبی کنی غریب باشد
نسیم باد صبا را اکر عطرفشانی	بحلقهای خم کیسوی تو طیب باشد
مکن ملامتم ای پارسا که دل شد کار	سر مجادله ام هیچ داد و بی باشد
بخوردن غم دل غم مخور کمال که کس را	ز دولت و خوبان خوی نصیب باشد

مراد نیست که از یار یاری طلبد	بسوز سینه آنکه کار یاری طلبد
بکنج صومعه هشیار در طلب به و قسمت	فتاده بر در خمار یاری طلبد
ز طوف بر در و دیوار کعبه است مراد	که عاشق از در و دیوار یاری طلبد
نخواست جنت اعلی و حور صاحب نظر	زیار طالب دیدار یاری طلبد

بشاخسار طلب عندلیب سبب جه	نشسته با دل پر درد یاری طلبد
دو کون طالب کمال از جه نشد کمال	ببوستان و بکلزار یاری طلبد

مرا ز صحبت یار احتیاج کار بکشاید	که کارم از کره زلف یار بکشاید
چو زلف باز کند بر قرار سر روزی	ز بند غصه دل بی قرار بکشاید
اکرچه با دهنش کار بوس در بسته است	هزار کار چنین زان کنار بکشاید
حصار زهد چه محکم کنی که غمزه او	بیک نکاه نظر صد حصار بکشاید
چو برکرفت ز عارض نقاب زلف ای شیخ	بکرشمه که شبهای تار بکشاید
ز قید سور ریا با خلاص مرشد هست	که عنکبوت مکس را ز تار بکشاید
چو در بروی تو بندند ای نبند کمال	که هرچه بسته شود استوار بکشاید

ندارد آن دهان کم نشان باشد	ولی ما را دهانی هست از هم نشانی
نباشد بر زمین سروی چو تو بر آسمان ماهی	کواه من بدین سرو زمین آسمان باشد
غم خال تو آسان نیست بر تن لاغر	که تار عنکبوت از مکس بار کران باشد
خجل از باغ رخسارند کلها بابلبلها	که پیش آن و شد سرخ سیب تو باشد

عجب سرو بستان قامتت عجب است ای نگارا / خلاف عادت این ام استاده ای لب جو
بجای افسر شاهیست بر زر تو اغبار در / کسی از بند این افسر که خاک آستان باشد
چه کم داغ و نشان نبود غلامان را گریزگان / ز جور تو چه گریزد دل که بر وی صلا باشد
زمان وصل جانان بای کمال اندم غنیمت دان / که خوش عیشیست سلطانی اگر خود یک زمان باشد

خدا را کریم بر دوران ای وفا شام سحر / گر آب چشم او در سرو ای از انجا پسر
خنگی که می دوار خسته بدان پیکان کو مرا / کردیم بر بنا گل در شش نشنید هم سر ببر
مسکینی افتادگی زند حال او زلف او / سر یک جو بار دی گو دارد سود ای کمر
ای آن لوح جبینت با اشک گلگون آینه / نقش رخی داری که سوسن بو بیسند بار بر
گر بر کبوتر نامه شوم کرانی می کند / گو نامه بگذار و خرابی برگیر انجا بپیر
در جنگ زلف اصف شکل آمد سر تا شان / او جنگ با تیر و کمان می کرد و عاشق با سپر
زنبیان گو داد چشم او در سوز مژگان شیها / از ما کمال این شوخ را اسانی ملو قطع نظر

دل رفت و نماند عقل و تدبیر / دلبر بجفا مکن و تقصیر
از دیدن سیمی ان زلف / دارید مرا که در زنجیر

با دست بکوش هوش مجنون / نه بدید رو ضعیف پیر
تدبیر چه سیل عشق نعمیست / باز آ که به دست تست تدبیر
چون عاشق خسته دل بلا است / بر تیر تو جان فشاند نخجیر
بر خوان بلای دوست اجلان / خونها خور و ذله برگیر
مگذار کمال بخشش ای شیخ / بر نامه که گفته آمد تکبیر

بار روی تو چیست جنت و حور / هر چیز نکو نماید از دور
ما را نظری که مست تربت / خود خور رو نوشته نیست منظور
لبهای تو کرد بر دلم پیش / اندیشه سلسبیل و کافور
چشم تو بخواست تشنه / باشد همه وقت تسنه مخمور
بر غمزه منه گناه خونم / بیمار بود همیشه معذور
نزدیک تر آکه دیدم جان را / از دیدن مرده که سیر دور
ابیات کمال تب نخل است / ترک عملش بخویش زنبور
هر کس که شعار زین عسل یافت / هرگز نشود ز غصه رنجور
بر دوزخ نشسند شاید اسیغ / نظار کیان بیت معمور

چهره‌ام چون صد جاکل کرد بخون که دمکار … که بدون تو شش نگارست درون ناله زار
یار گوئید که دارد سر عاشق کشتن … خبر عاشق من برسانید بیار
این محال است که ما سر و زر سیم طلبیم … من ز تو مهر و وفا و تو ز من صبر و قرار
آن و ساعد که نماشیر بصاحب نظران … که ربودی دل خلق زمین و زنیار
شده ما خاک درت پیشتر از من برفت … در میان شده و شمع قبا دست غبار
لب میست و بدن سیم تو بستان خام … خام ما بندر تو ما را چشم بوس و کنار
عمر در ناله و نشه و بسر برد کمال … درد او در دل و کار نکرد و چه کار

تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر … که آراسته باشد دین و دربر
جوان رخساره و بالا بنعمان دید … ز گل برید و برید از صنوبر
بمسجد گاه او روی تو ماست … ز حیرت گفت امام الله اکبر
برم پیش لب و لف سجده … تو خواندی آیة و اللیل کوثر
ز دست اگر چنین پیش ایاغ … بچشم ما نیاید ماه دیگر
حدیث قد گرم با لسن گفت … طولم از سخنهای مکرر

کمال این بحمد گر سعدی شنیدی … درویشی بگازر کاه و فیر
زان مه که در روی طبیبانست … خیلیاتش ترا شیدی ز روفتر
که چون لب شحو عمده و ردانی … عبارت گفتار بن بود دروا

بر زود از اشب ز لطف مجلس ای ماه منیر … کو بکش خود را بو ز ایاز رشک شمع ز غم
شد تهی این بستان از خاک چشم ما هنوز … پر نمی گردد که باد از خاک در چشم حقیر
می کشم جان تحفه پیش پوران درست … عفو فرما را انکه با تحفه مور از حقیر
گر نظر حال ای حریفی پس در زلف و خال … من نظر خود بنمودم گر بنده اسم و دبیر
نیست حال از خیال این لعل و دنبال از درون … نیست پروانه را رنگ چون اسم از خضیر
ز رها چنین کمی بر تو نوا همین کو رفت … زانکه اگر رفت جینی بر رخ جان گیر
سر که بر تر قد شکر چشمی نمی دور زکال … راست گویم ارست چشم و خرم

ز هی کعبه ترا صد هزار سر در … دلت پر حجر الاسود درم
بحکم لبت بر زبان شکر جانان … بدین آلایی حاکی که درت بحر بر سر
ز نار کی خط تو سر بر می از ریحان … بهسری قد تو عار دارد از

گهی دو شیخ برآید چو برگ گل از لطف
اگر ز پشت سایه قلندر بر

هزار بار فشرون کرد و دو در آید
پدید از نشهٔ اشک بار ما تر بر

بهای بوسش که گفتم جان همی رسید
دوباره گفتمش ای عمر اگر کمان از

روان بروان ز دل اتش انچه گفت کاکل
نوشته بر ورق جهان اشک تو فرو

مرا گفتی بپرس از حسن تقریر
زخندان دلبری یک نازکم گیر

خوشا خلوتگه زلفت بدستم
خوش آید خلوت عشرت بزنجیر

بکم خواندی بسنگ بار جی آید
که از روی یاد آری بتحقیر

نصیحت کرد عقلم دل خورش گفت
بدان ای روشنائی چشمی کی گیر

بهر تیری که خواهی دوست چشم
مثال چشم تو زخم باران تیر

بمیرم با لب بخشی نی کاکل
چو شمع ار گویم از پیش سر میر

اگر میرد کمال از هجران روی
بروح پاک او خواند تکبیر

دل زارم چشمت ناتوان تر
وجودم ازمیانت نی نشان تر

جوابم گر دهی در حیرت آب
اگر آیی شبی بار بی روان تر

دلم از جسم تو بود و در اخفای است
چو گردی کم نظر کشت انجای تر

میانت گوییا ز رست غنچه
که از هر غنچه ای نهان تر

بمهرت کر بنشینم در دیده را
هنوز ان دیده اید گران تر

رقیبت مهر با نهان باید
ولی از ما نباشد مهربان تر

همیشه از کمال ای بی وفا باد
گزند عاشق جان نشان تر

دل گردیده غم دارد از تو جان دگر
سینه دیگر خاطر پریشان دگر

این جان بشکست این بار از چشم
اشک باشد یاد گر یاران دگر

این جان خندید چو شیرین لب آب
لب دگر باشد گل خندان دگر

ناصحم گوید نخوابان دل من
ای خدا تعلش مرا باران دگر

انجمنش آن ساعت که تو دشنام بس
گوی وصل گو بیت ای جان دگر

باید لبش از ازل بستیم عهد
عهد او کرد نی گر شود آن دگر

ورد خاطر خواند سحر کاکل
این ضمیر محبوب را اگر خون دگر

ای غلام روی تو هر جا غلام تر
شهری ترا غلام و دعاگو غلام تر

چشم که ساختی بره انتظار خشک | دارم ز زلف و عارض تو صبح و شام تر
گر آه و ناله از تو بر آورده اندام | از شرم دوست دیده گریان بام تر
می را که پی نشسته بهر مجلسی حرام | گر نیست ساقی تو تو باشد حرام تر
طوطی منطقی ندارد زبان نطق | با آن که هست از همه شیرین کلام تر
طاوس خوش خرام رها کن بصحن باغ | آن سرو ناز بنگر از و خوش خرام تر
تا کشته تیغم ز ابروان کمال | کس نیست در جهان ز تو عالی مقام تر

دارم اندک روشنایی از بصر | بی جمال او ولی فیه النظر
چشم شستم از ره انتظار | خاک شد در خون کان خاک تر
سرخ گردد سر که سر سوی دود | اشک ما سرخ از دو دیدن شد دگر
سنگ را خوردم از شکر لبش | راست فرمودند بحری پس شکر
شب زدم سر بر در دولت او | چون سحر شد باز بردم درد سر
جم او افتاده بر درهای آمست | همچو چینی بر دکان شیشه گر

مهر جانان کی شود از دل کمال
لا یزال الماء نقشا فی الحجر

خوش نسیمست بوی صحبت یار | خوش غنیمست وصل بی اغیار
وصل جانان خوش است همواره | گر نباشد رقیب ناهموار
ای گل از بهر خاطر بلبل | دامن خود کشیده دار از خار
تو چه داوند کاری مخدوم | تا همه بندگان خدمتگار
از گدایان مستمند غریب | نظر رحمت دریغ مدار
کم کش رنج ما با جان گفت | رایگان رنج می نیاید یار
جای آنست گر کمال فقیر | دارد از غایت بزرگی عار

ای لبت از شب ای عیارتر | طرح از رو تو از طره ارتر
ابروی تاری چشم و غمزه | هر یکی از یکدگر خونخوارتر
در همه شهر از تو ما یک تر | قصه باز ما نیست شیرین کارتر
گفتی از ما بگذر وسایرین | نیست بر من کار از این دشوارتر
دل خود از در رقیبم نگار رو | نوع هجرت کرد ز انکارتر
گر چه باشد یار روی خوارتر سی | از من مخلص نباشد یارتر

چشم بیمارت بخون تر به کمال — تا شب هجران بود بیدار تر

چشم تو کرد خواب بسیار — لب داشت هوای شراب بسیار
ای غمزه که مست از آن شراب است — خورد از جگرم کباب بسیار
هرگز نشود دو چشم تر سیر — از ناز پر و عتاب بسیار
گر کشتن عاشقان صواب است — تو یافته ثواب بسیار
بی عشق فقیه را چه سود است — با دانش و پر کتاب بسیار
تا پای تو بوسشش برفتش — ای عمر مکن شتاب بسیار
از دوری عارض و لبت رفت — از چشم کمال آب بسیار

مگیر ترک خطا و مکن خطای دگر — که باشد از تو جفا گر کنی جفای دگر
بلا فرستی و من پای بسته دل باید — که از تو باز رسد بر سرم بلای دگر
سری که داشتم انداختم بپای حبیب — کنون نیستم سر دیگر برای پای دگر
گدای از تو همین باشدم که نگذاری — که بر در تو رود غیر من گدای دگر
اگرچه نسبت رویت به آفتاب کنند — تو جای دیگری و آفتاب جای دگر

بهای مردن من تیغ جانستان — بجای عمر تو بادا بکش دعای دگر
کمال حسن طبیعت همین بود گر راست — ورای دیدن او نیست مدعای دگر

دردا که عمر رفت و نکردیم هیچ کار — ساقی بیا که کار تو داری شراب دار
از چشمه‌سار جاه و جوانی تشنه زار — آبی بده که سیر شوی ای امیدوار
تو شهریار حسنی و ملکت خراب نیست — دلهای بی قرار که کردی و قرار
چشم رمد گرفته بها تو گرفت چند — از مردم ضعیف شما دل عجب مدار
در دل نشان بخت خالی بوی زلف — تا خوش نشاید بست کمی او نگار
گر بنگرد روانی نظم ترا کمال — از چشمه‌سار خویش شود خضر شرمسار

رهبر کوی تو گر بودی مرا راه کمر — گاه بی رنجم بدین گاه بی رنجم ببر
مرغ اگر از یاد شبهای بسی بی‌خواب — یار دوم پیش تیغ زودیم از زبانی
در کتاب طالع ما دیده بودم اختر سیاه — از سر زلفت بستی سوی شب روز و دور قمر
گر بری از ما تحفه پیش حبیب — صحبتی داریم و دوشش خبر و صحبت برای
حال ما از باد پرسیدم نمی‌دارد آگهی — گر نسیم زلف او پرسیم او دانی خبر

همچنان از شوق آن لب غنچه گرم جام / کز صراحی سازد از خاک وجودم کوزه گر
گر بیاد روی او نوشی می روشن کمال / چون قدح گیرد کفت اکنون نظر با چیز

ز سودای سر زلف چو زنجیر / شدم دیوانه و مجنون تدبیر
مرید پیر رای معنی بدانند / که روزی کرده باشد چند پیر
از آن گردم هوای سرو دولت / که غیر از راستی نقشت و تزویر
بود ماوای پیکان تو در جان / اگر بر دل نیاید زان غمت صد تیر
اگر نقاش بیند نقش روی تو / نگار کردنی گر دعوی تصویر
چو عود از آتش شوقت بآهنگ / گهی بم باشدم ناله گهی زیر
بدام زلف تو مستی در افتاد / ز پای افتاده ام از راه برگیر
کمال از وصل او در عیش می باش / بگو حاسد در اندوه می میر

مس گر یابد حکیم زان طره و عنبر چو زر / چه یکی نیز چه صد چون بگذشت از زر
گر از آن کیش نیاز آید تیری / سوی قصدی که نشر هم گویند که فرماد که ز
ای صبا و اسیر آن زلف چه باید گشتم / زنخ کی کاجت کشی و کام از کی جبر

هر که سوی تو رود تا بسپارد حجت / چون ترا دید عجب کرد کز آنجا خبر
پیش صاحب نظران کی که دارای اشک / نیست بر خاکش از امکان جمع غباری ز نظر
همه شهر از غم بشنید که بر خوش / نظر پیان نظری تا از غم او دگر
کس از آن زلف توانست ری آن کمال / غیر اشک تو وان نیز بصد خون جگر

می خورد خونم شبا دیگر دو چندان ای یار / شیره ها وری خورد و شد ارجحال اهل
تا معلم غمزه آتش باشد که آموزد ادب / چون شاگرد دست یاری علم شوخ تر
بازی طفلان نگاک آید سوختن جان کر بیش / تا کند بازی نگنجان خاک راه خود که ز
چون زند در دیش حال من سوم بدندی الم / باز ند بر جای تیر او دلم تیری دگر
ای مکس دور از لب یارم همه تا چند کوت / چون سوی آنجا شکر چیدن مرا با خود
سحر اگر دانستمی در انگسی بیاد چشم / کی نشستم بر لب شاخ میخیزم شکر
از در خلوت چو دید آن لطف او عارض کمال / در دعا بچه چون شب بود در تنگ سحر

چراغ عمر ندارد فروغ بی رخ یار / گرامیست زمهر که بیند طلوع انوار
حدیث عشق مگو خور ند باده ز ... / که اهل زهند اندرین اسرار

ز علم و زهد که دوست از آن بری است بگو | که سر حجاب ره است خاصه و دستار
تو گر ز هستی و مستی ز جمله بی‌خبری | بنوش جام می عشق تا شوی هشیار
به روی دوست نه تنها من فتاده حیرانم | هزار بلبل مست شد اندرین گلزار
ز کوی عشق مرو سوی کعبه اسلام | که هیچ کار نیاید ز صورت دیوار
اگر کمال بسوزد ز عشق نقصان نیست | بسوخت حسن بزد و ز زنخ را مقدار

خاک پای تو از آن ورز که اندر نظر | دیده‌ام منت سرمه کشید دیگر
تیغها از ره بر خاک درت دم آب | تا کند جسم من از کحل بصر قطع نظر
لحظه لحظه زخم از خاک درت تا ره رست | تازه تر می‌بود از خاک ملی گونه زر
غم که محنت به دل از شوق هوای تو را | صحبت سنگ قساوت نکنی اکسیر
دی طلسم سوختی دو خواند و ز صنعم چشم | برگرفت و براند با دلکمان بر و بر
مشنوا ابجه مرس کی پریشان آخر منی | خاطر ما زکه خود هیچ گل ار با دو سحر
دوش می‌گشت بسر بر در تو بی کمال | کز همی گشت چنین بی تو همی گشت بسر

گر قبول تو شد از سخن پاک پسر و زر | همه چیش تو و تمیم شعی اخر

شب که مهمان من آیی من و شمع و ماه | سازم از بهر تو بریان همه مرغان سحر
بس که با باد صبا ای رخ تو گلها جنگ | خنده کرد غنچه ای چو دم از آن کوی که در
نهان کنج خیال تو غنچه ساخت دو چشم | که فرو شسته بکار وی گهر لعل و گهر
شکر و چون نشستند لب طوطی | بسته کمش با دو لب کو نمخش ز سحر
خالها بر لب شیرین تو دانی چه بود | نقطها کی نهادند بیالای شکر
دیده چشمان تو زرد و ورخ و تو کمال | فتنه گر زرد کاشتند در می رقم

بیاید برای من گریست زار زار | که گر محشر دم ماند ز دیدار یار
نه اشکست این که از آه | که از گریه باز آیدم در کنار
نه آن برگ گل نیز گرد نار گی | کشم دامنش چون صبا در گذار
بخاک آر بر هم هر آن اروان | برآرید طاقم پیش مراد
محب گر چه جان عکسی مداست | روان بر دو تحفه ز گلزار
کمال این همه انتظار دوست | گرت هست جانی بیاور بیار

ما درین شهر علو لیم و درین قوم نخوز | دور از جمع پریشانی ز دهان شده دور

نگه بندم دل در روی کی بحسابم چشم
نه دلارام رسیتی خوب منظور

غیبتی نیست ور بیک نعایب برسید
غیبت اهل دل از صحبت یاران حضور

ورد و ورگل و ایام نشاط است بهار
چون تو ای دوست درین وقت ز یاران مهجور

رو براه ار چو مردان ز سر پا قدم
ورنه جائی که تو از عقل نباشی معذور

هم از روح بماند ار بی احمر ز تربت
ای ازین خسته چه اید بجز از عجز و قصور

نورم از پیچ و هشت چو یوسف برود
لاجرم دیده یعقوب نماند بی نور

ناامید از کرم حق نشوان بود کمال
ماه پنهان شده هم برسد وقت ظهور

عاقبت عاقبت کار بخیر انجامد
اخر الامر بدل شود این غم بسرور

ناشناسی و سه کو ساله رسید چو
جسر گر بار رسد موی عسر انظور

در و دیوار جهان پر تجلی ز شب
بگل تیره چنین نور نماند مستور

گل رخسار تراوقت تماشاست هنوز
نرگس مست تو مقبول نظرهاست هنوز

نرگس غنج رخت از غایت حیرانی خویش
تماشای رخ خوب تو بیمارست هنوز

نیست تا رایهای سرو تو جا بجای
ورنه ای لعل تو بر سرو سهی است هنوز

گر بشمشیر جفا خون دل ما ریزی
بوفای تو که جرم از طرف ماست هنوز

سر بلاغت و دعوی لطافت می کرد
سالها گرچه بر آمد شده ای است هنوز

سحر اشکم ز نظر گر چه فکند می صد بار
بر سر چشم جهان بین تو جا بست هنوز

مست نظاره کوی تو ام از روز کمال
بیخبر مشغله و عشق فردا است هنوز

با چشم خوش ای شوخ چه جنگ میندار
محنت زده را بیلا جنگ میندار

در دست صبا سلسله زلف مشکین
شوریده ولا ز ابصبا جنگ میندار

با بادم بخت خود بخش ز بیاض
گل را بگل ار باد و صبا جنگ میندار

شب بر در تو بوده ام امید ز نها دار
ای ناله سنگ ره بگه ما جنگ میندار

گفتی بیاران بروم گوش بباری
تا امید ز محفل با جنگ میندار

یک ناوک دیگر بزن و راست رسان تیر
با جان دل مجروح مرا جنگ میندار

در دست کمال از زلف افکن و صلح
خود را بچنین ای سرو با جنگ میندار

دریغ از جورت آمد در جفا تیز
که با ما ان نبید ار بیمی و انبیز

تو دشنامم دهی شکر که عزیز
بخواند رحمتم گو بده و غاز

چه صیدم کن بگجاردم شهر اگ
نمی بندی نمی سازی ما تیز

هنوز اندر سرم برگ تو باشد … اگر از خاک من روید گیا نیز

درازا فتاده است ای سر زلفت … رسید اکنون شکسته گر زوری بپا نیز

بقتل من چه پس شهانه آوردست … گرفت اینک زور جان در آ نیز

کمال آیین خونریزی کرا نیست … مجوز انده که نگذارد روا نیز

زاهد شهرم چه جنب نظر و شاهد باز … شسته سجاده بمی کرده و سجاده نماز

طاعت باده پرستان چه بمسجد چه بدیر … عشق ورزیدن راه حقیقت چه مجاز

دیگران شعبده زهد و نماز دستور … ما بمقصود رسیدیم ز رندی و نیاز

آستان تو تنزل شهبازان است … کمتر از جه محل بر سر کویت پرواز

بخت طالع شوریده خویشم که مرا … در سر زلف پریشان شد عمر دراز

برسان هر ستم و جور که خواهی بکمال … خوش بود بر دل محمود ستمهای ایاز

هر نظر کز پایت باد و جان نیز … که در پای تو خوشتر این جان نیز

تواند بود دل جای غم تو … چه جای دل که جان با تو ان نیز

بکویت خوش صبا گر همه رفت … ولیکن غم تو امد ازان نیز

دل آواره تو را کجا شد … گر دانی می‌یابم نشان نیز

چگونه در حرم او نهم پای … که نگذارد سرم بر آستان نیز

چه نکته است آنکه در غنچه دهانش … که وهم آنجا نمی‌گنجد گمان نیز

کمال آن شب که در قطع امل … ز جان دستی بر افشان و جهان نیز

ای که آستان تو شاهان سرفراز … در هر دو کون عشق تو محمود و ما ایاز

باشد جمال روی تو خورشید جان فروز … پروانه جمال تو شمع جهان که از

دردی فراز دل تو وحدت بتوست … برده است ابد علم دولت طراز

اسرار عشقی ام از ان روز محرم آت … روز الست آنکه بعشق تو گفت راز

ای دل بکوی زهد برو تا که پس ندید … تسبیح و جام باده و میخانه و نماز

در راه بلند حیات بیاد ره است … مرغ دلی که هست در تیغ شاهباز

خلوت سیه گوشه اخلاص از آنکه … عشاق است گوشه خلوت ره مجاز

بشنو کمال اگرچه مجاز است عشق تو … زیرا که عاقبت بحقیقت کشد مجاز

ما سر چه آنجا که درت کرده ایم باز … در در سری بکوی تو اورده ایم باز

نقش ادیم چهره گلگون بخون دل — بر خاک آستان تو گسترده‌ایم باز
در ما نگر بگوشه چشم از عاشقی — گرخورده زخم نگار دل آزرده‌ایم باز
با باد می بیار و رو ما را بجو بخش — ای عیسی زمانه که دل مرده‌ایم باز
سر بر زمین بکشته گران گر چه چو شمع — در جستجوی کار کسی کرده‌ایم باز
بر خاک کوی تو باشد ز عاشقی — عمری در انتظار بسر برده‌ایم باز
از لوح جان بخون دل اخسته کمال — نقش خیال غیر تو بسترده‌ایم باز

مجلس ما بحضور تو جنانست امروز — کو کمین گاه دام جور جانست امروز
از سر زلف پریشانی در حلقه جمع — عقل سودازده زنجیر گسانست امروز
ساقیا باده بده از می دوشین ما را — رخت خلوت بخرابات مغانست امروز
زاهد و جاده تقوی و محراب نشین — زاهد صومعه سودائی جهانست امروز
آفتاب از چه سبب روی بمشرق ننمود — غالبا در سر زلف تو نهانست امروز
دوش با خاک درت بود مگر باد صبا — که در اطراف چمن مشک فشانست امروز

گر چه بی دل تر از انست که بود کمال
بر جمال تو بصد دل نگرانست امروز

دوش عشق آمد و عقل از خبر گریز — گو کف‌شان که مکن با من ستیز
اگر دین رخ او که باید دلم — بگو خاک بپاشیش ز شکان بیز
سر خود به تیغ تو خواهم فرود — که بزیر تیغ ارم خون دارد تیز
چو دیده هوا از دو ر اتم جست — روان از تنم آنکه گشت و گریز
ز دل بخت انغز چون کمال — اگر می بهم جسم تو هم بریز

آنکه اندر جنت از بام بسر زلف دراز — یار بس شوخ و دل بی رحم و جفای انداز
بازی طفل بچگانست و منم شاه تو طفل — ای اجل زود ترم بر در او خاک سپار
رخ زوم بتو خود در انجا بسی که — تا تیر افکندم غمزه و میباد تو باز
گونه اشک مگر زردی رخسار ببین — ناز جنگ ما را بتو سر کو نه نیاز
سرو در خستی که بر آید بسر کوی بتان — میوه او شیوه است و گل او همه ناز
در ازل دل بتو شطرنج تعلق می باخت — عشق ازین بازی امروز نگردم آغاز

دل گرو باخت با او هر که نظر باخت کمال
بحریفی که دو رخ دارد و تو هیچ مساز

رفت عمر و شد ان شوخ بیا یار هنوز
می کند جور پی دانی فا دار هنوز

دی فرا شنای بحر گفت فلانی سگ ماست
مست در گوش من ان لذت گفتار هنوز

طرفه کاری که رسید از غم او کار بجان
نکند زاری ما در دل دلدار هنوز

من از ان چشم خوش اش ابرو رشدم تو به شکن
که نبود از پی دیوانگی آثار هنوز

زاهد ان از پی ای عاشق شعار خود نه
که ندیده اکر آن قامت و رفتار هنوز

گرچه دل از مرض عشق ترا از خویش برفت
آرزوی تو نرفت از دل بیمار هنوز

سرکش از بند غمی یافت نجاتی و کمال
همچنانست بعقید تو گرفتار هنوز

یارا چه جرم از نظر انداخته باز
ما سوخته و تو بکه در ساخته باز

صد شب بغم تو بردم و روز دیگر
روز دگرم دین و دل نشناخته باز

گر داعیه شوخی جانانست
چون شمع وجود من ز ره بگداخته باز

با ابروی تیغ دیدن نهانی نظری با
دل گفت نظر کن که چه کج باخته باز

ای ای فرخ طلعه عشاق سوار
بر لشکر مغلوب چرا تاخته باز

از دود دل و دود نهانش سینک میندیش
کز آتش دل ها علم افراخته باز

رسید تو شد زود کمال ایچی نیست
بر رخ ما برانداخته انداخته باز

یار بیرون نشد ز خانه هنوز
مست سر ما بر آستانه هنوز

ای همای که سایه گستر ماست
بال نگشود از آشیانه هنوز

رقعه بر آسمان عالی ما
حاجت عاشقان روانه هنوز

پرتو روی او جهانی سوخت
نزده آتشی زبانه هنوز

تیر آن غمزه بر دل آمد راست
راست نا کرده بر نشانه هنوز

نیستی ناکش قطعا نیست
سخنی نیست در میانه هنوز

گوشها پر شد از حدیث کمال
نشنیده آن ز یگانه هنوز

مدعی قامت سرو سرافراز
تیر بر پای خود خواهد فر ناز

رنج ترا با گل ای سرو نازک
که بر گشت شیوه است به میوه ات ناز

جور زر ما پیدا لان خاص نسیم با تو
تو قلبی نیست ما را پیش گداز

روان بنازم گشتی خفته از چشم
زنا خیرم چه سوز جان والا پساز

چه ضایع سکنی اب و ما زا
بجای گره بروی عاشق انداز

بر آن در حلقه زد جان آمدم حیف   که در گوشش سند از حلقه آواز
کمال این حلقه بر سندان زدن چیست   گرت جا نیست در بارت در باز

کشت چشم توام بشیوه و ناز   نظری سوی کشتگان انداز
دل بیچاره شد بهجر تو خون   چاره کار او بوصل بساز
ما گدائیم و مفلس و بر ترکرم   ما غریبیم و تو غریب نواز
خسته‌ای کز ابرشمی رباب   چند نالد زار بو عشق نواز
از تو گر سر طلب کند ای دل   جان بنه بر سر و روان انداز
امشب انگشت زد حجاب عتاب   شمع مجلس ز شرم گو بگداز
عاقبت زلف او بدست آری   گر بپائی کمال عمر دراز

آرزو برده‌ام ز چشم تو باز   کشته‌ام که بشیوه که بناز
ما خریدیم اگر فروشد یار   نیم نازی بصد هزار نیاز
چو کشیدی آن وصل لب بگشای   گر نخست از تو گشته آغاز
سر بپای تو زیر پا فکن حاجت هم   سر که گفتیم زیر پیش انداز

گفتم از زلف او چه دورترم گفت   باز رفتی بفکر دور و دراز
ور شکر ریز طبع خوش کمال   قند شیرین سخن بکن دمساز
تا بیابد بچاشنی گیری   شکر از مصر و سعدی از شیراز

نیست جانرا ز خوابت گریز   سر ندارد ز سر خنجر تو ستیز
آرزو می برم آن دو نای که کی بستیغ   خاطرم میکشد آن تیغ زهی خاطر تیز
کهنه زلف که گرم دارد بدست و بگریز   ماند این هم بهمان نکته که گرد از رو
مرهم درد خود از حکمت عشق آمده‌ام   کانچه کم میکند از عشق باید پرهیز
نیست شرط ادب ای که دبیر کی بیش   ز حسنت همی دبیر ای که دو از کی پرخیز
خلق که بیند گریز از ستم زلف و رخش   روز روشن بچشمت چه امکان گریز
هر که خواند از انجم وصف رخ خوب تو گفت   نکند کس پس ازین منع ما ز کف انگیز
خون خود کرد بحل بر در تو هست کمال   هر که با زلف تو پیشانی تو سند آویز

مژه تیرست و غمزه تیر تو تیز   تیغی خون عاشقان چه تیز
گر کشی بی بهانه نوان کشت   صد بهانه بعشق انگیز

از رسنهای موی چه کمر زران / همچو عمر گریزپا کمر ریز

گو بپرهیز چشمت از خونم / نیست پیمانه را به از پرهیز

گرد خون همه بگرد زلف / گفت گرد از طره‌ات مریز

پاره‌ها دست خشک شد انگا / چون ز تیغ اشک قسمت آویز

زاهد از تو بهشت جوید و کمال / ولیان کوه خواهد و تبریز

خیال خال لبش میکنیم بخواب هوس / اگرچه خواب نیابد بچشم کس نرگس

بروضه داشت تو چشم کز خونابه ریز / خطش نمود بفلفل و لبش بتنگ نفس

دو چشم مست سیه کرده بسوی جشنم / مساز خانه مردم سیه مسوز ازین بس

سری که پیش تو دارم ز لبستان حیثیت / منم که از همه عالم سر تو دارم و بس

صلای عوت خوبی بزنخ هست ازو / خط تو سبز چو جای خلیل و خال عدس

کمان ابروی شوخ تو از خدنگ مژه / چو بود ناوک بحد رسید با همه کس

کمال هست قرین با رقیب خال سیاه / چو طوطی کز زاغش کنند از هر قفس

دارم سر از جهان غم یاری همین و بس / در سر خیال روی نگاری همین و بس

ما از نبات سوی میان شکر دهان / بوسی طمع کنیم و کناری همین و بس

سودا که کنی ز رو سیمتنان ما / سودای یار سیم عذاری همین و بس

با دهر جمله جنگ کند یاری کشیم / صبری کنیم و قراری همین و بس

زین پس که زن خاک ره شدم رکه از تو / ما گشته خاک راه گذاری همین و بس

لشکر بقصد ملک دلها چه میکشی / زین ره روانه شهسواری همین و بس

گرمی کنی غبار ز چشم کمال دور / از خاک پای دوست غباری همین و بس

دل من طلبکار یار هست و بس / ازین دل همینم نگار هست و بس

بداغ فراق تو چشم نماند و رفت / ز یارم همین یادگار هست و بس

شدم خاک و گذشت بر من چو باد / ازو بر دلم این غبار هست و بس

سر خود بدامان پای دارم مدام / همین در تنم پایدار هست و بس

چه سود دم ز سودای آن چشم مست / کز و حاصل من خمار هست و بس

چه بندم بر آن وعده امید نیز / کز و بهره‌ام انتظار هست و بس

کمال این همه دشمنی با کمال / که مسکین همین دوستدار هست و بس

تو ز من وصف آن جمال مپرس
لب او پرس و از زلال مپرس

عقل گم شد کز پرسش چو منی
گم شدن روی چون جمال مپرس

کعبه در سر که رفت حسرت
چون شد این قصه پایمال مپرس

ای که احوال درد خود طبیب
چون نباشد ترا مجال مپرس

با نوای فانی گفت مگو
که همه عمر از کمال مپرس

ساقی ببر افروز امشب چراغ مجلس
خلوت بساز خالی از زاهد و هوس

زاهد ز دین ترنم بنشین ز خانه چنگی
گویند سرود با هم نوشند طرب و یاس

یار رحمت در شهر دستار زیر پر
مار است تو شد اینها از شیخ و مدرس

تا حسک و تر نسوزی منشین به لفروزی
پروانه سوخت و آنکه با شمع شد مجالس

ما خو بیابی وصلش افتاده در پیره
همچون خیال گنجست اندر دماغ مفلس

زلف چو شب و ادبار یکسر عقدش
تا دل ربی با نگشت ازو صد مهندس

چون گوش خرد و دانت کردی کمال پر در
این نکته گر شنودی سلطان ابو الفوارس

من در درت مراد و او این بس
از تو ام شربت شفا این بس

ای که داری دوا پی درد دلم
آن ترا باشد که مرا این بس

ما به بی رحمی از تو خرسندیم
نظر رحمت بما این بس

سوختن گل آن چه سود که هیچ
نکند جان من مرا این بس

می کشی نی نگهی آزاد
بنده از تو خونبها این بس

بهمین قطع کس که راند تیغ
که ز عشق تو اجرا این بس

بر درت جز کمال را مگذار
که بر آن آستان گدا این بس

گر به مسجد نروم قبله من روی تو بس
گوشه طاعت من گوشه ابروی تو بس

عذر خواهان گناهان شمار روز جزا
غم روی تو و اشک سوی تو بس

روز محشر که بپا ردیم کز ... ریز
من دوا زده در حلقه گیسوی تو بس

حور عین گر بگشاید در فردوس مرا
هوس من ... خاک سر کوی تو بس

گر شراب ابم ندهد پیا ... ضوان رت
من محنت زده را گریه کوی تو بس

باغبان ما ز روم دیدن باغ و دگر
دیدن باغ بهشت از سر و دلجوی تو بس

نیست حاجت گر کشی تیغ از کمال | که بخون ریز جنین غمزه جادو تو بس

گفتمش نام تو کجا از مه تابان پرس | گفتمش نام لبت گفت این حدیث از کان پرس
گفتمش یار پری پیمان ز ادها با بگو | زیر لب خندان شد و گفت از گل خندان پرس
گفتمش دلها که در دیدی سپاه زاغ | خال و خط بنمود و گفت اینها از ان ایمان پرس
گفتمش در با تیغ عشقان سر مجو | گفت بار لوم مگو یعنی که از جوگان پرس
گفتمش سینه ز تیر نیزار از رحم جیست | گفت که با غمزه ام یعنی که از پیکان پرس
گفتمش در زعارت چشمان ظلم روی آمد | گفت اگر خواهی نشان از ترکستان پرس
گفتمش چون بی سوا اندر زیر لعل کال | گفت با باد صبا شور از هندستان پرس

از یار روی و دین باشد مراد هر کس | ای کو تو جز چه خواهی یار زخواهم و بس
جان بیداران ز رخ آنکه دانست که چه سوزد | این بحث خوبان ش بس نخست بر فرس
گر هی کسی کساز از دیگ خود جو مند | از پیش او نخواهد رخش کسی از این بس
دور از تو ما غریبان کی خوش خورم شاید | جون نیستیم همدم جو یار رقیب نابس
گوید رسی تا لب که جان لب زبانی | کو جان تشنه ما زین ارزو لب رس

عکس جالت افتد کر کمی ولها | جون تو بنگلی در وادی مقدس
زیبد کمال خوبت برقامتی گر اید | درخشم همت الجیان بلا بس و اطلس

دال زلف و الف قامت و میم دهنش | سر سه دامند و یاد صید جهانی جو منش
شو انست کمر از میانش ببرید | کان قبا بود بر تن چه پیرهنش
با همه دامن نگیرد جو گل عرب خیال | پیرهن نیز بیار دست بسوئی بدنش
زان لب بزر شکر لطف همی ارد و ناز | که پر و رده خط او نبات چمنش
گو بیا غنچه بالب زلطافت دم زند | کرد هان خرد کنند باد صبا از زدنش
با تو سرسرو که در باغ بدعوی افتد | باغبان سوی آتش بخشد از جنبش
عالمی وی نهاد نکهت زکال | که خیالات غریبت در آبخنش

دلا نسیم سعادت رسید حاضر باش | رسید مژده که دلبر رسید حاضر باش
ز خاک باش غبار رهی از اطرف رسنت | بدین روشنی بدیده حاضر باش
زبان وصل از ان قطره که جان ز است | بکام وصل تو خواهد کشید حاضر باش
بشهر عشق شب و روز سور باشد و عید | بهانه حامل از ان سعد و عید حاضر باش

مگر نه پیر و مرید که گذشته چندین گذر تو پیری و همه عالم مریدت حاضر باش
کلید قفل دل از نهر دری مجوی کمال ز دیر باز بجست این کلید حاضر باش

دل که دلداری ندارد دل نشاید خواندنش نیست عاشق کو نباشد رسم جان افشاندنش
گرچه آنها است بر خاک رهش گلگون اشک ما مجال هست نه آن هم در پی او راندنش
سهل باشد گر کنار ما گرفت از گریه آب بر کنار آب چون گل می‌توان بنشاندنش
سروی گویند از قد تو حیران مانده است راست میگویند می‌باید بیکجا ماندنش
خنجر ابروی کشد ما را اشارتها زهم و بجان زانکه طفل است و بیازی می‌توان رنجاندنش
گر بخواهد عود پیش زلف و خالت سوختن چوب می‌باید بخشیدن آنگهی سر راندنش
پیش ما بی‌یار از ناسوختن ترسد کمال زاهد آن ما کی ز آتش می‌توان ترساندنش

دارد بسجده شبها مه روی بر زمینش بنگر که نور طاعت تابد از جبینش
لعل لب تو تنها چون تاک ساخت دامن نقل و شکر شد آنجا زیرا که آستینش
در حسن داد دادی در لطف هم و یا نی چندانکه باز بینی آن هست و بیش از اینش
دانی چراست همدم خال و خط ملیحا بر خاستند از جا گشتند همنشینش
ای که چو جان عاشق دلبران گرانی نکند اشک او را بر زد عقل و دینش
ای ترکیبات چشم که بچه قرار گیرد گر دوست بامنند صورتگران چینش
خون کمال گشتی ریزیم نجا که این در جا در بهشت باشد گر می‌کشی چنینش

رفت یار و بگذاشت ما را دل ریش آشنا ناشد چه بیگانه شد از عاشق خویش
نوش ما کرد هنوز از لب لعلش جامی خوردم از فرقت او بر دل ریش این همه نیش
قاصدی کو که بیارد خبر اندیشش تا نوشتم بر او حال دل رفته ز پیش
گر تکبر کند و ناز بسی بر سر پیش زانکه او محتشم است و من عاشق درویش
آن کمان گوشه ابرو چه کمان است که نیش که بر او رود مرا باز خدنگ از همه بیش
جای آن است که ز اندیشه دوری تو باز سر برآرد ز جنون عقل من دوراندیش
جمع بود از تو پریشان دل ریش کمال باز رفتی و پراکنده نمک بر دل ریش

شوخی که کشته عاشق و نیک بسیار ریش گر خون بسی ز شوخی ریزد نگه دار بیش
بس کشته آن تیغی کز زخم یکی کردی گویی بقبایش بر بسته بیار بیش
محکم از درد او دید و درد و غم و بیمار در سینه نشسته جانان رید و نگار ریش

دارم هوس خال کسی گو بنهید آن لب‌ها	مرغ کم داد و دانه باش بسپاریدش
ماست اگر افتد میلش به بلند بیا	بر بام و در چشم بیارید و برآریدش
گر نقش کف پاش بر خاک توان بستن	حیف است بخاک آن در برنید بنگاریدش
با آنکه کمال آمد پیش نفسی کمتر	در چشم رقیب از خس کمتر بشماریدش

آنکه زبان کسی نیست دمی مدامتش	بی‌گنهی که او کشد بس که کشیم غرامتش
لحظه بلحظه در ستم غمزه او قیامتی	می‌کند و زکافری می‌نتوان اقامتش
گوشه زلف او کشید بر رخ آفتاب دمه	تا فکند بجا که ره سایه سرو قامتش
ای به نصیحت از من شیخ هوشش رفته	رفت ز پیش هوس او تا مکنی ملامتش
دل که همیشه داشتی وصلت تو زود جز	دوستی از تو کرد دعا اقامتش
قبله تویی به پارسا خیز کنیم اقتدا	زانکه بقبله خطا نیست روا امامتش
دید کمال در رخت نور خدا معاینه	شیخ که عاشق کند باشد ازین علامتش

چه گفت باز شنیدی ز نای عود و کمانش	ز کس ترس چو پیمانه بلند باد و خروش
سروش عاطفت از نو نوید رحمت داد	معاشران همه دادند بوسه بر سر و دوش

بخواب شیخ حرم دید دوش مستی را	نشسته بر در کعبه بخضر دوش بدوش
چو جم بجام شجاعت کن و سکندروار	بهر سخن در طلب رزق تا نهاده دو گوش
بچشم پیر مغان باده ستانی عیب است	چو زاهدی که زند عیب باده پیمانوش
از آن زمان که بگفتنها حدیث تو رفت	شراب و چنگ نمی‌ایستند ز جوش و خروش
کمال با لب ساقی زدی مکن پرهیز	حریف قلب شناس است زاهدی منفروش

یار گندمگون من گو روی گندمگون بپوش	ورنه خواهد سوخت خرمن هر که را عقل است و هوش
روی گندمگون نمود و جان بگندم گو فروخت	از چه شد یار این چنین گندم نمای جو فروش
صوفی شهری چه کش سجده به پیچ زلف	افکند سجاده شیرین چو زلف او بر دوش
بس که رخسار تو لاله برو بر آتش نهاد	آب رو ریزی چشم عاشقان آمد بجوش
زلف تو عمر است خواهم دایم آن عمر دراز	گر لبش بر وعده بوسه آب حیوان کرده نوش
شاید ار آویزها کردند در بازارها	بر حدیث نازک تو جمله بنهادند گوش
قصه‌ها برخواند و نشنید از شرح کمال	عندلیب از صد ورق بر گلبن گل خموش

مطرب سبب چو خوش می‌گفت چنگش	خوشا می کز لب ساقی و انگشتش

دهان تنگ و چشم تنگ دارد
وزین جنس همه تنگ تنگش

کمان ابرو عنان ترک مست است
نمی افتد خطا هرگز خدنگش

چو ساغر رفته بود از دست مطرب
بصد تصنیف آوردم بچنگش

چه بیم از محتسب هم زر شیشه است
که می از چشم را بدیا ب سنگش

جدا لها کرد واعظ دهی تنگ است
که شبهائی خوری نبیند جنگش

شب و روز است کمال این یک باد
که که آینه خوانی کار زنگش

سرو دیوانه شد است از هوس بالایش
می رود آب که زنجیر نهد در پایش

داشت از آب چو گل آینه در پیش جمال
آب شد آینه از شرم رخ زیبایش

پیش من قصه عاشق کشی او مکنید
ترسم ار بشنوم از دل برود شیدایش

گر برند از پی سودا سرش سر چو قلم
بر تراشم سری از نو کنم سودایش

و سنت وز دو دل هاست ما و پنهانی
گر زبان تو یکی نیست بیا بنمایش

زیر پا تا نشود خار رخ خسته زمین
گرد دام چو رخ شوی و ببوس جایش

گفته لی زنخ ما کار تو صبر است کمال
این نمی آید ازو کار دگر و مایش

نشان شب و ان از سر زلف پریشانش
دلیل روشن است اینکه صبح نو زنده دامانش

سراسر همچو نی در مجلس نی بر دمی و ساقی
چو خود را در میان چند در دامن خیر و نشانش

دل شیرین چه راز خود ز جان بر در ببندد
نباشد بر تو پوشیده چرا اتهامی پنهانش

بروت عود نی جو داس گر شد گلزار
ببند از روی این صبح صبا دست از گریبانش

سر زلف همی باشد تو طاوسیت بیداری
که بالی بسته بیدار زند در صحن گلستانش

کشیدی تیغ و میگریم که در طلعت همی ترسم
اگر کام تو این باشد بدست تست میرانش

بدان چوگان عنبر ره نگوی کس صبا بازی
دل ما نهار بازی نیست بگو نا تحمد امانش

بگو آن سرو خوبان را که گر سد از سکین
که در فری بهشت آید چو بیند حسن الحانش

کمال از یک سخن این شهر رنگ عراق شد
چو موی از غم یار کی بجست تا چشم سلمانش

باز بر یاد آمدم از ناله شبهای خویش
پیش شمع یکی زنجوران شب همپای خویش

با همه خندان لبی با گریه شمع جمع
گر باد دیده اگر نم از سوز ناپیدای خویش

من بی قیمت ترم مسکیان از کار آه
خود و رو شیها گم گر خوانیم مولای خویش

تا ببالای بلندت سر فرود آورده ام
سر بلندم راستی ارمت از بالای خویش

سرو بر طرف چمن نی بجای خویش دو
تا تو سوی او بر رفتی او رفت از جای خویش

لطف و زیبایی که گوشش تو از بند گره یافت
خلعت سودائی لنب است بالا خویش

هم بخاک پات گشت برده می نشاید کمال
گر دو سه تا سوی ما گردی بخاک پای خویش

گر زلف سیه افکنی از طرف بناگوش
بسیار سر افتد بقدمهای تو از دوش

هر کو کرد وصف رخ خوب تو اثم
دادم بجو سر زلف تو از بر دو هزار گوش

چندانکه برانی بر دم ز سر کوی خویش
ور زانکه روم از سخن و زم از ... خوش

ای عاشق نام از لب او زر نثار خام
بازیچه مستی تو کسی باشد همگی نوش

چون قافیه چو زنان وصال آن لب شیرین
هرگز نمی‌تواند مرا کرد فراموش

شد از زبان با همی گفت چو ما
از دست تو بر نوشیم همی نیش و تا نوش

ای نرگس کمال از می دیدار تو ...
بر زعم مخالف بکوشی همی خور و می نوش

رفتی ز برم عاقبت ای شوخ جفا کیش
از دوری تیغ تو رفتی دل ریش

در هجر تو چندانکه بدیدم ز گریه
خوابی نکشید دیده که کار ... از پیش

گرمی نکند راه گم از زلف تو گیرم
نگذارد که چون زلف تو گیرم سر خویش

چند آنکه بکنج خاطر ملیست گر آنست
دارم بملالت نگرانی ز بر آن امیش

می گردم از آن غنچه شکایت لب او گفت
داری هوس و نشر غم سرو الم ریش

تا کی کمی اندیشه آزار دل ما
ای مرهم جان نهاد دل ریش بیندیش

بر جان کمال این همه بیداد تو تا کی
شاهان نپسندند ستم بر دل درویش

پادشاهی جهان فرو دشمن غمش
دولت آنست که ما یافته‌ایم از المش

صاحب درد شناسد که چه لذت دارد
آن حلاوت که بمجروح رسید از ستمش

تو بصورت گر ازین بار نما صورت خویش
تا رخت بیند و از دست بیفتد قلمش

هر که آشفته این سلسله مسکین نیست
کرده‌اند اهل محبت بجنون متهمش

چون ورق از قلم عشق شود حرف شناس
تا نشد پاک ز دیباچه هستی رقمش

سالک آنست که مردم ز سر راه وجود
پیرو جادهٔ عشق بکوی عدمش

تا قدم بر سر هستی بنهد مرد کمال
کس نخواند بجهان عاشق یاب قدمش

مرا انگشت کسان چون قلم از آن ریش
که من دست تو خواهم گرفت خود در خویش

دو ولایت که بگویند زمین خون بچکد
وه مرا نیز تو چون ... بگشاید ریش

اگر ز ریش دلم نیش تیزتر نکند
دران نظاره ز حیرت فرو رود نیشش

بدست غمزه روان تیر از کمان تیری
که صبر آن نکند دل که برکشی ز ریشش

دلا نثار دل و جان بر سیم درویشی
کز این معامله باشد برند یاد درویش

بحلقهای علامی در اگر آن کس گوشش
خیالم کشته شوم ای یار بند تنگ اندیشش

مزید جور رود دل گم نگردد مهر کمال
چرا که جور تو چیست و مهر پیش از پیشش

ای غمزه چو از ریش دل از فریشش
خون گشت باز رخ او جان و دل ریشش

ای دل تو غم اشک روان خورده غم جان
از آه دلی که گیں از رشته نیشش

خواهم که ز کیش شوم کشته به تیری
چون کیش تو دارم روم از خود بجان کیشش

جان بردن از آن غمزه چه امکان که کرده است
گیسوی تو دام از پس ابروی تو از پیش

گشت پر کوی تو بسر خواستم اما
نگذاشت رقیب تو که گردم سر کویش

گویی مران هر تابکی از خاک
این تیغ بس نیست که هستم من کافرکیش

ای کمال این همه هم از دل سنگین
شاهان سخن سخت نگویند به درویش

بخواب اگر شبم مکیدی لب ایام دوشش
هنوز از ذوق آن مست و گم گوشش

اگر از من آن بی وفا یاد
من از شادی کنم خود را فراموش

سر موی نگار بی فروشد
چنین ارزان که گوید کس سروش

همی کردم بر آن در دوش فریاد
سگش بشنید و بانگی کرد با گوش

دهانش گر دعیب غنچه گفتا
بدان عیب ای صبا دامن فرو پوش

کمال از خط او بر خنده مباش
که طرار است دائم ریسمان گوش

نگار تو گر در لاف میزد
گرفت آینه بنهاد اگر گوش

آنکه سحر خوانده مردم مردم چشم منش
چشم من از دوش بر روی اوست کشم روشنش

بر دل عاشق زنیک یک شیوه های چشم او
شیوه خوش بنگاه بر عاشق کشتنش

آه از آن زوید او شد جگر خون و بسوز
در بها بند مگر جز غمزه چید افکنش

پرسی و در رنگ حیا از رخ با خیال
پاک دامانی چنان پوزید بر پیراهنش

زلف اگر کم برشنید بر عاشق جوم
گرد و سر ها یا و از هر طرف در گرد شش

دامن وصلش گرفتم وقت قتل ای غمزه گفت
خون بهای خود گرفتی چون گرفتی دامنش

عکس شیرت بس از کشتن گرفته بر کمال
جان ز اول تیز تر آید بر وقت مردنش

لاابالی را اگر سامان نباشد گو مباش / بت پرستی را اگر ایمان نباشد گو مباش

دیگری گر بر سر جان می‌کشد خود را بدست / من بجانان زنده‌ام گر جان نباشد گو مباش

کار جهل او گر آسان آید و لیکن است / ورنه گر کار دگر آسان نباشد گو مباش

چون نمی‌خواهم که باشم یک زمان بی درد او / با چنین دردی اگر درمان نباشد گو مباش

عاشقان را چون برون زین عالم احوال است / در جهان گر چشمهٔ حیوان نباشد گو مباش

گر بطا سر دشمنی با او در دل دوستی / من برین راضی شدم گر آن نباشد گو مباش

بر گدا و پادشا چون رنج و راحت بگذرد / گر گدا را نعمت سلطان نباشد گو مباش

گر کمال از عشق ویش بی سر و سامان شدست / عاشقان را گر سر و سامان نباشد گو مباش

بر سر سید اعشق این کار و کیش را / ما که کم گر لاتی قربان نباشد گو مباش

دل مسکین کسی بی‌نی پریشان از بر دوش / نگارا سکی کرده خوبان مجلس نوش

شراب لعل نمی‌نوشم از آن جام زمردگون / که زاهد اعتنی مقتست و می‌بازم نمی‌گردش

بمقصد جان ز درست آرد دستگیها یار / نماند محتسب وانها بماند بر سر گردش

ز حال دلشکان ما مگو با ما دگر ساقی / که سازد باده هیچ تو آب دیده ما نوش

سلیمانا مگو که در خور هوا شد کس شهیدی / گر از مور چو رسید اندر زکاتی سر بسوی کس مکن گردش

جهان‌ها جمله زد آتش بزیر چل نماند / گر از غیرش بسیار نیست زان فروغ و سوز دشش

کمال از ضعف تن چون شمع در فرقت / میسر کی شود وصل تو با این سوز و درد رنجش

می باده می‌خورم حکیم گو حرام باش / زاهد برو تو در نماز و مومن نام باش

خواهی که بر خوری وصل رخ ز عمر خویش / ترک صلاح کرده خراب مدام باش

بگذار را کعبه و بتخانه قبله ساز / از ننگ و نام بگذر و با چنگ و جام باش

زاهد ریا و فسق نهانی نه کار تست / ای ناتمام در همه کار تمام باش

خواهی که چشم بی‌دلان محترم شوی / در مسکین مجاور بیت الحرام باش

ما منکریم معرفت خاص و عام را / تو در شناختن خلق خاص و عام باش

شیراز جای مردم صاحب کمال نیست / بیرون ای کمال عازم دار السلام باش

بنشستم و دست کسی اگر بود هم باشی / سر برفت و زیر تیغ و هم سودایش

عاشق ای سر دل خویش نیارد در زبان / خود که داند که ز سر درون تماشایش

شد جهان کم برفتار خود آن شمع چگل / که پروانه دلان نیست و فای دوایش

جای آنست که چون سایه رود سر در پی
گر بگویند ببستان صفت بالایش

طوطی از گفت تو باشد شکر چیده
تا بریزیم حدیث از لب شکرخایش

گو قدم رنجه کن ای سرو بسر وقت کمال
که سری دارد و خواهد که نهد بر پایش

رخ کشیده کمان ابروی تو تا سر گوش
دمیدن سبزهٔ خط بگرد چشمهٔ نوش

رخ تو شمع شبستان عشق و ما در تاب
لب تو چشمهٔ آب حیوة و ما در جوش

کنون که شمع جمالت چراغ حسن افروخت
دگر بطرّهٔ مشکین رخ چو ماه مپوش

بکاست مطرب و ساقی و جام می که دوم
برارد از لب پستان صدای نای و خروش

نهاده ام ز سر مستی غمان تقوی را
ز دست نرگس مست مستانه دوش

اگرچه در خوشابست گفتهای کمال
ولی چه سود که در در نمکینی در گوش

کسی ندید گرانست که گردم کمش
دل اسیر شب و روز در زنجیر کمندش

روی او ماه تمام ابروی او ماه نو است
دیدی سرو و اگر دیدی بچشم بهش

چون قدم بر اثر او سرو انسایه بس
گر تحمل کند بار گران خاک رهش

گر با ستم نظر افکند بی شده چشم تو سرخ
باز بر روی رقیب افکن گردی نگهش

گر نباشد براه تو تن جسم نزار
بر سر سنهای سر من که برابر در جهش

جای آن نیست که شبها خورد اندیشه
دل در اندیشهٔ آن نیز که ندهد درش

از تو بوی طلبیدست بدریوزه کمال
تا کی این بخل تو دشنام ندادی بدهش

کسی دل

کسی که دل بطرف زلف یار کج شدش
اگر فگند در آن چاه دست میرسدش

رخ تو سوخت بخط جان عود و دود از جاست
دگر کمال مبخر چه داغ می نهدش

کمند زلف تو افتاده در چه نگوشت
چو مشک بوی و کسی در قفا گفت بدش

تو صید کرده ای تا کنی نگر که گشت
که زلف تیغ شود از می کشی خویش

دهان تنگ شکرخند او خیال که دند
برار شکر که ز لبها نبات میبندیش

بپای زر شعار شیخ انجمن حاشا
زبان چگونه نهد بچنین زند و کلیدش

دل کمال ابا از کرشمه بست و گفت
که باز با تو دم گفت و دل نمیدهدش

میرسد از باغ نجابت بریدش
پر بسته بجلوه گه غیرت بکشیدش

نا بخته در کام مزاقی از لب حم
بر باد لب با نخستین بخشیدش

از باده لب جام لب آب حیاتست
در ظلمت شبها چو سکندر طلبیدش

ای چو مهر از نکوی مجلس آراسته / گر شمع بر آرد و زبان سر بریدش
مطرب بگذارید که فارغ بنشیند / پیمانه فروشید و بر شمع نخریدش
ای محتسب این قصه همه در سر حکمت / فرمای که نیکوتر ازین هم نزنندش
یا بت سخن گوی کمال از سر اخلاص / این قصه به بت رامش آید بکنندش

لب می گزد چو چشم گشایم به دیدنش / خوشتر ز دید نیست مرا لب گزیدنش
لرزان لبم ز بیم جدا نیست همچو برگ / بنگر ز شاخ لرزه به وقت بریدنش
خندانکه با قد به صفت سرو میکنند / ببستست این سخن شوام شنیدنش
چون صید گر کشیدن ام او قید به بند / دام دلست زلف تو خواهم کشیدنش
دل در کمند زلف تو کی کم اضطراب / صیاد را ز صید خوش آید طپیدنش
در جان چو درد عشق تو آرام گاه ساخت / درمان مباد اگر طلبم آرمیدنش
ساکن بگر اشک ز دل چو قت کمال / سوز کباب کم نشد از خون چکیدنش

بیتی که بر آن بریم سخن خاص / همیشه فاتحه خوانیم از سر اخلاص
دلا چو طالب صلحی آب در من منال / که در کشاکش نباید چو دم زدن غواص

مراد هر دو جهانیم ما به دولت دوست / ولی که باشیم از صحبت رقیب خلاص
لب تو کشته اسباقیا بریم فدا / بریز خون صراحی که الجروح قصاص
حدیث سیم عذار ان که از گران شنود / گرفته اند مگر گوش ها به سیار رصاص
برا برادران سد بوی تو برند ان شیر / عوام را چه رسد چون نمی رسد بخواص
کمال سحر گرفتی به قصد های غریب / که عام گیر بود در سخن معانی خاص

کجا کند متمتع از تو عاشق اعراض / ز شمع یار پروانه کی برد متعرض
بیا که با تو کنم غرض سخن روز و نهان / که از طبیب نپوشند خستگان امراض
بلبل و در نگند نسبت لب دندان / کسی که لطف جواهر شناسد از اعراض
دلا کدام ز رخصت بجو و تو از این / که پیکر بان نشینی با چو مرتاض
سواد چشم من از گریه شد تر و ابتر / کنون محرر اشکم همی برد به بیاض
چو بوی دوست شنیدیم و کوی او دیدم / دگر هوای بهشت نمی کنیم و ریاض
تو مستعد نظر سو کمال و قابل فیض / که منقطع نشود فیض بر کز ز افیاض

داریم ساقیا هوس عشرت نشاط / چون پای را نبسکن ام اهدنا الصراط

میخانه بساز و بکن وقف عاشقان | کار کجا ل ریاست به از صد رباط

زاهد بروز حشر بجای جوی کرده کم | میخواره جسته از پل بگذشته از رباط

با عاشقیم و رند و به مستی مختلط | ای شیخ ننگ نام بما کم کن اختلاط

در شهر کس نماند از آن شه کسی رتب | فرزین شود پیاده چو گردد تهی بساط

زان لب دم تبخیر چو دشنام بشنوم | شغل و می است موجب شادی و انبساط

مرحمت مکن به صف لب عارضش کمال | کاریست سر و نازک و شرط است احتیاط

کسی که دوست ندارد ز جانش ارد حظ | که جسم کور ز جانی جهان ندارد حظ

چو گوریست بکام آب خضر در ظلمات | رواست گر لب او از ماهی ارد حظ

نکرده زلف بکف زان قرص چهره برم | که تشنه از چه بی ریسمانش ارد حظ

چه رنگ از رخ خوبان تو بهتر جو به | که باغبان گل و گلستانش ارد حظ

نشان خاک رهت پارسا گرفتم بایست | ز سر دولت اعمی جهانش ارد حظ

ز زاهد این سخن تر اثر نکرد کمال | درخت خشک ز آب روانش ارد حظ

کنار آب و لب جویبار و گوشه باغ | خوش است بی تو سرو قد بشرط فراغ

نواخته یخها در چمن مغنی آب | ترانهای تر او لطیف کرد دماغ

شب بهار و شبستان باغ و صحبت یار | چنین شبان شبستان ولا نجوی چراغ

مدار دور ز گل و می قدح خالی | که لاله دار و ازین رو به دل همه داغ

اگر به روضه روم یار قیب در چشم | شنیده باشی ندیده حدیث طوطی زاغ

چه غم مدیغ غم باغ و گلشنی گفتیت | که عاشقیم و فراغت ز باغ و از ددو راغ

بوسه چه سنا و فیض گوهر گلشنی گفتیست | کمال گفت تو انگور خور مپرس از باغ

یار شب مجلس نشاید چراغ | روی او نور تجلیست نخواهد چراغ

آفتابیست که طالع شد همسایه ما | نیست شب اگر هم سایه نیاید چراغ

خانه ز روشنی آن چشم و دو لعبت | نگذارید همه شمع و نماند چراغ

چشم دارد که به نستان وی کنند | نیست یار رنگ زیره و دانه نیاید چراغ

گر نیاید که چون در شود سایه بزر | یک شب از پیش رخ او نگذرد چراغ

تا سحر امشب دیگر از الف کمال | شب و ارنست عجب که نیاید چراغ

دل چکند بی تو تماشای باغ | تا نتوانم از همه دارم فراغ

مجلس ما با تو محتاج شمع / چون تو بنشینی نشین کو چراغ
سوخته جان همه از داغ و درد / جان من از حسرت لاله رو داغ
زاهد خود بین که همه رنگ و بوست / بوی تو نشنید بخندید باغ
گرچه دو چشمت دل ما برد ای / هیچ نکردیم ز ترکان سراغ
یار کشد یار دلا گفتمت / لیس علی المخبر الا البلاغ
بر دولت هندوی لفس کمال / باز عجب گر نکند بای زاغ

ای خطت خوب و بغبار تیارک لطیف / خال مشکین ملیح و عارضت بس لطیف
گرد رخ بوسی که نه سرو در بها آید / زانکه هم پنهان چو جان جانی هم پیدا لطیف
در لطافت او رساله ای در رسم تو نوشت / نیست جان است تن سیمین تو بس لطیف
تو لطیفی خواه در دل خواه در چشم فزود / قطره باران بود در پستی و در بالا لطیف
زلف سر در پیچ ای دل خسته ان را باز رفت / ای که سر تا ناز کی اری و ستمها لطیف
روی گر تابی از او گرم و سرد ما رواست / زحمت سرما ند از لطافت گرما لطیف

کو به لطف طبع خود در ای شمر صاحب کمال
هر که میگوید جواب گفتهای ما لطیف

در زور حیاست جان بی تعب جای / یارب نگاه دار تو شش از باد ما گاف
ما دیر دل نهاده ایم در راه بستان ها / صد سنگ کین چو خیره شد صرف در مصاف
تا بسر بی کار آن گر و هذ وقف جان را / واقف نبود و گوی چو ابجد ز شرط وقف
گر در دو عالم فرستی وصلت کنم جا ضیل / ای کیمیا تخصیص تا میرسید و طائف
دیدم لب و دهانش بی سبب بخندید گفتم / گویند با لطیفان بسیار از این لطائف
معشوق جام می ای گر حق نمی شمارد ای / در راه حق شناسان ای سالکی عارف
آمد سوی لعفت در گال رقصان / جسم تجلیت دارد در طواف کعبه طائف

طبیب عشق تو کو بیمار تر عاشق / گر نیست در خور بیمار غذای مرافق
از آن مساع که عاشق ز خویش فرشته / مراست جانی و ان نیست بخوه لایق
رقیب سعی نماید چو غمزه تو بخونم / بود موافق عنبر فنکر و در کان موافق
دلم ز زلف تو چون ای بر و بسر ببافت / گر کسی غم من پریشان نگرد و فکر ما
دگر دهان گویند هست و نیست یکی / نگاه خندد در ین نکته عاشقان صادق
برم خیال تو گرد و لی ز زلف تو بجانم / در آمد ست بگردن هزار گونه علایق

کمال از روی تو دیده ز شوق در سخن آمد / شود سراینه طوطی ز عکس آینه ناطق

بسجده عقد ابروی تو کی سجده لایق / که در آینه را پیش رخ بود گر عاشق
که فی کل موجود علامات و آثار / دو عالم پر ز معشوقست کو یک عاشق صادق
نیاورد کسی در گوش او از خطیب اسرار / فلو لا تسمعوا منهم هو المعطی هو الرازق
جو از دست و از نای بلند بهای جسمانی / غم لیلی خوری اول که شهد و شکر و فایق
مریض العشق لا یعنی بشکر الموت و الحمی / خوش است ای مجنون جنگ دلگیر و عایق
نسیم الورد یحکیکم رحیق الحب یسقیکم / من الظلماء یحکیکم بدون الشمس و المشارق
دلت گر مست با غیری جو شبان کمال این / جو در دار الشفا باشی ز طبیبی باشی حاذق

بحسن و خلق بستان دل عشاق / که وجه احسن احسن چو اخلاق
گل از روی تو گوی سبحه که بربست / که جمعش اند از سر گونه اوراق
دل از سودای آن ابرو عجب نیست / که گم کنند سودای دما طاق

کمال ار کفشی از دل عرق خون غم / پیامی اشتی کردن ز اعراق

زحسرت خاک شد ای چشم نمناک / بجاک ار پا نهی باری بزن خاک
نگو سوخت اشجیم از تو شوخی / که زود آستانه شد ساکن دهان پاک
سبقها ز ندا ز شادی ای صید / که آویزی بس از گیسوی فتراک
جو از رخ خوی ابر ابس باک بیارنی / شود پاکیزه تر ان امن پاک
ز شب گردی حج ترسم یار در چشم / ندارم روز ورد روشن ز غیر پاک
کمال از خس شمار دو گرفت دست / مگر در دوستی او خار و خاشاک

ز روی وقت گستش سیر و در رنگ / که می ترسم بر آرد تیغ او رنگ
گذشت از خون ما زانو همیشه / جو حکمت ای دوش از آتش جنگ
بیازی گل ز دم ما که بر گفت / جو لب زین شاخ نازک تا نی سنگ
بس از غم گر تو آید رود آه / با پستقبال او تا نیم فرسنگ
سگم میخواند و می خواهم عذر / سگم خود بس اگر دارم از رنگ
اگر بوسیم یا بخشی و آن تر / که دارم باد و بانت و صحی تنگ
کمال از دل نیازی ناکه پرون / که رسوا ایست جو خلق ربع سدا سنگ

تار کی می جنبیدم از حرمت چنگ
باشدم آهنگ سیه‌های نهنگ

زاهدا از زرق ازل نهاده اند
بر کف جام و درون دست تو سنگ

زینت ما را در میان هال پدر
با منت جان او در دست جنگ

سلسبیل ما و حور ایشان بهند
ساقی گلرخ شراب لاله رنگ

ساقیا می ده چو ساقی رخ نمود
نوبهار گل شد چه فرمایی درنگ

دوش ها من زلف او بی عکس جام
مست بر نشان جهان از رنگ تنگ

می ما واز رشیم خور کمال
مطربی گر آمدت روز رنگ

اگرچه دور بود از تو صد فرسنگ
دهان تنگ بنگر نیستی است تنگاتنگ

بپوش رخ که علو کرد خط زنگاری
تو دور شد ز نظر تا بگیرد آینه زنگ

ز اشک چشم رخ ساخته دو چشم
جهانگیر ز نگار زاینده آن خوش آهنگ

رباب عشق اگر تاب شکند صوفی
برگشت گو تنها تا بمرتبت نیک چنگ

رسم زلف تو از چه با دل پر خون
بدان لیلی که خون مشک میشود در

کمال از دل سخت بی تو زار بنال
ز رگ او همی باید از میان دو سنگ

جواب غزل [illegible]
سبز ده که نغمه سرایان می کشند اسکند

زاهد شهرم ز رندی میکند سر دم سوال
ساقیا می ده که او در سر نه دارد جز خیال

ناله دل سوز او اشکهای بی درد نیست
ای که در روی تست بازنی بی زخمی نال

خلوت صحبت درکیا ای چراغ صبحدم
تا بیابد شمع خوبی در شبستان وصال

بارها در حسرت او بیجا کام که چون
با چنین بی طاقتی باید در این حسرت محال

جان پریت همچو گل گیرم بر افشانم روان
زان همی ترسم که طبع نازکت گیرد ملال

با چنین بخت پریشانی که در طالع مراست
دولت وصل تو نتیجوم زهی امر محال

گر تو روز نیازمندان کمی خود خوانی ام
خود همیشه باید کمال و وقت تو بخت کمال

دل ز سرگشته میداده و خیال انیم بجال
بیا ساقی در بده جام از این اندیشه باطل

چو ما صبح بقبل دوین فریبد سر زمان ما را
کسی کز عشق پیچیده دو در نهان کی شود باطل

ملامت گوی بی حاصل ز حال ما نمیداند
کهم سرگشته میخواند ز ما دوالی که ای غافل

هنوز آثار ما بود و نبود از آب گل پیدا
که در کوی پری رویان فرو شد پای در گل

صبا از شمع مجلس پرس حال سوز پروانه
کر از احوال حال ما زان شب هجران شو غافل

بسی خونها که در حسرت ببارد چشم و دل هر شب | اگر خیل خیال تو نبودی در بیابان دل
یک امشب بی‌نقاب آن شکل از مهر برو دل | چرا چندین زنی طعنه کس از سودای وصل

ای آیت جمال تو نقش نگین دل | عشقت نهاده داغ جفا بر جبین دل
خلوت سرای عشق تو دار الامان جان | مسکن گهی است تو روح الامین دل
در دود و وصال تو خواهم گریختن | شد دود و دودش از آستین دل
یا رب چه تیره می‌شود دم روز که | زیرا که نیست صبح وصالت قرین دل
از حال زار خویش کمال ار کند بیان | حاجت بود که گریه ندارد حزین دل

پر کرد حسن و لطافت شد اشیا جمال | مرا که در رخ تست ای خجسته جمال
نگار سرو قد گل عذار پسته دهان | تب شکر لب بادام چشم مشکین خال
اگرچه ابروی شوخت ببرد طاقت | برآفتاب جمال تو تست جفت هلال
مرا امید وصال از لب تو باد هوا است | نشان کجی تو بی پرسیم امیر سمال
خیال روی تو دی در تصورم بگذشت | زهی تصور باطل زهی خیال محال
دل از رخ لب تو بی کند چه عجب | فغان ز آتش رخ زانکه در لب لال

در

حسرت که ماه تمام است کی ز شوال | ز راه لطف اگر بنگری بسوی کمال

لاف رندی مزن ای زاهد اگر صاحب حال | درد رندان نداری همه بی‌جان و بال
تو و مستوری و سجاده و طاعت همه عمر | ما و مستی و نظربازی و رندی همه سال
هر کس از یار من وصل نصیبی طلبد | تا گر انجمن نساید نبرد جان و جمال
چشم تو دیده بجا بسته فرو نا بشد | عاشق و عمری همه خیز زبس ملال
طالب دوست که زود در بمانده تو فراد | بحر تشنه همی میرود در عین لال
گرچه نقصان کمالست نظر در رخ خوب | در مقامی که همه اوست چه نقصان کمال

ای تن گل بهشت از رخ نازک مجل | لعل لب و غنچه را کرده بخجلت منفعل
تا گرفت از خط تو خط مصور خیال | صورت گل برد و کشید از گل
سر به تو آنی منت عمر دراز یافتم | زانکه همیشه کرده‌ام کسب هوای معتدل
بر ورق آتش غم رقعه دور گر فروان | گر برود دیگر دو ان آب دودمین منفصل
چشم تو چون گشت مرا او بکلا طلب کنی | گر گشته دو بار ز آن همیشه تو محل
چون رسید رشته عمر در وصل او | منت او چه کنم کو ز بلا بشن نخجل

ای کمال که دل برد ز ما بسیار جان	سوی خود دم نظارتی ما برد هم جان و دل

مرا گویند عاشق گرد و بیدل	چه کار آید مرا تحصیل حاصل
حدیث ابروی چشم خوشش هست	نگویم کان حدیث بود نازل
چه آخر بود کامشب بسر رفت	که ره در خانه ما ساخت منزل
بدل گفتم که هیچ آن لب او دانند	گشاید مشکل ما گفت مشکل
بگو گشت ماه آسمانت	تعین هست الاسما نازل
در دهانت براه لب عجب هست	تو عیاری بود عیار بر دل
بآن جنت نشان از دو سجیل	بود سرو سهی با دو مایل
کمال آندم که روز رحلت آید	نخواهد بست جز بر قدت محمل

نیست کس انجمن همچو قتیل	چو او کشت ز شستت دلیل
مابقیت چشم راهنمایی چه حجت	هست کی زین شغل بخیل
می کشند سر خاک پای تو زلف	راه هست این سال که گل دلیل
دل اسکندر تو بجانب مهر	نکشند باز از جز ثقیل

نقد تو خورد دم ام که گشتی	خونبهایش خورد گرد قتیل
دین دنیی فشاند بر تو کمال	که همیشه داشت اکثیر قلیل

سرو مایل نمیدهد قدت چه جانب بدلیل	همه دانند که انجمن الی الجمیل
آن خط سبز و لب لعل گزو سیر که نیست	سبز نخل از خلیل است و نمکدان خلیل
می نماید رخت از دو خط تراز سر زلف	تو چراغی که در دو نور فزاید زقتیل
روشنست از نه ما خانه امسیح آید	شمع غیبان بکاری در ما کن قندیل
دین پیر ما اگر گرد هست بسازد کحل	خاک راه تو مرا دیده و از دو سیل
میل سحر ست در چشم تو یوسف سحر	بهر نظاره خدا ز انجیش ابیل
می کند بی تو شکیبائی یعقوب کمال	که جمیلی تو و صبر از تو و صبر جمیل

زلف و خال تو گردم خونبهای سپیل	بشرط انکه چو استاند خونبهار قتیل
متاع کار دو جا شست نیست لایق دوست	به دوستان ز نصیب کسی متاع قلیل
تم که اخر چو شمع ذلیل ضعف دلست	مگر که پیش تو دوش نهند ضعیف ذلیل
رقیب کرده چشم ترم ز رحم کبود	دو دو جله بود دو چشم روان اشک گونیل

چه التفات محب را بوستان نعیم — که دل ز روی تو با غنیمت ز نار خلیل
بوصل صحبت یوسف عزیز مشتاب — جمال یار نبیند کر بصر چپیل
کمال زلف نبات کمر خیال بی غیبی — مرو بخواب که هندوستان شد سیل

گر چشم شوخ تست بعاشق کسی مثل — بار تو عاشقیم بجد اله از ازل
دل را اجل گفت وی دهنت هست جای نطق — شیرین سخن شیخ جوان آتشنی دی محل
ناکام چون باشد کمر کس انگبین ز دور — قند لب تو دید فکند از دهان عسل
عشاق را چو چشم تا بنست قبله گاه — روی تو قبله دل ما شد ازین قبل
چشم ز گریه رود بحر انهی ده است — آری فتد بخانه مردم ز نم خلل
بار اگفت و کوی از زلف و زنخ فکند — در حلقها ز دور تسلسل بود جدل
واند و فاو مهر بگو یار ما کمال — لیکن چه حال است ز علم بلا عمل

ای تو مرا خواب وی خیال دل — ال همه خوابست تحمل خیال
دل سوی بالای تو بیداد بر است — زنخ سیا لا ز دو جنس سیال
حاجتم ابروی تو کمید بنست — دور محل نظرست وسوال

چون خسکان دی آتشش هند — گر تو بخت تمامی جمال
جان من سر و سر چه رم پیش تو — هیچ نکیر نیکس لا ملال
زلف تو خواهم بخیال کرفت — وال گرفته مبارک بفال
لایه کفتم غزلی یا بری — بر کند ز قافیه نام کمال
بر ورق گل قلم صنع را — خوشتر ازین وان شاد حال

عشق تو وزنه کی بار کشید دلم — نام و نشان مقبلی شد بغم تو حاصلم
پیش دو دیده تو بس هیچ کس میان دمان — غیر خیال روی تو کس نشد متقابلم
نیست عذاب خوانم با هر دو بهشتیان — از نظر مراحت شد خاک در تو منزلم
درد دلم طبیب کو رود معالجه کس — پرسش دید دیر تو به رسغای جاهلم
دل ز رقیب میکند فکر من چون بکذری — حیف که بگذرد چنین عمر بکار باطلم
بر سر خاک سر کسی لاله بر آید انیوا — من چو بروم در پی چشم تا برابد ابکلم
کفت کمال عاقبت در سر زلف تیسی — هم بر تم بشست جون عمر کذشت از ظلم

با در حریم مجلس عشاق محرمیم — با درد یار صاحب و با ناله همدمیم

نوبت غلامی ام ار بما رسید | هرجا که میروم عسس وزو نگریم
عاقل خبر نیافت که ما از کجا هست | دیوانه بی زنجیر و که ما در چه عالمیم
در دور غصهای تو کمان پشت ما دو تا | فارغ ز شادمانی و آسوده از غمیم
از خون چو غنچه گرچه لب ما لبالب است | پیش لب و دهان تو خندان خرمیم
درد دل طبیب گرانیست بر سری | ما را که خسته خاطر از آسیب مرهمیم
گر حال درد ما نکنی باور از کمال | از غم سوال کن که شب و روز با همیم

دوش از دوی گسسته بودم | با زلف کسی نشسته بودم
پیوند بآن طناب کرده | از رشته جان گسسته بودم
دست من و زلف یار جانا | بر خویش دروغ بسته بودم
خوش بود دلم بناز آن چشم | از غمزه اگرچه خسته بودم
بارکش بامن آلم این روی | صد بار بسنگ شسته بودم
از آتش اشک چشم بد دود | از جا چو سپند جسته بودم
زین جمله بدولت رخ دوست
از تنگ کمال رسته بودم

گر خود هزار سنگ ملامت بسر خورم | چندانکه زخم از غم آن سیمبر خورم
آنکه از سفال سگانت رسد بحلق | به زان شراب لعل که از جام زر خورم
ریزم بیاد خون جگر چون بکام | بی روی یار باده بخون جگر خورم
آید خوشم چو باد گذر بر رخی وزد | رشکی که از رقیب تو بر چشم تر خورم
تیر تو بچشم خوردم و سیری نشد از آن | بر نیست دیگری که بچشم دگر خورم
عمر است یار خلق جهان در دعای او | من در دعای دوستیش از عمر بر خورم
گفتی کمال هیچ مگو از دهان ما | من طمع سخن کنم آنکه شکر خورم

ما از شراب و شاهد صد بار توبه کردیم | اکنون بها شکستیم با تو چو با تو خوردیم
ساقی بریز دردی در ده گران لب | هم تشنگان دردیم هم خستگان دردیم
با هم و گشت کوئی قصابی باده نوشان | زین شیوه بر نگردیم تا جان بجز کردیم
تا چند بر تو خواندن طامات زهد و تقوی | طومار زلف بگشا تا قصه در نوردیم
نرگس چه باد از آن در بزم خاست سرخوش | ما خاکیان کان در نشسته سجود کردیم
داریم سرخ رویی از اشکهای رنگین | چون شمع اگرچه گریان با چهرهای زردیم

سر فرو را کار کی باشد بقدر همت — باز اکنون این بس که نمردم و گردن فردیم

دل نیست که تا بر بر دلبر چه فرستم — جان هست ولی خجلم تا جان چه فرستم

غم نیست از آنم که فرستم بر جانان — اندیشه ام اینست که بر سر چه فرستم

از دیده نگه که در او جز گهر اشک — شد کی رساند روان تر چه فرستم

دل گر طلبد مرهم ترک دل ریش — زان غمزه بدلخواه جز نشتر چه فرستم

یا دوست همین تو بدست من مفلس — جز ناله و فریاد بران در چه فرستم

پروانه دعایی که برآید ز سر دست — دستم نه بر تحفه دیگر چه فرستم

چون نامه بنام تو نویسم که پر مرغ — من خون دل از خط کبوتر چه فرستم

شوق لب چون شکر توام گرچه بسی هست — پیش تو سخنهای مکرر چه فرستم

زنسان که مکالمت نه حمران رو کریان — بانامه برت چون غزل تر چه فرستم

پیش رخ تو مه را چشمی خجل بدیدم — این اختر سعادت بر آسمان بدیدم

از ضعف شد تن من در دوری استخوانی — پیش که گویم این استخوان بدیدم

بار غمت کشد از دل گرانی بیم — من خود و دم ز بار بی گران بدیدم

ای دل از خواب اندر آن نگاه بر لبش نوش — گر تو میان ندیدی اینک بس هم دهانش دیدم

خنده که خورده خونم از دیده چاک کر این — چون تنگ پسته هیچش شیرین زبانش دیدم

آمد بخاک کویش اشکم کالعقیق — آن بدیع آن در بوستانش دیدم

رخ تو شیشه و جگری سوزدم — آتشی پنهان به تری سوزدم

خانه گر از آب سازم چون حباب — آه دل ویرانه دوری سوزدم

بار پیش تو نشینم همچو شمع — گرچه از پا تا به سر پای سوزدم

سوخت جانم نازش و بادش چلال — گرچنان از دوری سوزدم

یاد باد آنکه غمش دل گشت خون — چون نمک بر ریش تو سوزدم

نامه شوقم کبوتر دید و گفت — چون گلام چون بال و پری سوزدم

گر ز چشم بد و بشرت شد کمال — من سپندم گر اگری سوزدم

زیر لب قند شکر بهشت بر انگشتم — گر ترا هیچ نکنم بهشت را انگشتم

گفته بودم که شب چون زرده هاسکی — این شنیدن لب نمکین در شکست را انگشتم

از سخنهای لطیفم زنزتی آب چکد — هر صفت که ز لب ساقی بهشت را انگشتم

مرغان به گلشن تو برگ گل است
دست بر داشت بسی سرو چمن گفت
دهنت دیدم و گفتم که تو پسته بهی
دل چو از پیش تو بگریخت نه از تنگ دل

بعطا پیش گری پیرهنت را گفتم
سرو عالی که بجان دوست را گفتم
هر چه آمد بد نام دهنت را گفتم
چشم عاشق کش تو که گفت را گفتم

باز دران کو که زری یافتیم
پیش که ایمان سر گری دو دست
گر نظر مردم سنبل یافت
جان و سر و دین چه داریم دو دو
انگه که از دولت از داغ عشق
هجر افتاده در اگر ست دل
دل شده و دلبر گفت انگال

بر درش از کعبه دری یافتیم
ملک جهان محضری یافتیم
الا قبول نظری یافتیم
زین همه چون دو دستری یافتیم
هر که تر ای جگری یافتیم
این قدر از دل خبری یافتیم
کرشمه کم شد گهری یافتیم

حقوق یار و عتاب حبیب می‌دانم
نهاده بر سر خوان غم کباب جگر

تو حق شناس ای رقیب می‌دانم
نیست که نهادن الضیب می‌دانم

دوش کشیده ام از جور او بسی فریاد
نه غمی عشق ز رگ بسیت در عشق
دلم ز زلف تو چو نست از عجیب رس
صبا چه گفت شنیدی بر من ای گل زلف
گال غم مخور از درد دل که دلبر گفت

چنانکه شیدا ز گل عندلیب می‌دانم
تو فهم ازان نکنی ای ادیب می‌دانم
که شام چون کند در غریب می‌دانم
که عطرسای تو هم قدر طیب می‌دانم
که این علاج نداند طبیب می‌دانم

نمی‌نشست خیال رخت بخانه چشم
جفا و سینه ما کرد چشم مرا
کسی نگاه که جهان لب در نیع و انه بریخت
گرت چو اشک نیفتد کنار عاشق خوش
بدو دو دل چه علم از تیره شد سر راه جان
شه تابان دشمنان ما چه گنج نهند
کمان تیر چه حاجت تراست گال

تو ماهی از تو تستانم ما بیا به چشم
درست این جهان گوش کش که خانه چشم
که با بگوی تو در ما نه خانه چشم
چو زر دین خسرو دانی بیابه چشم
که روشنست بر ده ما تا نگاه چشم
نهد خیال لبت لعل در خزانه چشم
که کشتی نظرهای ای اسوانه چشم

دوش با خود ترانه می‌گفتم
غزل عاشقانه می‌گفتم

شبم از زلف او چو بود دراز / با خیالش فسانه می‌گفتم
جام بر کف حکایت لب یار / با شراب مغانه می‌گفتم
صفت ابروان گوشه‌نشنگ / پیش تیر و کمانه می‌گفتم
در بیان ستاره ماه را / پیش رویش بهانه می‌گفتم
غمزهٔ آن شوخ تیر می‌کشید / دل خود در نشانه می‌گفتم
تا در صبح سرگذشت کمال / بر در آن آستانه می‌گفتم

شب که ز حسرت رخت روی بجدار کرده‌ام / سوخته دیده و مژه را سینه جدا کرده‌ام
در خور تیغ دیده‌ام چشم فرق خویش را / از تو بآفتاب اگر تیز نگاه کرده‌ام
گرچه ز خون کشتگان گشت زمین سرخ رو / باز منش بود و دل روی سیاه کرده‌ام
ناصح اگر ببینیم روی نگار را او / هیچ مگو که به ز تو روی به او کرده‌ام
بو دهیش جان من هم ز تو یک نفسی / هیچ نکشی را از حرم بیکجا کرده‌ام
خواجه بدید بر رخت مهر کمر زیاده شد / نام خطت بدان نشان مهرگیا کرده‌ام
آنچه کمال از آن دو رخ کرد بپایان این غزل / سهل مبین که فکر آن بس مدد و ماه کرده‌ام

قراری کرده‌ام با خود که چون با دو شش افتم / بکار آن یکی چو تعلیم تا قرار افتم
بدان سودا که از باغ جمال او برم بویی / چو بلبش کار و در گلشن گهی در لاله‌زار افتم
سرو جان که ای جوش از دعده جدایی / چو اینها پیش او ریزم ز روی بیش سال افتم
مرا گوید چو منی ز رویش سحر آمشی / دو چشم چاره شد تا که ای جان در دو چار افتم
بنالد که ما بی دو انگلی خوش آغشی و آبرد / که هر یک بر شکار افتد و من هم در شکار افتم
سماع و رقص کا ماند بجان است همی نی / که بوقصد از رقص آیی من بی اختیار افتم
بدکرد و فکر اگر آید کمال ایکه ... / مرا بگذار تا در فکر روی آن نگار افتم

ما را سر آن نیست که در پای تو افتیم / چون زلف تو بر خاک قدمهای تو افتیم
با زلف تو بر خاک ره ای سایه گر است / ز رحمت کجا نامه بر جای تو افتیم
چون سایه که در پای صنوبر قد او هر / خواهیم که در پیش قد بالای تو افتیم
در آیینه بنمای رخ چو لاله‌ها / چون چشم تو مست تماشای تو افتیم
یارب چه خوش است آنکه بکوی تو خوش‌ها / زمانی ما بتماشای تو افتیم
صدگونه چو گل روی به معنی بازگ / هرگه که بفکر رخ زیبای تو افتیم

از او شود جان کمال ازغم او زنده | ان لحظه که با شادی غمهای تو افتیم

دل گرفت از جهان گردیدم | راست گویم دروغ میگویم
مستم از بوی عنبرین بویان | نیست هشیار تکیه بر بویم
می کنم زان لب و دهان پرسش | عاشقم نقل و باده میجویم
نام آن لب چو می برم بزبان | لب بآب حیوه می شویم
شادی تو مکن در همه وقت | وز غم او و محنت آزادیم
باد اگر خاک سر برد هر سو | تحفه شهر از آن سویم
آب رو باید ت کمال که گو | تیغ آخر که خاک آن کویم

از لب او تا خبری یافتیم | آب حیوه و گهری یافتیم
گرچه بجستیم و نه کس یافت | هم لب او را شکری یافتیم
از بس چندین طلب آن شوخ را | کینه دری فتنه گری یافتیم
در حرم وصل که جانست و دوست | رخصت ترک دو سری یافتیم
گرچه گدائیم و کم از خاک راه | بر سر راهی کمری یافتیم

هر دل که گرچه زد از غم تو تیر | نیست شکایت نظری یافتیم
این همه اکسیر سعادت کمال | از طلب خاک دری یافتیم

گر گذاری که با تو در نگریم | خاک پایت بدیده ما سپریم
تا نبوسیم آستان ترا | حلقه حلقه نشسته گرد دریم
گر غرامت ستانی از نظران | سر و دین نهاده در نظریم
اختری چون تو گر بما گذرد | بلندتر ز آسمان گذریم
گشت از تیر سینه تهی دل پر | پر دلی بین که جمله ای سپریم
که بکشیم بریز خویش | ما از آن گوهری جگر بدریم
گرچه آتش زدی بجان کمال | در محبت تو سوخته تریم

من بنعمت خرم و پیدا از تو شادم | درد تو دوا دارم گر هیچ دوا دادم
تا ورق چمن تو مطالعه کردم | هر حرف به بخواندم همه رفت ز یادم
قصه سوز درون خویش بردم | بردم و چون شمع در میان نهادم
تا نبرد بوی از تو باد صبا نیز | از دل برون چو غنچه لب نگشادم

روی تو دیدم شبی در آینهٔ جان … جام می از دست و سر ز پای فتادم
سعی نمودم بپای بوس تو عمری … با همه جهد این مراد دست ندادم
از تو کمال ای کشته بجز تو نخواهد … زانکه مرید توام من و تو مرادم

بسی درد از غم عشق کشیدم … زین درد که تا سحر در نیمه شبدم
یکایک ورد من ز ماه به ثریا رفت … از آن دم که زد این شربت چشیدم
نیم شبی‌ام و از صد غصه رستم … پیک ورد از نزار ازانم جهیدم
من آن مرغم که در دام بلایم … چو پیچیدم غم و درد تو چیدم
فغان من و سر گشته زین غم … رساندم ز فلک بر جا رسیدم
طبیب عاشقانت نام کرده … چو درد تست بر همه دردها گزیدم
با وصافت کمال امروز در عشق … من آن فردم که هم درد فریدم

گر بی تو یکی نفس چنان ز دستم … از غمزهٔ خسته و فگار زدستم
از رنج غم تو باز در کرده اشکی دریغ … چون ما صیدیم کشته بیا کاریم
تن گرچه روز هجر زد نی بشد هلاک … شرمنده ام زیار که بسیار زیستم

رضوان ز بر خضر با جلوه رست … من با خیال آن لب و رخسار زیستم
گر خون ز سنگ تربتم بچکد رواست … چون بی لبها لبها و لب یار زیستم
هر بار گز کرشمه مرا غمزهٔ تو کشت … از ذوق آن کرشمه دگر بار زیستم
گفتی کشم ز چه ترا ای پسر کمال … من بیشتر برای همین کار زیستم

سر بر در تو ام همه شب سر بلندیم … ای من سگ تو عفو کن ار خود پسندیم
کو بنده‌ای دو چشم تو در کشتن غمزه تیغ … ما آن نیم که از تو به درد تیغ بسندیم
گفتی به پرسشت چو آیم چه آورم … رحمی بیار بر من بی بر ستمندیم
خیزای طبیب مرهم درد از دل کسی … کین درد را دوست و داغ کند سودمندیم
از من بیست چشم تو نگام نماز گشت … بار دوست گو بیا و پس چشم بندیم
در لطف طبع سعدی شیراز ای کمال … باور نمی‌کنند که گویی خجندیم

گر جان من ز دل سخن خواهی بسپارم … درد و دید روشن جلی در نظر آرم
از آن ز دور خویشم و صد عذر بیاری … سوگند پارگی من این در نگه دارم
گر چشم ترا یار کشی و نمی‌سود دست … من نیز باشیوه بجشمان تو یارم

گفتم ببندیش هیچ نداری تو بالسیل | گفتا که بس النم هیچ ندارم
گفتا که بکشش بار غم و بار فراقم | چون می‌کشم ای دوست چه حاجت بدوایم
خونها رود از رشک میان کس مردم | هربار که چون اشک بپای بنگارم
تا بکه زنی آتشش کمال از ره تعجیل | خون گریم و گل سازم و این ابر ارم

یار گفت از عیسی تو سان نظر گفتم ببخشم | وانگهی دیدن دیر ما می گفتم ببخشم
گفت اگر خواهی نشانهای زرجان کرا | ز نشان آنجا بدانها گفتم ببخشم
گفت اگر سر در بپایان غم خواهی داد | تشنگان را مژده از ما گفتم ببخشم
گفت اگر گرد دولت خشک از هم بونان | باری بیارش چو شمع اگر گفتم ببخشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی در بنگش | هم بر گل انتظار بی آنجا که در گفتم ببخشم
گفت اگر کردی شبی از دو جهان جدا | تا سحرگاهان ستاره‌ای هم گفتم ببخشم
گفت اگر داری خیال در وصل ما کمال | قطره دریا نهان پیش گفتم ببخشم

یار هرچند بناحق طلب آزارم | گر از و باشدم آزار ز جان خریدارم
وگر اندیشه از و جست جز غم نکند | تجهیز در تیر یاری که بجان هم یارم

با خیالش خوش حکایت کنم از چشم پر آب | گوش دارید که در این جمله گرفتارم
دل از آن روی چو مه رونق ایمان آورد | ورنه می‌گردد ز زلفش هوس زنارم
بوسه‌ای بر لب شیرین تو دارم دعوی | تو ز ناکام طمع هیچ چه دعوی دارم
تا نوشتم صفت روی تو در دفتر خویش | بوی گل می‌شنوند از ورق اشعارم
گفت بی رخ ما کار تو خونست کمال | بجگر خسته ببین تشنه بین افگارم

ما خانه دل جای تمنای تو کردیم | در خانه چراغ از رخ زیبای تو کردیم
شوریدگی سر همه جمله گرفتیم بگردون | آنکه چو سر زلف تو سودای تو کردیم
دیدیم دل عقل ز خود دور نهاده گام | انداز که از دور تماشای تو کردیم
از رستی بالا همه کس نعره برآورد | هرجا که حدیث قد و بالای تو کردیم
هر لحظه بما کرد تری از ستم و جور | تا در دل آتشکده‌ها جای تو کردیم
بر سینه ما چند نهد فرقت تو داغ | آخر نه بسی سینه تمنای تو کردیم
ما را ز متاع دو جهان دل و دین | آن نیز نثار قد رعنای تو کردیم

چون رفت کمال از نظرت طلعت دلدار
قطع نظر از دیدن چپ‌های تو کردیم

چو آنچه یار از نگاه خود ندیده‌ام | چگونه پاک سپارم باز راه خود ندیده‌ام
اگر قصد گریز افتد مرا از جور چشم او | بجز در سایهٔ زلفش پناه خود ندیده‌ام
بسوی او کرم چون آب و آتش قاصدی باید | بس آن قاصد بغیر از اشک و آه خود ندیده‌ام
به دیدن کمال است عید و شادمانی‌ها | مرا آن عید کی باشد بماه خود ندیده‌ام
پریرویان همه جسمند او روح معنی‌ها | ز روی دوست روشن‌تر گواه خود ندیده‌ام
مراد از جنت اعلی ترا آنجا که باشد | که چو خاک درش آرامگاه خود ندیده‌ام
اگر گوید کمال از خاک راه ماست هم کمتر | من این لاف از تهی جز جاه خود ندیده‌ام

من به بوی دهنت تا بار مرده‌ام | تا چنین هیچ تنها نیم ام
کشته زیرم همین دم خون تو | با همین از زبان ... ام
مردم از گریه مانده وه نوی | مژده ام کوی و کمش از خنده ام
طالع فرخنده ام دیدار تست | آفرین بر طالع فرخنده ام
روز روشن بی رخت شمای شب | زانکه در شب من عجب تابنده ام
چشم من هر شب نکشد خار سر زلف | چون ... دل چشم او بر کنده ام

بنده اینست ای گوی ای کمال | عیبست هجت سر چه گوی ای غلام

سالها شد که ز رنگ و بوییم | تو بهای عجب چه می‌جوییم
وقت آنست که چه خواهی انس | گل و ریحان دو دست بوییم
جمعیت قدر تو پیش ابروی تو | گر نشینیم راست برگوییم
خلق ترسیم که خون ما ریزند | گر بگوییم که عاشق اوییم
تا گر نبایست ز آن همین ما را | از تو راضی به یک سر موییم
سر فرو کرده چون سر زلفت | حلقه حلقه تهی گران روییم
یافتیم ای شاه چو ذکر ای کمال | تا بگفتی گدای آن کوییم

غم دوست را من عیشم می‌شمارم | نشاطی که بی او دست غمی شمارم
ستم‌ها که خاطر نه اندیشه‌ام کش | از آن غمزه عیش کرم می‌شمارم
قدم تا نهاده‌ام در ره عشق | بر هیچ گرت بی قدم می‌شمارم
تو زیر تیغ کشتن گهش باد و تا هست | بکجا منزل او را قدم پی شمارم
گدای تراب در شه گزینم | فقیری ترا محتشم می‌شمارم

رخ زروی تو هر را اسیر اعلای
کالت بکان نهن شد خوابکی پس

اگر پرشود خنیه کم می شمارم
که خود در چنین محترم می شمارم

سرطاقت و دوری رخ یار ندارم
آه از سر دل خسته که می میرم و در دست
خواهم که بروی ترکم زو رشتی را
با عشق و اینخم و ترک حرو گفت
کر مرتبه خدمت و رمان نیایم
صد بار زفزون خاک کمر درگاه خود خواند
گویند کال از سر کرشش سفری کس

خوبرویان با غنم او کار ندارم
مدپسر علاج دل بیمار ندارم
اینست که ای دولت بیدار ندارم
یعنی که سر صحبت اغیار ندارم
فرمان نکانت برم و عار ندارم
با این همه بر خاک درش بار ندارم
پا بسته ام و قوت رفتار ندارم

ترا در دل دعا باشد چه دانم
فکندی تا وصل خود باز دیگر
بکش گفتم مرا گفتی دانیست
دعا با کرده دادی مقصد شنام

رخوبان این کرا باشد چه دانم
بس از مردن وا باشد چه دانم
چنین کشتن روا باشد چه دانم
عطا پیش از دعا باشد چه دانم

بدیدن قائلم گفتم ز تو گفت
مرا گفت کجا باشد دل تر
کال این رشش ازهم صبور نیست

قناعت در که باشد چه باشد
چنین کره کجا باشد چه دانم
دلیسکن اینرا باشد چه دانم

ما با غم تو خرم و آسوده خاطریم
غایب نه ز چشم جهان پس چو نور چشم
نظارگی بحیرت امید رفتست و ما
زاندم که نام جام بر آن لب نهاده اند
گفتم بدیدر در تو رسم با تحیه گفت
چون دید کز نطاول ان لف بیقرار
بر بند زلف و کف با فسوس با کال

زان لب بکام ما شکری نی و شاکریم
تو حاضری همیشه و ما در برابر حاضریم
چه از ال نگاری کلک مصوریم
سر گرمی نیست معتقد باده نسکریم
ما را بهر مقام که جویند حاضریم
آشفته در نگار و در آکنده خاطریم
کرد برسم بخدمت مقصریم

یار بنیا ر دگری طلبید دانستم
عارش ام مکرر یاری غمخواری ما
خون گشته گان مرا با رنمار دوم

عاشق زار دگری طلبید دانستم
یار غمخوار دگری طلبید دانستم
چشم خونبار دگری طلبید دانستم

رخت بر چند رسود ای مس ای حسن فروز
سر بازار دو گیتی طلبند دانستم

من تهی دستم و کالای تو در پیش بها
این خریدار دو گیتی طلبند دانستم

دی بزد تیغم و نگذاشت که بر زنم آه
قتل من یار دو گیتی طلبند دانستم

غمزه را گفت که کم جو دگر آزار کمال
بر دل آزار دو گیتی طلبند دانستم

بار سر پیچ خودی بر در تو آوردیم
از حرم و دیر عزم کوی تو کردیم

خاک در دیر و کعبه چند توان بود
نوبت آنست که گرد کوی تو گردیم

شکر که هر شام از تو با دل گرمیم
آه که هر صبح بی تو با دم سردیم

گر همه درمان جوی تو طبیب دل خسته
کی رسد آنها بما که ما همه دردیم

روی بجا کرده گونه گونه بلاهاست
تا ز تو با اشک سرخ و چهره زردیم

گر ورق عمر ما تمام نوردند
ما سر طومار دوستی تو نوردیم

در ره قدما کمال توشه ما ساخت
جز جگر و درد هیچ چیز نخوردیم

باز ستمکار در رفت بیشتر و کمتریم
عمر گذشت و هنوز معتکف آن دریم

زخم بسوز دلیم و ز لب چراغ چو شمع
بیش که چه سان بکی ای تو بسر می بریم

گر ز تو گاهی بجان نظر آریم چشم
ور تو بگویی روان از پی جان بگذریم

بار ره ما بر سر منزل اشک آنجا که پا
چونکه به منزل رسیم بار فرود آوریم

دیدن چو دید آفتاب کف گهر روی تست
تا که دگر آیدیم پیش به بنگریم

گرچه درخت مراد دست تو یابد بلند
بر تو چو یابیم دست هر یک از آن بخوریم

در مرض عشق ما گفت که چون کمال
از قبل درد تو شکر که هم خوشتریم

دل برفت از دست ما شهانه دل الام
سینه از درد جدایی چنین بیدکارم

آخر اندر دور عیش او از کار دل
چشم تو شهانه بخت و دولت بیدارم

گر بگویم پیش یار از دل یاری خویش
ترسم آن سنگین جگر بد یار و هم انکارم

بی وفایی بین که او جور پیشم آید نیست
خاطر یاری نمی جوید و دین شهید ارسم

گر نخواند مرا بسیار از دیگران
هم نرنجم بلکه دارم منت بسیار هم

تا غم و اندوه او غمخوار و مونس پیش مرا
فارغم از مونس از خویش وز غمخوار هم

بار رخ او مهر پنهان چند می ورزی کمال
کین سخن مشهور شد در کوچه و بازار هم

گر تو سر خوانی بپای تو سپارم بچشم
سر چه باشد سر چه دارم در نظر آرم بچشم

گفته‌ای از دور شعر عقده‌های الف من گرچه با انگشت دشوارست بنمایم بچشم
گفته‌ای نظاره رو دیدم بچشم من که زار چون توئی چشم دیگری غم نیست گر دارم بچشم
گفته‌ای تیز چشم چون دل افگار سازم از مژگان قلم وین نامه بنگارم بچشم
گفته‌ای پایم ببوسی از زر و مژگان بساز مردم چشمی دل مردم نیازارم بچشم
گفته‌ای از ما نگه دار آب رو خواجه کمال خاک کوی تست آب روی که دارم بچشم

گر میخانه حریف می نباید باشم به که در صومعه بنشینم و زاهد باشم
وقت آمد که اقامت بخرابات برم تا کی معتکف گوشه مسجد باشم
واپس پیر مغان گر شد این بار بدست من سرگشته چرا طالب مسجد باشم
حالیا بر در میخانه نشینم به از آن که از آن گوشه‌نشینان مقلد باشم
زهد در صومعه میورزم و آن زهد نیست زندگانیست که در میکده زاهد باشم
یار اگر از ره من لطف نیک اندیشد فارغ از قصه و بد اندیشی حاسد باشم
زندگی در سر تقوی شد و حیف است کمال که همه عمر در این فکرت فاسد باشم

بحمد الله که دیگر بار روی دوستان دیدم چو بلبل می‌کنم گشتی که باغ و بوستان دیدم

مسلمان مرغ خوش‌الحانم که پرواز فرح‌افزا باقبال بهار امیر گلشن جای دیدم
فلک بی تاب رفت از روی مهر و برگرد آید بار فراموشم شد آن سرو و جویبار مهربانی دیدم
مرا دوش بیاد یار و داد گریه بکنار آمد بیابان الفت افتادم چو گنج بیکران دیدم
شب قدر که گفتی چشم بخواب و درنگوئی خواب آن که دیدم وان که دیدم همه آن دیدم
زمان وصل کز دیگر زمانها بهتر عاشق بروی دوستان من آن زمان ارزان را دیدم
کمال اندم که خواهی بد با یاران چو فرزانه بگوش دولت از میشه صاحبقران دیدم

سر دل خسته بر در تو دو افتاده‌ام بگشاد دیده‌ام امروز شها یافته‌ام
مرده با ورد تو وز لطف و بدیدن شکر عشق تو فانی و بقا یافته‌ام
کرده‌اند اهل نظر خاک در تو سر چشم سر خاک نظر از لطف تو تا یافته‌ام
رفته‌ام بر اثر باد و بوی تو عمر خاک پای تو به از باد و هوا یافته‌ام
دولت آن نیست که یابم دو جهان زیر نگین دولت این شد که سعادت که ترا یافته‌ام
زاهدان سر بسجاده گرفته‌اند من نگاره ترا در همه جا یافته‌ام

شکر ایزد که از این مدعاهای کمال
هرچه دل خواسته بود آن همه را یافته‌ام

خال لب تست داغ جانم
دل سوخته‌ایست کشته آنم

تا رخ نهمش بسی از قفا نرد
شطرنج کند اسپ چو انم

چندم ز درای رقیب رانی
من هم ز سگان آستانم

سند دلی بیارکست کوی
در فال تو ز خال دوستانم

من سیر اشدم که قصه لب
در پای مبارکت فشانم

از جسم تو داد خواستم گفت
من ترکم یار پارسی ندانم

در پیش کمال اگر نشینی
بر دیده من روشنت نشانم

ترا اگر هست ز عهد و وفا بس رسیم
سبول کهنه نیرزند مفلسان قدیم

دروغ فشاندم من غریب ز چشم
ز رحمی که نکنی هیچ بر غریب و یتیم

خطت بسوخت بر آتش ز آرزو دل علم
ندامتست ز کار این خطا گرفته تسلیم

بدور چشم تو عشرت همی بود که مباحث
شراب خون دلم خوش حریف و غصه ندیم

همیشه بیم کنند از رقیب عاشق را
امید وصل اگر باشد از رقیب چه بیم

مرا تمام نویسم مهی در عشق
گذاشت تیغ کز و سازم رقیب را بدو نیم

کمال کیست که او را که انجمن شمری
مرا حقیر شمر گر تو نیست عظیم

بیا ساقی که بیخ غم بدور گل بر اندازیم
می گلگون طلب داریم و اندر ساغر اندازیم

بسر رقص و سر اندازیست سرو بالایم
سهی سروی بدست آریم و در پایش سر اندازیم

گر از شوق جمال گل گرفته لاله جام مل
کله بر آسمان انداخته ما نیز بر اندازیم

صبا از باده نوشیم انکار ای
بشهر آوازه رندی و میخواری در اندازیم

همین دم باشد ای واعظ که ما قاضی جبر باید
کشیم او را ز محراب و ترا از منبر اندازیم

بجای کاپی خود وصف جنبه از پیکارا
گهر بر پیش پایت ساقی دیگر اندازیم

کمال از موج غم چون نیست گرداب جای دل
بیا تا بر لب دریای دو لنگر اندازیم

ما چو قطع نظر از روی نکو نتوانیم
دل بیهوده بدگوی چه رنجانیم

محرمی گو که بصاحب غرضان ما گوید
گر دگر در قتل برچه تو گویی آنیم

زاهدان به که ادو پسر خود را
زانکه ما مصلحت خود نه ز رو میدانیم

چه ازین بیت که او دوس لرده ز خلق
تا زمی نوشید و هیچ نه پیشانیم

ما نه آنیم که گر خاک شود قالب ما
گرد سودای تو از دامن جان افشانیم

خلق گویند که زد دست و نظر باز کمال … هرچه گویند ز روی تو که صد چندانم

ترا چون چشم خود دیگر بمردم دیده نتوانم … تو چشم دیگری خواهم که از غیرت بپوشانم

ز رشک از رخ بریزم گرم در دل فزود آی … ز دل فریاد برخیزد و گرت بر دل نشانم

چو از رخ زلف بردی کس کشید عزم … چو بر لب خال بنهادی و دیگر داغ بر جانم

بطاق ابرویت خوانم ترا چو پسته چشمی … بپا آیات رحمت بمحراب و می خوانم

بخاک پای تو چون میرسد گلگون اشک من … که در راه تو شد سروم نشستن چند انگیزانم

کمال از دو ریم گشتی چه ای که بشت بر خشت … چو تو از مستی و زیر اب رفت از چشم گریانم

در اشعار از دو چشم دو درگشم برگذشت دود … ز هر بحری که اشکم خون ز جد و انهای درانم

بکش ناز مرا ای نغز افت مردم … که من ناز تو خود کرده ام جان ز دو چشم

چو از درت بدر کعبه رفتم و بنشستم … کبوتری ز حرم بانگ بر کشید که قم قم

مرا که میرسد از غیب صد لطیفه شیرین … چو میرسم بهانه ای تو سرو سخن کم

بیار جام نماز اشکی که کار تر ساقی … که سرگرانم و سوگند میخورم سر چشم

بپای آن یوسف زانم که از قسم بیارست … لب امید فرو دوم نمیشود و دربستم

در آب دیده فرو رفتم و چو مردم آبی … نگر دو دیده بغریق خویش ترحم

کمال بر سر کویش گذر تو از سر کریه … مکن خراب ز باران اشک خانه مردم

باتو از دل نشانه یافته ام … خبر از درد خانه یافته ام

هرچه گم شد مرا کمال تربت … جو بیت چون بهانه یافته ام

تا شدم لم بگوی محنت دوست … دولت جاودانه یافته ام

سجده ها کرده ام اسپر خود را … تا بر آن آستانه یافته ام

گر بپایم فتیم از صرت تیغ … شرف جاودانه یافته ام

تا کمال از تو شد بعالم فرد … در جهانش یگانه یافته ام

من زبویش چو دود دیوانه ام … گه به مسجد گاه در میخانه ام

تا با جان و جهانم آشنا … هم ز جان هم از جهان بیگانه ام

خسته از تیغ عاشقی کشم … کشته ابروی کمان ترسانه ام

تا برای یافتم جای قرار … کس نمی یابد که در کاشانه ام

تا نغمت بنیاد ویرانی نهاد … یافت آبادی دل ویرانه ام

گهی گفته دیوانه ایم گوی / هرگز این گویم کس دیوانه ام
مرا هیچ از سوز ما گفتی کمال / شمع را گو این که من پروانه ام

مرا درد تو آنکه یاد هر سحرم / نباشد ایچ رودروی مراسم
حدیثم از کم و از دو خیالیت / که افسرده یا دل ایچ دوالکم
بخون ریزیم اجازت چیست گفتی / اجازت این که بسم الله بسم
نپیچم سر گر از روز هجوی دوست / بپیچم دین لبانم شیشه غم
عجب نخوانده دارم کر کسی / غم او میخورد من میخورم غم
کمال از خون دل بنوشت نامه / رساند اگر بان درینه همدم
کسی کس را مدد مرادی از تو یا نه / جواب این شه که الله اعلم

ما بسودای تو در این جهان در پیچیدیم / محنت عشق تو بر راحت جان بگزیدیم
پیش از آنکه نبود از دل و از جان اثری / از نهال دل و جان شوق تو در رزیدیم
تا بغایت دل ما مایل خوبان پی بود / در سر کوی تو بنشستیم و ره دیدیم
خلق در عشق بر ما نصیحت ها را / هر چه گفتند شنیدیم و نشنیدیم

خبر رستی زلفت با اطراف جهان / تا ز سخای عشقت قدحی نوشیدیم
عار آید و گر از خلعت شاهی ما را / دلق سودای تو از لرزه که در پوشیدیم
راه پیمودیسی در طلب دوست کمال / دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

چه خوشتر دولتی بینم که یکدم با تو بنشینم / کسی بی طاقت از رویت بر آنجه گونه ای بینم
بچشم ناتوان نیسان که بردی خواهم از مژگان / نشنید کس بخواب اکنون که آید بر بالینم
شب هجرانت از سوز نهان دم شکست آتش و ار تو / ده گشت از خط عالیت زلفت افزود پرچینم
که هم پیش کمان خوانی بسنگ خود دگر هی / برد هر کس چه در پیش تعظیم خندیدم
لبت را چون بگو کردهانت هست نازکتر / که جای بیکس رهروی تو شوم گر گریم
حدیث حسن رخسار تو جز کمال اگر دوم و شو / ورق از خط رو پیهاست اگر شمار کنیم
هر آنکو چون کمال این عاشق بی دل نباشد / اگر بی دل نیم جانا من از عشق تو بی دینم

نام آن لب بخط سبز بجایی دیدم / کاغذی یافتم و قند در و پیچیدم
آن خط از شوق کشیدم به کسی با چشم / حرف خوش چو قلم گریه کنان بوسیدم
نامه را نیم بخون چه سرخ شد تنه منی رزد / قفل آن نامه چو بر دیده در و مالیدم

خطی از من نگار گو بی‌بوسم بجمال / گه چو پرکار بگرد تو بسی گردیدم
راستی تا کرده زبان جوی راست قلم مردم / تا تیر راست شنیده کی دیدم از تو بریدم
دل بخشا گل ازان تو شرح خوبی در قیمت / آنچه خوردی بسخنی ز دو ابرو شنیدم
تا کسی بوی بر داد ز تو با انفاس گل / گل در آتش غنچه ز صبا پوشیدم

سحر خروشی نکاسه بدرت گه گردیدم / ز حال خود سگ کوی اخبر کردیم
میان ما و سگانت خصومتی که بود / بر آستانه تو دوشینه بسر کردیم
اگرچه شمع بروی تو خیرگی‌ها کرد / بپیش کوی بر سر جمعش چو گلچینه بر کردیم
رخی که بود برابر بخاک ره ما را / رگ کیمیای غمت کار او چو زر کردیم
ز مشک روز در افزاید در زلف تو ما / عجب‌تر انکه مداوای درد سر کردیم
اگر کمال زلف تو گرد قصه دراز / بپای که ما بدهان تو مختصر کردیم

ای دهانت آمد و لب شهد و شکر گفتیم / سخن مختصری بجو شکر گفتیم
سنگ
عارضت را که شد از حال وی خط الوده / پیش دل سوختگان شمع منور گفتیم
چون مصحف رخ تو روز شد ار شب شب ما / صفت زلف سیاهت شب دیگر گفتیم

دل ز شکین چال تو حدیثی میگفت / چون بزلف تو رسید این سخن از سر گفتیم
ذکر بالای تو کردیم برابر با سرو / سرو چون گر بلندت برابر گفتیم
دیدم خاک درت گرد بخون با سواد / با جوایی که شب هجران بر گفتیم
با تو از بیم ملامت صفت اشک کال / گرچه رنگین سخنی چو دوان تر گفتیم

دل ز چشم او بیازی ست شب چو نیشم / ناز کو زین پیش کین یار ترش پیشم
چون شاخ نشد که غمزه و ابها کرد در پیش / می فشاند از لب خندان نمک بر ریشم
خاک پای او بدیدن گفت پر دم تو بیا / راست با دوستان نظر دیدم بچشم خویشم
کرده ام اندیشه یکی که دیگر نشنوم / در غم او قول ناصح پند نیک اندیشم
سر ز شوق عشق تو دل ابا ماند که بر ریش / بر شو و از درد و بر سر تیغ جفا بیشم
وقت قتل ای تیغ اگر با جو تنی پیشم / رخ کرد تا ادم سر انگلی در پیشم
گه گرد بلاست ز اطلس ما به کمال / با همه عالم پلاس با مرغ درویشم

ترا اگر بی وفا گفتم چه گفتم / غلط کردم خطا گفتم چه گفتم
اگر گفتم چشم خندد تو آفت / حدیث نا روا گفتم چه گفتم

هر دشنام که گفتی چه گفتی   یکی را صد دعا گفتم چه گفتم
سر خاک کی نجاک آستانت   حدیث توتیا گفتم چه گفتم
مرا بی دل ز دوای بی زریش   برون آن خاک با گفتم چه گفتم
دل من با خیال پیکانه خونی   حدیث آشنا گفتم چه گفتم
کمال آهسته تا بکی بکفتی   نمی پرسی مرا گفتم چه گفتم

مه گلبانان زجان گریخته ام   از خیال جهان گریخته ام
آفرین کر بر بلای من   از غم این بلا گریخته ام
خلق در خانه ام کجا یابد   من که از خانه‌ها گریخته ام
بر در ... ام رقیبان را   چون گدا از سگان گریخته ام
نیم سر گر گریخت از آن در پی   از در او من اگر گریخته ام
گر تو ما که گریختی ز کمال   من از آن سر زمان گریخته ام

گر دل طلبی از جان تم تو بسپارم   ور دیدن خون افشان آن سینه روا سازم
در پای تو غلطیدن کاری است پسندیده   کاری که کر خیس ما شد ... سر آغازم

گفتم که چه زحمت این روی تو بر گفت   زحمت عجب خواهم کمین رسم بر اندازم
زلف تو بجای من بر بسته است کره تو   تا تو نکنی بر نبی من کر شرار ز و بازم
در صف خیال تو شم کین قصه اگر گویم   همچون پشه در گریستم نشنوی آوازم
گر چشم کمال از تو بر جان جهان افتد   با مردم دو ... همت من عطف بپردازم

زخت سنگ تو گفتیم گفتیم   دهانت را شکر گفتیم گفتیم
تو شیرین جانی عاشقان را   زنخدان دو شکر گفتیم گفتیم
جو عشق ما دانست اغیار   بیاران این خبر گفتیم گفتیم
غمت گفتا بگو بید اندر این راه   ترک جان و سر گفتیم گفتیم
رقیبت را که سگ بسیار از در به   چه شد گر زان بتر گفتیم گفتیم
مرا نامهربان گفته شد گفتی   نگفتیم این اگر گفتیم گفتیم
زنخی گر کمالت مهربان گفت   دروغی این قدر گفتیم گفتیم

ترا ابروی من جا بست گفتم   کر این چه بی تو سر و دلی است گفتم
لبت گفت از زوام جانفزای را   مرا از تست این خواهست گفتم

سر خداست نقطه آن دهن و در آن سخن
واقف سر غیب را محرم راز یافتم

راه روان کعبه کو بر پی من نهید پی
گر به سر کوی او رهی سوی حجاز یافتم

جنت نسیه زاهدا تو به بهار یافتی
دولت وصل نقد را من به نیاز یافتم

چو به نظاره آمدم روز شکار دلبران
دام دل اسیرکش زلف ایاز یافتم

جور تو غنچه کاج دو جور و ستم کنی و بس
جمله شهان ملک را من ز نیاز یافتم

بر سر کوی دلبران بود کمال کمترش
گرد در تو اش طلب کردم و باز یافتم

من ترا عاشق بهر یار کجا یار شوم
گر بود خیر و فا وار کجا یار شوم

تو نشنید از مرا با سگی شوخ خویش
که بهر شخص چو تو از باد هوا یار شوم

گر کشد سر سر موی تو جدا یار دگر
من بهر یک سر موی تو جدا یار شوم

غمزه شوخ تو در دعوی خونم گر گر است
گر گواهی بدهد من بگوا یار شوم

گاه گاهی از آن لب بیرید ای یک پیمان
چه شود گر من مسکین شما یار شوم

لب زیبا ببرم ابروی شوخ و نی
گر به کنج نشینان دعا یار شوم

گفتمش چیست که مر گر نشوی یار کمال
گفت من ماه وشم کی گدا یار شوم

دهانت با دلم گفتا که چه است
که هیچ است این سخن پیداست گفتم

دلت گو گفت تا بر سر یاری
اگر دل نیست جان بر جاست گفتم

شبهای بسر جو بر لب که گفت
خیالت روز و شب با ماست گفتم

ز من پرسید شبها کی کنی خواب
مگر دم این که شبهاست گفتم

کمال امروز آنکه شاه چه در ماه
نمیدانم خدا داناست گفتم

عمریست که از خلوت و مسکن نشنودیم
شب مست و سحرگاه چو چشم تو مخموریم

کس بوی بهاری نشنید از خرقه ما رندان
چون غنچه بصد دشنه اگر از ره مغروریم

ای پرده بگو تیغ ما یافته بوی تو
آسوده بر روی تو از جنت و از حوریم

حیران جمال تو ما سوخته کان یک یک
پروانه آن شمع مستغرق آن نوریم

ای جان گر ابا به تو نوری دهد ما پایه
با ما چو تو ترک نگه کی از تو چرا دوریم

تا درد دلی گویم از ضعف به پیش تو
فریاد چو شوان که دفتر دو که رنجوریم

گویند کمال از عشق شد شهره بهر نامی
چون وادی خم آخر با شهرت مشهوریم

از لب و زلف او نشان جستم و در یافتم
آب حیات خوردم و عمر دراز یافتم

عیدی آید و وقتست که در میکده گیریم | پیمانه بگیر که از مه نو مشتاق تریم
زنهار که عیدست و به ماه درست | گر کار نظر بر مه نو نگریم
مستی و رعید دگر گشت مگر عید | پیش رخ تو محتاج بعید دگریم
نزد لب شب قدر است و غنیمت عقب | یکشب از عقد بگیریم و غنیمت شمریم
ساقیا باده بده وصل که شد نوبت ان | که دگر باده نوریم و غم روزی نخوریم
پست شد غلغل تسبیح و تراویح و سحر | تلخی روزه گرانی که به باده سپریم
روزه خوردیم و نشستیم به میخانه و گل | که دگر دور نه ز خویش به مسجد ببریم

یار اشکم دیده و شد بر سر رحیم | ساقیا زاد و دست بدار دگیم
جسم مستی گرگیک لختی لیک | دل چو قیع غمز بسیار دو بیم
زان سر زلف دو ماه آن خم شود | خونش دجون دل سپند و بیم
جون مشورت کرد با دل جسم و غم | ان شکر کرد اختیار ایشح مقیم

نیست همدم فرید و روغم کمال
خوش بود صحبت یاران قدیم

الی

گر شبی ان زلف تو بی شعاب آید برون | زاول شب تا دم صبح آفتاب آید برون
تا بچشم سر خیال آن لب آمد خواب رفت | چون نمک شد در دهان خرم خواب آید برون
از جگر خونی که ریزد دل غم احساس شد | قوت آتش شد آن که کباب آید برون
هر کجا باشد نشانی از دو آنجا بچشم | خاک بر گیرم چنان کز آن گهر آب آید برون
گر برون آید لبت از غنچه کی گل گفت | خود مکالست اب حیوان کز شراب آید برون
خرقه ها صوفیان هر دو در چشم مست تو | ساقیا باید که از بس شراب آید برون
با همه تقوی ز بهر آن شرو دهن تنگ گل | از در و صحن صومعه مست خراب آید برون

دلست گابوس ما و من نشسته بجون | بدین غم شیم که باری از ین [illegible] برون
عجب [illegible] که پروانه شب بیاد آمد | کر شمع لیلی حسن است عاشقش مجنون
فرو نهاد نیست ابر و بیت بصد خونی | که صد بود و بگیرند و حباب [illegible] برون
جو همنشین قدت شد دل اضطراب نمود | ز دل بیکون و دو او با الف شود مقرون
بگفت [illegible] بگویید با تنگ [illegible] | تنم ازین آر [illegible] به نکاه [illegible] بیستون
درون دل خوشتر باستاد و می | ز دید خون ما بر رخ رفت تا اکنون

ز جور رفته لبی گرم رفت اشک کمال | به تازیانهٔ شیرین دهن شد گلگون

چون ذره در هوای رخت گرم عاشقیم | چون صبح در پی نفس مهر تو صادقیم
فکر تو می‌کنیم زمانی که خامشیم | ذکر تو می‌کنیم در آن دم که ناطقیم
ما راست یک علاقهٔ دل مهر روی تست | باقی ز هر چه فرض کنی بی‌علائقیم
رطب اللسان ز شکر تو ما همچو سوسنیم | نی چون گل دو رنگ و دو روی منافقیم
دیوانه از تکلف تکلیف فارغ است | معذور دار زاهد اگر رند و عاشقیم
گر خاطر عزیز عزیزان خلاف ماست | با خاطر عزیز عزیزان موافقیم
دارد کمال چشم نوازش ز لطف تو | گر چه به لطف و نوازش نه لایقیم

عمریست تا ز وصل تو محروم مانده‌ایم | در شوق تا بماهی تو بطرف کوی مانده‌ایم
تا دامنت به دست ارادت گرفته‌ایم | دامن ز هر چه غیر تو باشد فشانده‌ایم
در حیرتم که بی تو چرا مرده نیستم | در خجلتم که بی تو چرا زنده مانده‌ایم
از بهر گرد سم سمند تو سر و می | گلگون اشک در عقبت شه رانده‌ایم
پردازم از وجود اگر ماجرای تو | خوبان کمال پیاده در دل بازرانده‌ایم

چه رنجم از تو گر گشتی نیازم | که نازت غمزه بخشیده بازم
چو کار من شده نیست از تو | چرا باشد ز غیرت احترازم
طبیبا شربت شکر بیا بازی | ز شهد آن لب نجوی دل بسازم
ز ابرویت بود روی ام محراب | ز زلفت بود عمر درازم
نظرگه باشی گفتی آن رخ | دو رخ دارد چگونه گر بنازم
کمال از بندگان ماست گفتی | بدین اقبال دایم سرفرازم

درین محنت که این بیت من از پیش رو دارم | نیستم طاقت ره عشق پروای چگون دارم
درون خلوت خاطر توی محرم بوسیدانی | که شوق دارد روسندی چو ابر سیه بر رو دارم
ز تو چون صبح بخندی من بر آن شمع می‌گریم | ندانی گو این حالت من از سوز درون دارم
ز وصلت پادشاها ز انجم ماه شد حاصل | مس چالاک سکین خیال اینه چو خم دارم
ز دل یک قطره خون ماندست از هجر جگر سوزت | ولی در چو پاره صبح در پا گنج دارم
ندیدم هیچ بر خوردار گر سرو قدت سرکش | جو دارم همت عالیم چو بخت سرنگون دارم
مرا عاقل اگر دیوانه خواند نشنت میگو | ندارد عقل نیست در که برق او جنون دارم

کمال از دنی و دوم تو رسانی چه میگویی | جوابم عاشقم چشم غم از دنیی و دین دارم

ای بخت باشد آنکه بیاران رسانیم | ور بخت کجای نو رفشان هوا رهانیم
نی زنده ام نه مرده بدین حال کس مباد | خاکم بخجلت از این زندگانیم
نی پرسشی ز حال تو جایی نه نامه | این چشم داشت نیست ز یاران جانیم
خون میخورم بجای می اینست شربتم | جان هم به لب رسید و درین زندگانیم
با صد دریغ جان جوانی دهم بباد | گر ز آنکه حسرتی نکنی بر جوانیم
ای پادشه که رقعه ما در حرم شاه | و انکه بغیر عرض بسان تو انیم
پایم بدست نیست ولیکن بسر روم | چون خامه گر بخط خوش خویش خوانیم
صد دل کمال پیاده درون کمال صدق | دانم که نیک دانی به زین بیانیم

ز روی آنکه ز کوی تو روی تابم | بحبت آنکه دمی صحبت تو دریابم
ندیده ام بجز از دین مردمی اندیشه | نگاه کرده که از دیدن عیبت بابم
خیال روی تو در خواب گر توان دیدن | ولی ز دور دو فراقت کجا بود خوابم
ز راه دور توجه بدرگهت کردم | بدان امید که شیخی شود ازین بابم

مراز همت عالی تو اینست نیست | اگرچه در خور همت نماند اسبابم
مراز عمر چه حاصل بغیر جان کندن | شبی چو نیست نصیبی ز وصل احبابم
حدیث عشق و غریبی و بی کسی کمال | بنزد هر که رساند بمجمع اصحابم

صفت قد تو گر راست نیاید قلم | نه تو باشد از ابروی تو بسیار بحکم
ز تو گر بی جایی که شکیب از تو رود | همه سودا تو داری نه دو غم دو هم
با همه رنج و غریبی غم تنهایی | گر غم عشق تو ام هرکس جان نسخ عجم
کشته عشق و سر کرکند یاد و حیات | خسته تیغ تو و قطعا چه پروم
چشم از تیره شد از فرقت وهم او است | زنده باد خلیل افغانه که یاد چه نم
سوده نکار دیست که خاک قدمت کمال | بوفایت که مکش در این ره خاک قدم

روز نشاط و اختر عیش ما دو چار چو بیم | زانکه بیجان آمدیم از غم ما هوش هم
مست مرا از دو کیده و مرا او از جهان | صحبت یاران خوش صحبت شربت هم
ور نبود هیچ از آنچ از حسن تو یاد | عشق تو ما را ابن صحبت در تو بار تمام
ذوق و روزی در دلا زنده عاشق است | هر که در دل نیست عشق تو با جام

گوهری بد خصلتان گر بود در هستی / عیش کنم لایزال باده خورم بر دوام
گر نه بشویم باب سینه ز جوشش را / از سر من کی رود این همه سودا خام
پشت و پناه من است سرو قد دلکشت / سایهٔ عالیش باد بر سر پاینده ام
تا تو دانسته ام کلی جز وی کار / فارغم از نیک و بد ایمنم از خاص و عام
سعی بسی کرده ام تا تو پیوسته ام / عاقبت سعی کمال هست همین والسلام

من بجو کردم بر درت زانکه ز رو داد ام / مهر تو دارم ز دست سلطنت جان داده ام
بشنو که با تو صبح گفت این پیر کنعان / گر بر درم تا در یم بار کی خسیده ایدم
یکشب عشق تو میر دل الهی اگر کینه دل / گشاده رخم گشت که من یار و فادار توام
خشم آید از تیغ مرا گر کم ز نفس پر تو / گر ز اثری دل رسد از لطف از تو ام
گوید کمال از کار ما غافل مشو کاری بکن / این نیست کاری که شد سر در سر کار توام

مرا گویند یاران کیست یار تو چرا گویم / ز مهرویان که ام است اختیار تو چرا گویم
نشسته بر سر راه جلبکاری چو مشتاقان / برای کیست چندین انتظار تو چرا گویم
نیاید از خود دل غمهای تو نام نشان کس / بگو تا چیست نام غمگسار تو چرا گویم

هر

رقیبا گر بدیدم گاه گاهی چهره زرد او / بس از بیدی بگو با ما چه کار تو چرا گویم
چه دانستم من این کین دوستدار آن نگار ایدی / دگر من جان خود را دوستدار تو چرا گویم
گرم باشد مجال نطق پیش تو بر روز و شب / سخن جز از سر زلف و عذار تو چرا گویم
اگر یار از قرار دوستی چون زلف برگردد / چو او چون زلف بیقرار تو قرار اگویم
اگر خون کمال از غمزه ریزد ار سر مستی / من آن بخشش بچشم پر خمار تو چرا گویم

برآمد جان ز شوق آن دهانم / برآوردی بهیچ ای دوستانم
گرفتم دست خود چه دوری / گر از دست تو بازش میستانم
ز تو ای پرسیم و میگویم از شوق / سخن میگویم و دری حسابانم
چو در گفتار می آری لب خویش / شکر می چینم و جان می فشانم
اگر بوسی بصد جان میسپانند / چه میگویی یکی را صد ستانم
مرا پرسی ز عقل و دین و دانی / ترا دادم من اینها را ندانم
کمال از جان ستانی گفته بنده / چه باکی حق خود می ستانم

وصف دهن تنگ تو من هیچ نگویم / چون نیست ز نقش خبر با کی بگویم

ای که بگویم بکس این راز نهانی / تا غلغله افتد که من عاشق اویم
جز بر گل رویش نشود دیده من باز / چون غنچه پس ار از سر کوی تو برویم
با آنکه دل از دست برون شد بتمامی / بیرون نشد از دل که پس من نگوییم
با زلف چو چوگان تو ام می برد از راه / آیا من سرگشته ام گرچه گویم
در دفتر عشاق بنامم بچه بابی / تا لوح وجود از رقم زهد بشوییم
کشتی دل کم گشته کمال از چه بجویی / چون یافتمش بر سر کوی تو چه جوییم

صد جان بلب تر دادم گرم / تا پیش تو دم بدم بمیرم
چند انکه بخویش می کنم فکر / جز فکر تو نیست در ضمیرم
ای دوست که پند خواهیم داد / خاموش که دشمنت نگیرم
صد دل دهمش اگر بذیرد / گوید بیار دل پذیرم
بی زلف ولبش بجان آبیت / چون جست زجانی سر گریزم
در غارت غمزه اش کردند / زلفان سیاه دل اسیرم

زد غمزه سوی کمال و گفت
افسوس که حیف رفت تیرم

یکشب نسیم زلفت از طره شنودم / مسکین نفس برآمد مردم ز رشک زودم
پیش جان فشانی همچو چون شمع / کان شب چو آب بر من از سر گذشته بودم
مرغ لطافت اگر نمی قفس جستجویم / تا دیدمش بوده از خویشتن ربودم
چند انکه بهر کنیش این قدر وکم شد / در جستجو چو تیر اربی گم گردم ورودم
ساقی بریز جرعه تا محتسب نبیند / داغ شراب ملکون کجا چرا بکودم
از بانگ چنگ کارم شد صد پریشم ازیا / تا سوختی ده و رشان در پرده ره نمودم
رفت آنکه لی تو دیگر جسم کمال جنبا / آنجا آب بود گویی وقتی که می غنودم

نیست جز غم لب تو خوردنی کرم / گر دمی بکند باده میخورم
سر بنک کر نبج و اکه عاز این / گر از این کرمم زمین گسترم
خاک پایت بر سر منت است / باد این منت همیشه بر سرم
بگذرد جان من ای آسمان که تو / گویی از جان بگذر و من بگذرم
غیرتم گوید زهی خون حلال / وقت کشتن گر بر وی تیغ ننگرم
گریه در وی چه آرد مرا / از تو گر درد سر خود کم

جان بپای سگ کوی تو کمال … بسکه ارزانست پیش سگ کوی ما ایم

تا لبت را همچو آب حیات خوانیم … خال مشکین ترا دانه دلها دانیم

در دهانت که به از قند و شکر ریاست … هر حدیثی که از آن لب شکر بار انیم

شمع اگر شب بوجود تو پا نشیند … با تو شبها همه بر وقت سحر بنشانیم

ای دل این که بگویی مرض ما طبیب … کار دل نیست صبر نباید و ما نتوانیم

تا نیابد کسی از عارضه بی وجه و فنون … رنگ رخساره بخون مژه می‌پوشانیم

ما نه آنیم که گر خاک شود قالب ما … گرد سودای تو از دامن جان افشانیم

خلق گویند که زد تهمت نظر باز کمال … هرچه گویند بر و ما تو که صد چندانیم

ای ز رنجیدن زلف تو بسی چین غلام … آینه دار حاجب تیغت تمام

شد روشنم که از نزل سرو تب چه باد … گر چشم من نمی‌دوی ای سرو خوش خرام

دل انتظار وصل تو حقا نمی کند … مسکین کسی که داد خیال خام

چشم چو دید روی تو و تاب رفت و گفت … صبح امید ماست که شد ماه پیدا بشام

خوش حلال باده که میسر نمی کند … نظاره جمال تو بر عاشقان حرام

هر کس بنام و ننگ طریقی گرفته اند … با عشق تو کمال برآمد ز ننگ و نام

امشب بپای درد تو تا روز در دویده ام … در آرزوی روی تو مهتاب اشانیده ام

خوش میکنم بهانه سگی گر کوی ما … او دامن خود بدست ما … ولیسیده ام

بادی که بر سر من زند بوی نکهت پیراهنش … گر باشد از خلد برین امن ازو رنجیده ام

گویند بر زری پیش خاک رهش ترتیب … گر من ازم بادار ها پی ارزیده ام

دی از نگه کوب سرم آمد بدر دلهای … گاه چشم روشن گاهی بزخ مالیده ام

تا کرده با داغ غم دل از زخم پنهان رنجشی … از توبه پنهان حالی که دل … بخشیده ام

من کز بهشت و زند کاکل گزیده ام … قلب سیاه داده و یوسف خریده ام

تا کرده ام ز منزل هستی سفر گزین … تا رفته ام بکام بمقصد رسیده ام

نقش جمال دوست که در سینه عکس اوست … هر صبحدم در آینه جام دیده ام

می نوش و تکیه بر کرم یار کن که من … دوش این سخن ز هاتف غیبی شنیده ام

گر زانکه یار باشنی وصل امید نه … باری بکنج شربت هجران چشیده ام

از بیم زاهد اگر گنه زند بر کمال … نوشیده ام شراب و دمی درکشیده ام

امشب پیاله لعل لب از علی الله دوام
تا روز ز باده خورده ام و نقل چنین ام

در دو بیت درد روزم درمان رسیده انم
ساقی بیار جای پر ز خمر وارهانم

از بس که گریه شد رخت و چو دوش ای
تا کی کنیم چنین روی تو پس نمانم

دور است کوی جانان پای دوش ضعیفم
زیاده جان من از پیش اینجا که رسانم

جانم بکاست چون شمع ای ماه صبح اخر
از آتش جو خواهی رخ ودر کام

دور من از طبیبا ستند درس از چیست آخر
زان غصه با که گویم دین قصه با که رانم

در بند تو ز رغبت جان پری نژادم
دیوانه وار زنانکه زنجیر سلانم

حال کمال که هم یک شمه بگویم
چون مهربان ندیدم مهر ست بر دهانم

من نهفت سر سحر بر سوز دل همی میزنم
آتش اندر زر و خشک بر و عالم میزنم

ای ... سنگین دل از دست پای مکس
بار سنگین کوه لاف از عشق محکم میزنم

کی ... خیالت ساعتی از پیش خود
جان ما را دین آذر گریه بر هم میزنم

از بس کی کند راز دلم هر لحظه فاش
سر کی کو نه کنایش زیر بردم میزنم

تا در ان حضرت غبار ره نیابد سر زمان
بر در تو پیوسته آب از چشم بر نم میزنم

سر خاک در از شوق هاها کمال
ان سلیمانم که لاف از تخت خاتم میزنم

خیال چشم و ابروت شبی در خواب میدیدم
تو گویی جادوان است در محراب میدیدم

ز دست چشم و دل دایم تعالی رخ خود را
گهی در آتش محنت گهی در آب میدیدم

تمنای رخ و زلفت چه میکردم در پیچ
بروز روشن این طلعت شب مهتاب میدیدم

نکردی خاطرم تمکین به انگشتی نگینی
که از جام لبت جان زادی سیراب میدیدم

چو خاک استانت دوشی آمد بچشم پس
گشادی پای رخ بچشم در پای تاب میدیدم

ز هجرت مرحبا راحت نمی کردم تمنای
ولی هرگز نه محنت را اسباب میدیدم

کمال خسته را سر دم پیاله لعل در باب
روان از چشمه چشمش عشق ناب میدیدم

دوش سر پیچی روی از خون دل برداشتم
یار بر دل پای چون گل دست بر سر داشتم

داده جان باد بر خاک در تو بنهاده پای
در غم تو آب دل در عین آذر داشتم

از فروغ شمع روی مجلس آرای چو شمع
اشک چون سیم روان بر روی چون زر داشتم

در خیال لعل که سر زد پس لولو پاش تو
دامن از گوهرها از یاقوت احمر داشتم

تا سحر مجنون کمال از اشعار وصل است
سر ز زانو چشم بر ره گوش بر در داشتم

روز و شب از غم عشق تو در اندیشه درم | گرچه صبر ز هجر تو به هر لحظه درم
اشک همچون لاله بر رخسار چون گل دارم | غیر از این سرو مرا نیست که گرد و دارم
گرچه در خانه دلگیر فراقم ناگاه | در جوم حسرم وصل کشاینده درم
مرض عشق ترا صبر دوای چه دارم | تو جفاهای کنی من وفای تو درم
تا ببینم رخ زیبای تو ناگاه ز دور | من دل خسته بکوی تو از آن ره گذرم
ای ملک صبر ز تیغ غم تو شد ملک دلم | جان ز دست غم عشقت بسلامت نبرم
دست از عشق تو یا پای کویت نکشم | اگر اندر ره عشق تو ببرند سرم
از سر و جهان بگذرم از شادی آن | گر کند خشم و از لطف و کرم بنگرم
زانکه در خاطر من عشق تو گشت کمال | هست در خاطر از آن دو الم پیشترم

رحمت آری که جان این در و جهانم | گریه‌ای که ز هجر تو چه سیلاب کدرانم
چند در کوی تو بر بوی تو بر خاک نشینم | آتش سینه‌ای بر آب تر قطره ناجیه نشانم
در کمند خود درآورد دلی چون یار جستی | ای که از ابروی من تو نه این بود کمانم
روی بنمودم که در روی گر داد گشاید | اشک من موج اشک از نظر تو روانم

جان سمی جهانی تو کال اندازد | قدمی بگذر کز جان ز خود باز نمانم

بدر و توجز نماده همدم ندارم | کسی اول در رنج بجز غم ندارم
جفای جهان می کشد عاشق بس | غمت دارم و از جهان غم ندارم
غمانم بر و تیغ هوش حیران | که پروا شادی ز غم هستم ندارم
وگر جون کویند باشد نجوی | سرای بخت خندان سلم ندارم
دمی نکند ز در احسانم که جا زا | نوبت وصال تو ماتم ندارم
غم و محنت و غصه خندانکه خواهی | من از دولت عشق کم ندارم
از آن دم که غایب ز چشم کمالی | دل بی غم و چشم بی نم ندارم

نه زلف و گرد افزون سودا کی قرارم | که دیگر از پریشانی دمی سر برنمی آرم
طبیب من علاجی کن بهر حالی که میدانی | که پیش تو بمیرم گر ازین اندیشه بیمارم
چه جای خسته از رنج و رنج عشقت | نجا کی ماجی و کانجی کجا از خویش بیگارم
ز لعلت بی وام بوسی از آن افتاده بیرم | ز زلفت بسته‌ام عهدی از آن در بند زنارم
بشوق چشم جادو تیت بند و طاق ابرویت | گهی در گوشه مسجد گهی در کوی خمارم

کمال از زندگی و هستی چو یکبارگی شد خالی | ندانم عاقلان از چه سبب خوانند هشیارم

شاه مرغانم سوی تخت سلیمان می‌پرم | صید عشقست و دل پر عنایت رهبرم
صورت ما ماند از نقش و پریشان شد بدل | نیست بار و نقشها شاهی ار پیکرم
بی خط و کلک و رقوم نقش دل ما می‌خوانند | آیت نور السموات از ضمیر انورم
دیگر اجل با من که گشته از حسرت سال و ماه | سر بلند هستی امروز جان می‌پرورم
تا حمایت یافتم اندر جوار مصلحت | در میان اهل عرفان پس کمال مظهرم

بی تو نفسی که زنم ماتم | گر کی کشیم سزای آنم
لیکن بکشم ز تیغ تو سر | گر کار درسد با پشیمانم
دل را از لبت چو سازم آگاه | بر سوخته نمک نشانم
این سوز درون سوختن نیست | با سوختن تو سوخت جانم
خونابه دل مرا حلال است | ای این که من نمی‌چکانم
گفتم غم تو خورم جه گوئی | غمخواره اگر توئی چه دانم
گویند کمال بر در و دست | از خاک کم است پیش از آنم

شد جان چو چشمه که در دامن جانان ریزم | گر بخواهد ز پی سر دو جهان خیزم
بی گناهم که اگر تیغ زند یار عزیز | ادب آنست که گردن ننهم بستیزم
رسم باشد که غلامان ز جفا بگریزند | من غلام تو چنانم که ز پی نگریزم
می برد از شکر ناب بشیرینی دست | با حدیث لب او لخته زنگ آمیزم
در جنت بگشایند برویم فردا | گر بود سلسله زلف تو دست آویزم
سخن خواجه زکر فهم سخنهای غریب | نکند میل عراقی که پی تبریزم
گر کناست تعلق بجز سر می کمال | من خانم که از این کهنه پرهیزم

دارم آن سر که سر زلف نگاری گیرم | بر سر کوی دلارام قراری گیرم
خرقه بفروشم و شکر و باده کنم | جام می نوشم و از غصه کناری گیرم
آستین بر افشانم و از جان جهان | دست کوته کنم و دامن یاری گیرم
بشکنم توبه و در حلقه آزادگان | چون سر زلف دلارام قراری گیرم
گرچه روزم شب او در و چند ازکه | از خط من دل آشفته غباری گیرم
گو نصیحت مکن ارزو تمام از اوچهر | ناصح آن نیست که او را بشماری گیرم

گر تو پسند رخ خویش نبوسی کمال | سر پای علم از روی تو یاری گیرم

چه بودی گر شبی در خواب دیدی چشم بیدارم | نگر دیدار بنمودی که دی حسرت یارم

اگر صاحب دلی بودی که بر من رحم کردی | بگوشش در رسانیدی حدیث چشم بیدارم

دلم دل بستگی دارد که بر خاک درش جای | ولی گر گوی او گذر گردن نبی یارم

گر آن مهر سنگین دل بگیرد دست من روزی | شبی حضرت بار کی [illegible] دارم

شود در تنگ گلستان ما صحن سرای من | اگر روزی چو بخت از در درآید سرو گلبارم

اگر سرو قبا پوشم بجا نگذرد روزی | کفن خود قبا سازم هزاران رخ [illegible] دارم

کمال خسته را دیگر نصیحت کی قبول افتد | خدا را بگذر ای ناصح بحال خویش بگذارم

جان ار نه و تن دارم و سر در ره و دارم | گر از تو بود فرمان دل از همه بر دارم

تو عز منی از من بی تو نخواهم جان | تو چشم منی از تو من با تو نظر دارم

باد این تن خاکی را در خاک لحد منزل | از خاک سر کویش گر عزم سفر دارم

من هیچ نکام باز از چشمک ارزی | کو مستی دارد و من فیض تر دارم

ای آنکه ز من پرسی کز دل چه خبر داری | از خود چه خبر دارم گر قلب خبر دارم

باده سحر صوفی بزد ای دل [illegible] | کین آینه من روشن از آه سحر دارم

گویند کمال از تو عیب است نظربازی | گر عیب من این باشد خود چه هنر دارم

صحبت یار بهشتی است برازنده نعیم | ای خوش آن دم که بیاید از آن کو نسیم

دو رخ چشم [illegible] خواند به ازین گفت | شو از و خواند از این که بسود بی سیم

نیست خاک در او خالی از آن مد اشک | سایه بالا ز ار دوامیست بدرگاه کریم

میکنم یاد و در دیدن [illegible] | تا نشوی از نظاره در آن کوی مقیم

یکدل دارم و خواهد ز من آن غمزه و خال | تیغ [illegible] چو دستی [illegible] بیم

دیده [illegible] دهنت دل چو رخ فال گشاد | بس ملامت کشد از عشق تو چون ادیمیم

بر قد مهمانی خواهد که زند توبه کمال | باز بما قدمی خاصه مشتاق قدیم

گر دو دستم ز اعالی وصف [illegible] برکشم | بوسه چند از رخ چون آفتابش برکشم

[illegible] گر دو کام عیشش [illegible] دندان طمع | از لب شیرین چو حلوائی [illegible] برکشم

پیش چشمم [illegible] خیال وی دو دست | هر که زد خیمه [illegible] برکشم

نرگس [illegible] گوید [illegible] غمزه [illegible] | در نظر با چشم مستش خوابش برکشم

سرو را پیش قد او باغبان گر بر کند / میدوم با چشم گریان تا کشش بر سرشم
تا جهان شد از دست شد مجلس پیر مغان / دل نگاه کن لطف از لعل او شراب بر سرم
گر شود مطرب خوش یار او چو من زنده کمال / بشکنم چنگ و نی و گوش یار بر سرم

نجات نسبت مشک ختا کردم خطا کردم / چنین تشبیه با نسبت چرا کردم چرا کردم
صبا اندر خت در زلفش شبی زلف چو چوگانش / چگونه کان نفس با او جفا کردم جفا کردم
چو دیدم قبله روی تو صد ساله نماز خود / بمحراب دو ابرویت قضا کردم قضا کردم
رقیبت تربیت فرمود بیگانه مرا بینایی / مرا زان شادی و بار او دعا کردم دعا کردم
دل خود را که از پیش قد تو نخجسته / بدار و خانه در دستت رها کردم رها کردم
نه چشم کز تو نگریدم بخون خود خطی وا کنه / دو چشمت را بدین معنی گواه کردم گوا کردم
کمال از اندکی زان خط غبار دلی نشسته در خاطر / چو دیدم روی و با او صفا کردم صفا کردم

مرگی از وصل تو ای دوست جدا می باشم / سالها منتظر وصل شما می باشم
درد عشق تو مرا کشت و داکی جان / کاندرین درد به امید دوای باشم
صبحدم باد صبا چون تو از دستم پیغام / همه شب منتظر باد صبا می باشم

تمنای وصال تو که پایم رو زدی / دایم اندر غم و هجران ای بلای باشم
جان همی گفت که از دست غم اش / اندرین مجلس بی سر و پای باشم
وارهانیدم از این تنگنای کمال / کاندرین گلشن بی برگ و نوای باشم

هر که بنا کامی دور از رخ یار افتم / چون خسته بی همجو مجروح و نگار افتم
سر جا نظر اندازم بی تو بدر خت گل / در گریه بیا لایش چون ابر بهار افتم
مخمور خراب آمد جان بی لب شیرینت / چون بی خود دلا بد در رنج خمار افتم
ای باریس صد ره تو ز دیگر ست از پس / گرد و رهت صد منزل از یار و دیار افتم
ناشم همه شب یاد در حسرت شبی ناکه / با جار و ماه خود کشیده و جار افتم
صد موج زند اشکم از شوق تنهای او / کو موج زن دریا باشد بکنار افتم
باز آید اگر افتم سالک شود دم / چون پیش کمال افتم در ناله زار افتم

مرغ این خرقه آلوده که دارم / عاریا شد که ز خود هیچ نیاید عارم
گفته ام امشب دیر و فینه م زنار / باز دیدم که از این هم بگشاید کارم
گر روم بر در مسجد نه خدم راهی / ور شوم بر در میخانه نباشد بارم

گرم پنهان چو که صد بار بچشم | گر نهانی سر می دیده و کرده انکارم
دلم از صحبت اصحاب طریقت بگرفت | رهبری کو که رسپاند بدر زنارم
چون صراحی بهوای لب میگون بتان | میزنم قهقهه در مجلس و خون می بارم
عندلیب گل روی تو کمال است امروز | سالها رفت که بر روی تو در گلزارم

قدحی یار ساقی که ز تو تشنه مسامم | سر از آن دارم اکنون که ز بی سر دارم
مسن از آن می که خوردم ز ازل با لعلت | بدو چشم تو مست که هنوز در خمارم
ز نی نغمه امشب کم و بیش انچه باشد | بد میده ای خبر ز جانان سپید انتظارم
قدمی مانی پیمای که رسم بدر بیعنی | که ز نقاشه صورت نگشود هیچ کارم
زدوم بطعن دشمن ز ره بهیچ بابی | که سری نهادم آنجا که تیغ زند دارم
بنظاره گلستان جمالت و خود نرگس | همه چشم باشم آندم که ز خاک سر آرم
جز زبان که جه گشتم چو کمال زند و عامی | که ز زر و نیک نامی همه وقت و عارم

ما از تو سخن و رجهانیم | صاحب نظریم و نکته دانیم
سوز دل ما خطر آرسی | ما رمز نانوشته خوانیم

چون نیش دهان تو معماست | ما زمره نکته دانیم
از آب تعلت بافتیمش | چون یافتیمش نمی توانیم
دریاست کنکهان ول کشان زن | آنها که بجا کشد ندانیم
زین گونه سواری که ماراست | آشکی زپی تو میدوانیم
گر بود کمال عاشق و رند | و انحال تو بنده همانیم

سر شبی جای گل و ترنگ گریه بر خون می کنم | جمع شمعی تاب دین کلگون می کنم
در برو دیم بستی و مرغ امید صبح باب | بر کنار بحر دین وهم بدم خون می کنم
ای کریم خانه دلها نسوز اند بدم | میزنم سر ساعتی از خانه بیرون می کنم
ای ملامت کو دلم در عشق شد صد جا گره | با چنین دل آتک سودا تا چون می کنم
نیست ابجد با نکشی کرمم کی باری کس | او اگر کم می کند سرمایه افزون میکنم
گر بصد منزل جدا دور افتاده ام از جشم | همچنان نظاره مردم چیچون می کنم
چون نکار ابروییش کو شیوه طبع کمال | بار نشش بر نظاره ان کل موزون می کنم

صحبت عاشق چیست بهم | وصل گل و ان عندلیب بهم

غم جگر ساخت قسمت من و دل / مرده خوردیم این نصیب بهم

بفال قران نحس است / دیدن ما و صبح و ادیب بهم

می‌شکافند سقف مقصوره / نعرهٔ واعظ و خطیب بهم

نیست فرقی میان این دو بزرگ / گر ببینی سگ و رقیب بهم

نبض دیدند و نبض من و بخت / از پی افسون گر و طبیب بهم

یافت شهرت چو جمع کرد کمال / غزل و معنی غریب بهم

گر من از عشق آن دو رخ میرم / ای گل از روضه دامنت گیرم

کاکلش باز ندار کلم در پیچ / تا کمان ابروی زند تیرم

دیدم آن رخ بخواب خوش سحری / بخت بد روز گفت تعبیرم

پیش دیوانگان شانه چو زلف / باید اول نهاد در زنجیرم

شد سپیدم چو شیر موی و هنوز / هست طفلی چون می و شیرم

عرض پیران فزون بود ز جوان / درگذار ای پسر که من پیرم

پیش لب خط کشیده گفت کمال / لطف تحریر بین و تقریرم

ما دست بزلف یار بردیم / صبر از دل آشکار بردیم

تسلیم زر و جان سر آن در / هر جا ره باختیار بردیم

جانها کردیم سپر تیغ / سر سینه چاکدار بردیم

سر در پی آهوان مشکین / چون مه سوی لاله زار بردیم

بردیم نگاه که مهر آن روی / شمعی بسر مزار بردیم

کردیم رقیب را کنانه / سگ را بستم شکار بردیم

گر شد بکمال سر گران یار / درد سر از این دیار بردیم

ترا در دل وفا باشد چه دانم / ز خوبان این گوا باشد چه دانم

فکندی وصل خود با روز دیگر / پس از مردن وفا باشد چه دانم

بکس گفتم مرا کشتی روا نیست / چنین کشتن روا باشد چه دانم

مرا گفتی کجا باشد دل تو / چنین گمره کجا باشد چه دانم

دعا تا گفته داری قصد دشنام / عطا پیش از دعا باشد چه دانم

بدیدن قانعم گفتم ز تو گفت / قناعت در گدا باشد چه دانم

کمال این روش از مرهم صبوریست — ولیکن این ترا باشد چه دانم

رویت گل سیراب نگویم چه گویم — وان لب شکر ناب نگویم چه گویم
ان زلف کمند افکن و رخسار چو مه را — دزد و شب مهتاب نگویم چه گویم
شیر دو ابروی ترکان سوی رخ ان است — پیوسته بمحراب نگویم چه گویم
دیدم شبی چشم تو در خفته و تاراج — تعبیر چنین خواب نگویم چه گویم
چوگان سر زلف ترا شد دل ما گوی — این قصه با حباب نگویم چه گویم
این جان و این اشک روان از ابد دیده — لوح زر و سیماب نگویم چه گویم
چون قصه کمال از غزل اعجاز نمایست — شعر تر چون آب نگویم چه گویم

سر که بر پای تو بنهادم از ان دارم — تا بدین سرم خطار بخرامشام
بعد ازین رخ نهم بر کف پای تو چشم — رخ گلبرگ نگارم ز ره جدا دارم
چو شود دل بر کنت سر چه شمارد اورا — بوسه‌هایی که بر ان پا بزنم شمارم
دردو در خواب وزحمت عجبی دید — دلم ان کز غم عشقش همه شب بیدارم
شد چو چشم تو زنا دیدنت بیمار — بهمین رنج سر خسته جگر بیمارم

نقش آب زدی که چه بندد صورت — مرنج بنقش تو بر دامن تو نگارم
تو برنج باده خوری بر رخ تو چشم کمال — شکرها دارم ازین چشم که زر دارم

ساقی بیار شیشه تا باهم خوریم — گر جبر شیشه باز جگر خون بیالایم
گشتست جام باده غم بخور ز رنج — کشتی روانه پیار گر بی طه بگذریم
مطرب طلب کنیم و ببزم اوریم چنگ — گر چنگ ما شکست بیاید نی آوریم
رندی شراب خانه بسری بر دو سبو — ما هم بر آن سریم که با او بسر بریم
بر فرق خاک ان رود در سر شراب لعل — کاسی لعل و که ز گهر تاج بر سریم
بینیم آب خضر در آیینه قدح — ما ره به پیش خضر که خضر وش بگذریم
با محتسب بگوی که مترس از کسی کمال — گر باده میخوریم حق کس نمیخوریم

شمع جمعی گشتم و دل گه گشته از ما نرم — همتی دار که خود را بر یار اندازم
مرغ چشم که گرم سوز بیابان برسید — سوختن شمع رخ دوست سر آغازم
گرچه صد عیب بخواهی بمدعی است — در نهان یک سرم هست که بنشانم
نشنود ناله ام از ضعف روان طبیب — راز جان با مه اگر خود شنود آوازم

دوش تب داشتم و شب همه شب گریانم … گر شوی رنجه و آیی بعیادت بازم
باز گویید تب من ز چه گویید کمال … این سخنهای کمال است که می پردازم
درد جانسوز اگر اینست و دوا حیف است … رهم آن بهتر و درمان که با اینها پازم

ترا شوخ اندک دغا گفته ایم … هنوز اندکی از بسی گفته ایم
دلا از غم سوختی چند جا … بتو این سخن چند جا گفته ایم
هلاک تن ماست و ایم وعات … تو امیس بگو ما دعا گفته ایم
براخ خوان گل نغل کباب دل است … تحسین عنت را صلا گفته ایم
بجمعی که عاشق کشان حاضرند … از اول ترا مرحبا گفته ایم
حدیث دل و عقل از ما مپرس … که ما ترک این ماجرا گفته ایم
سخنهای خوش بشنوید از کمال … که اینها در این وزن ما گفته ایم

بگذار تا بگلشن روی تو بگذریم … در باغ وصل از گل روی تو برخوریم
باشند پیر چشم گدایان پادشاه … بردار پرده تا بارخت سر بگریم
گر تیغ دیدن گوشه گیر پای ما … گر سر نبر تهاش چو طوبی در آوریم

در خلوتی که ما نی اشیش احباست … خود را ز خیل ز بهم خبر شمریم
ای باد اهل روضه حسرت بسوختند … دیگر بکس بگوی که ما خاک آن دریم
ما را بروز واقعه خاطر بانجش است … گر خاک آستان قصد تصدیع می بریم
گر جان طلب کند ز تو جانان ما کمال … تا جنس عاریت بخدا او بپذیریم

باز در عشق یکی دل بعلامی دادم … خواجه را گوی که آید بمبارکبادم
نبن را از تو جه جای کله آزاد بیاست … هست جای کله وقتی که کنی آزادم
تو چو شاخ گلی بی تو مرا زنخ شوخ زرد … منم آن برگ که از شاخ جدا افتادم
بر فلک نالهٔ من گوش مهی گر گرد … آه اگر در دل شبها شنود فریادم
از پی عشق تو باقی قد چه دادم را … گر می خلد و لب حور بر فت از یادم
با تو بنیاد نهم بار ظفر بنجاه عشق … طاق ابروی تو گر بر بکند بنیادم
الف قد تو از روز ببر در راه کمال … گر بمکتب الف و بی بنوشت استادم

گر کام خود از لبت بگیرم … چون خضر بآب لها نمیرم
زانکه که تو آمدی بخاطر … فکر همه رفت از ضمیرم

هیچ از تو ندیدم التفاتی / آری تو بزرگی و من حقیرم
چندانکه رسن تو در نفوری / من بیشتر از تو در نفیرم
ای باد صبا که از تو خوش بوست / مجلس به روایح عبیرم
بگذر به خجند و گو به یاران / از من که بیار چون اسیرم
زان برد کمال جور آن شوخ / کو محتشم است و من فقیرم

آمد لب تو باز صد نکته در سخن / شیرین حکایتیست که گوید شکر سخن
حاجت بگفت نیست ترا چشم و غمزه بست / گر با کسی بهر دم صاحب نظر سخن
دیوار گوش دارد و لب باز زیر چشم / با ما تو چون کنیم ز بیرون در سخن
با گیسوی تو شبی که به پایان برد حدیث / خواهم گرفت باز ز زلف تو سر سخن
از باد های اشک منت هم شدی خوش / گه گه اگر بگوش تو کردی گهر سخن
عاشق رخ تو دید و سخن بسته شد بر او / چون شد تمام گشته نگوید دگر سخن
وصف رخت کمال چو آورد با میان / گفت از نیم نکوتر و باریکتر سخن

سوخت به داغ غم جان و گر نماند ازو نشان / پیش تو آدمی نشین این چنین نشان

بی تو ز تشنگی بر آمد بود جان به لب / داد ز آب زندگی خال لب تو ام نشان
تا فلکی به زیر پا جان جهانیان همه / دست ز آستین تو کس بنواز زلف فشان
سستی پای جسم تو سر بجوی کشد یقین / چون تو کرشمه ازو جمله شدیم سر وشان
پند و نصیحت کسان تلخ کند دهان من / ناصح تلخ گوی را چاشنی لب چشان
من تو نه جان سپار خود میروم از جائی تو / آن دو کمند عنبرین می ببرد کشان کشان
بهر بری اگر کسی عطر ز آتش افکند / سوخت کمال عطر جان زان سر موی پریشان

آتش قدر رخ تو باز شاید بیش ازین / داغ هجران جان شهباز شاید بیش ازین
ترک چون بیوی شد از غم خند بجانم بدوست / رحمت سر چشم بیمار شاید بیش ازین
پیش ما رسر و بالا آفتاب و ماه را / دعوی خوبی ببالا شاید بیش ازین
همچو آب از لطف می باید بر سیمین یار / سرو سیمین هیچ بالا شاید بیش ازین
ما تماشا بیش‌ها می کنیم از سهم ز دور / باز گشت آن رخ تماشا شاید بیش ازین
بعد ازین پا بر سر کیش سبز خواهیم رفت / کان سر کوی رحمت پا شاید بیش ازین

عکس او در شیشهای اشک بین و گو کمال
کان پری نظاره ما شاید بیش ازین

ای لبت چون شکر و نقل دهان نیز چنان — دل من عاشق نام تو زبان نیز چنان

نور محض است عذار تو جبین نیز چنین — غیب است دهان تو میان نیز چنان

شد دوان از پی تو اشکم و خوانمش — سرو کم رفت چنین ابر روان نیز چنان

گل ز شوق رخ تو جامه دران در باغ — بلبل از مستی و نعره زنان نیز چنان

زلف و ابرو دلارا فتنه اندر رو نگار — عین حاجب بکمند و بکمان نیز چنان

کشته خویم بکرشمه و ز پی ریزم بعیش — در دل زنیش مرا بود گمان نیز چنان

یار میخواست که بی جرم بود کشته کمال — هر چه میخواست دل یار شدان نیز چنان

سروی مانند بقد یار من — خاک پای سرو آن شد چمن

می کند از لطف خود با تو حدیث — غنچه و سوسن زبان بر چمن

گل تر آباد امر آیا عزیز — صحبت یوسف به از صد پیرهن

زلف او دوام رسن بازی کند — تا کشد دلها از آن چاه ذقن

نقل جان افشان ز لب زد عشق تو — باز شوری در نمکدان فلک

تا می آید توپش عاشقان — عاشقت از جان نمی آید سخن

خواست دل بود دردی از کمال — جان من گرچه میخواهی ز من

سوخت جانم تا ز باد افشاند زلفت فوق تن — تشنه را جان بیخ رفت از چاه زنخدان افکند رسن

دیدن آن سیم دهان نون ابروی تو دید — نقش خود بستم بدل چون بسر و شمع من

دل از آن از درون پیرهن باشد خیال — زان میان او را خیالی در درون پیرهن

میکند سرو از فضول پیش قد یاری راز — ای صبا خند اگر پایش شکنی بر روی زمن

چون سر زلف سپاهان لعل بر رخساره — چون مسلمان شیخ بگوید زنار بر آتش فکن

ما فقیریم و کدام ندارد گوش ها — چون بر او در تعلقات ها در عدن

نیست میخکده مستی باشدت و اکمال — خوش آری کمال داری مست از این سخن

ای جمال از دیگر دور از نگاه ما — نیست غافلی بی ما از خاطر ما

گر نخواهی وصل بگذر ما بار ما بس — کان فلان چی نکید اردو در غم هجران ما

درد ما گر انیست از هجرت من حال خسته را — نیست الا جان سپار چاره و در ما

در عشقت خون من چند بگریزد یکجا — گر بگیرم دامنت دست تعدی وا ما

دوش ما لهای غیبان سوخت بر بخت شمع — تا شد ندانکه ز سوز و گریه نهان ما

بعد ازین شب بر در دوست است خواهم کرد — تا مکافات در آنجا شد زحمت افغان من
گفته‌ای با ما چگونه زیستی خوش کمال — راست فرمودی بلی هست ای که گفتی جان من

سر دمی با دگری پی ناز نرگس — چشم بد روی چنان باز نرگس
چون نصیبی نیست از وی درد مرا — دگر ای من انباز نرگس
میکنم بار دگر از تو نیاز — ناز کن بار دگر ناز نرگس
غمزه را جانب من تیز مساز — مدد مردم غماز نرگس
چون کنی ترک جفای سر کس — این نخستین زمن آغاز نرگس
سر عاشق مشکن زیر قدم — بارش از کبر سرافراز نرگس
گفته خاک ره ماست کمال — خاک را این همه اعزاز نرگس

حدیث یار شیرین لب نگنجد در دهان من — که با شهد شکر نام او بر آید بر زبان من
رقیبم دور از خشمت نگشت از جانب جای — هنوز ام مژده دولت نرفت از گوش جان کی
کمان‌ها دیدی کمانی باد آسمان‌ها مانند — چو دیدم شکل او شد راست از قد کمان من
نسیم دوستی آید ز کان استخوانش را — پس از صد سال اگر بویند خاک استخوان من

غم او ما توان جو یه بجان سید او از دردم — نمیدانم چه می‌جوید ز جان ناتوان من
کمال از شنود سعدی پی نی زین غزل گوید — که خاک پای طبعت باد آب و استخوان ما

روی او از زلف وی دیدن می‌توان — شب مهتاب چیدن می‌توان
گرچه زلف او درازی با حجابست — این خیال از دوری کشیدن می‌توان
کشتن غمی که باشد خانگی — کش بام او بریدن می‌توان
از لب او بیوه شیرین وصل — گر رسد وصلی چشیدن می‌توان
دل بزخمی از تو ترک یار گفت — وقت سر هم آرمیدن می‌توان
دیده عکس جان او اعارض کمال — عکس او در آب دیدن می‌توان

ای غمت آرام جان عاشقان — از تو پر شادی جهان عاشقان
خال مشکینت سواد الوجه ماست — این دو بر رخ نشان عاشقان
تا فزون از عاشقانت شم نبی — عاشقم بر عاشقان عاشقان
برد بانهاد کرامت نیز حیف — این بود ورد زبان عاشقان
گر بگاه زندگی یابد کمال — زندگی یابی جان عاشقان

من نخواهم دل ز دوست دیگر برداشتن / مشکل آید زین روش نظر برداشتن

چشم داری ای کبوتر این گستاخی از لب یار / نامه کانجاست نام او پر برداشتن

همچو مو نیست از ما بر کرشمه بار کوه / پیش ابرویش می‌باید دگر برداشتن

دین چه جمع خواست کردن اندر زر خندید گفت / چون توان ای نیکوی رخ از خاک کوی در برداشتن

بار شبهای فراقت چون تنی اندر گرفت / انگه شواند ز ضعف آه سحر برداشتن

ای که منع شیخ از لب جانش گوش دار / بار تو از لطف شواند اگر برداشتن

سرخ تو بود چون نهاد بر آستان کمال / از خجالت باز نشوانست سر برداشتن

نیست بازی کار رخ او عشق پنهان باختن / باجهان رخ غایبانه نیست آسان باختن

رسمی جنت عاشق تا با رخ حسن تو باختن / پاک باز آید مقامر از دو اوان باختن

تا رخی از پس بازی جان و سر آنکه روان / خواهم این شطرنج از بستر تا پایان باختن

چون لب یارم گوئی در عشق جان بازم نخست / هر چه باید باختن باید به جانان باختن

در بساط بی بازی زلف تو چو بازم نظر / روز بازار نیست ای رخ تو که باختن

دست بازی چو شه رخ تو که باز زلف تو / این میسر نیست الا بیسر و جان باختن

پادشاهی بیش اعتراض نظربازی کمال / چون نگین انگشتری در زر پنهان باختن

زیر پای گیسوی کشان زلف دو تای او ببین / بر زمین افتاده چندین سر به پای او ببین

جنت اعلی وطن کرده و دست دراز / هر که زندان کوی دست در وفای او ببین

تو ببار اگر خیال چشم روشن کردن است / گو بچشم ما بیا و خاک پای او ببین

گر بغمزه جنگ جوید کرده باشی آشتی / سر نهاده این بهانه جنگ و صفای او ببین

دین و رخ هاری بوسه سر تو و داد جواب / تا چه غایت روشن و عالیست رای او ببین

دل هلاک جان جو دیده خواست از تو دعا / عاقبت چون مستجاب آمد دعای او ببین

با سگ کویش سرم هم صحبتی دارد کمال / از بجان همت گر گدای او ببین

چو زلف یار ز خود دل ارزشت ببریدن / گرا چه شیار کنه خاک پاش بوسیدن

دلا چو در حرم عشق می‌روی فوردا / چو شمع شرط ادب نیست بیان دیدن

اگر نه واعظ شب زلف ترا / چه موجب است بدان چراغ پوشیدن

گذشت باش از لطف باید از مرا / جایگه دام کشد مرغ را رنجیدن

همیشه گرد تو خواهم چون گردید / گرد وصلی یاران خوش است گردیدن

کمال وصف میانش اگر کنی تحریر | قلم بباید باریکتر تراشیدن

عاشقی گیست دلم باز نخواهم گفتن | سر سودای کس این راز نخواهم گفتن
وصف ابروی کجت پیش نظربازان | پیش رندان نظرباز نخواهم گفتن
گر بپرسد کس از غمزه که خون تو که ریخت | سر آن غمزهٔ غماز نخواهم گفتن
گله و ناز و عتاب تو با ابرو و چشم | گر کشی صد ره از آن باز نخواهم گفتن
پیش بالات که از شهرت طوبی بست | سخن سرو سرافراز نخواهم گفتن
در حقایق که بر آنم سخن از سنگدلان | جز حدیث تو در آغاز نخواهم گفتن
گر بگویم ز سنگ کوتهی وصفی بکمال | جز باکرام و باعزاز نخواهم گفتن

دلا تحفهٔ جان بجانان رسان | نیاز گدا پیش سلطان رسان
زمین بوس موران گرشته بروز | بنجا که جناب سلیمان رسان
شنیدم که چشمش مسلمان کش است | مرا پیش آن نامسلمان رسان
از آن لطف و لبند و جاه دقیق | مرا مرده بنده وزندان رسان
حدیث سرها و پاهای جیب | جو از سر گرفتی بپایان رسان

ز اشک سرین ماجو اگر کوشش ار | بکام ملک بر رهائی عاشقان رسان
ز سیلاب مژگان نسود کمال | بیچیوه خوش از رزم و یاران رسان

ای خوش آن باد که از کوی تو آید بر من | منت خاک درت باز نهد بر سر من
تیره جاییست دل سوخته بر چشم نشین | که بود دیدهٔ تنگ خانهٔ روشن بر من
شربت وصل ببین از لب جانبخش مرا | گر تب هجر تو بگداخت تن لاغر من
باد بیزار که کسی بر سر بیمار زند | از ضعیفی تو چه پرسی دل و در پیکر من
هیچکس گر دمی از خسته نکرد آگاه | آه و فریاد ز برگشتگی اختر من
سر چه خوش شرح غمت در قلم آورد کمال | آب چشم آمد و شست از ورق دفتر من

خواهم شد جان من سر در پای جانان نخستین | بر خاک پای خویش ای اشک از چشم گریان نخستین
سر گرد دردی که زنده سودا اش کرد آورده ام | در خاک شو انیم از آن از دردمندان نخستین
مجروح تیر عشق را گفتی ابیاتم زده وا | سودای بیند از خدنگ به زخم مژگان نخستین
زخوان چرخ دیگر گردی پیشان آن زلف ترا | عاقل دیدم در دو وصل آن بر مسلمانان نخستین
زیبا گمی و هنها و زلف از خانه و دل بر کرده | جان های در زینها خواهی دامان نخستین

تا بر در تو هر کس سحر چون آب چشم نگذرد
بر خاک آن در خانه‌ها خواهم ز مژگان کنم فرش

از گریه آب از خانهٔ چشم کمال آمد فرو
باشد خرابی خانه را اگر باران کش

چه خوش است از تو بوسی به خوشی ناز کردن
ز لب تو وعده دادن لب و عن باز کردن

سر دل است هیچ حالت بکنم شکیب از لب
ز سگی که تو باید که کسی احتراز کردن

ز سوال بوسه از ما چه کشی حجاب چشمان
ز خمار نباید ز که افراز کردن

رخ خوب باز کجا که قیامتست بی تو
چو قیامتست باید در خلد باز کردن

به سجود پیش قبله نهم خیال رویت
که حضور باید اول پس از آن نماز کردن

تو کی ای کمال یابی به بساط قرب جویی
به حد گلیم باید سر پا دراز کردن

شبی خواهم چو شمعش لب گزیدن
بدین قوت زبان باید بریدن

چو آن لب در خیال آرد دو چشم
چو آب از نازکی گیرد چکیدن

ندانم اشک خونین از پی کیست
که دم بر دم فتادش از دویدن

مرا چشمی گریست پنهان چه باشد
به چشم خود نگاهی نیست دیدن

حدیث حسن گل نازک حدیثی است
ز بلبل باید این معنی شنیدن

گواهی باغبان برید از آن سرو
که حیفست از جهان سروی بریدن

کمال از لطف دل است و کمالات
جهانی را ز بانگ شان کشیدن

مرا محنت تو را یک راحت بس
چه راحت که بخت من و دولت بس

چو من با تو باشم زهی حرمت تو
و گر این نباشد زهی زحمت بس

به دشنام من هر که گوشی شنیدم
زهی خواری تو و زهی عزت بس

مرا قد دوتا در سر نمازی
همین است تا زنده‌ام نیت بس

غمت کو بجور خود کم آن پرسش دل
نگوئی شناسد حق صحبت بس

ز تصدیع می‌ترسم ای جان سودان تو
ز خاک در او نیز زحمت بس

کمال این شرف تا قیامت ترا بس
که گوید غلامیست فرخنده بس

شبی گذرد بر دو چشم اشک گلگون
که از دل برآید نیارد شبیخون

گر آن مه بدین روزن آید و ماه
از این آتش عشق و ستم بگردون

خیالت چو در آب چشم نشیند
تو گوئی نشسته است پیری بگلگون

کجا یابد آن خوان پیش چشمت
که در آن ندارد جگرهای پر خون

چو یاد آمد آن ابروان در نمازم　　بخوانم بمحراب چو سورهٔ نون
زلب خستگان زاد و پر نوش دارو　　طبیب شفابخش باشد بقانون
کمال اهل حکمت چو شعر تو بیند　　از این خوب ترکیب سازند معجون

دل من عاشق یاریست که گفتن نتوان　　روز و شب در پی کاریست که گفتن نتوان
این همه جهد که کردیم نخوانم به نگار　　از غم روی نگاریست که گفتن نتوان
دیده‌ام زانکه ز خود خاک در شب تا شب　　بر دل از دین غباریست که گفتن نتوان
دامن جو بگلی کر کف آرم که رقیب　　در تو او نیچه خاریست که گفتن نتوان
چشم خونریز تو از دوش بخم کرد که بخت　　در سر امروز خماریست که گفتن نتوان
با تو ای سنگدل از من که رساند که مرا　　بر دل از هجر تو باریست که گفتن نتوان
سهل مشمر که ز لف تو شها دست کمال　　که درین دام شکاریست که گفتن نتوان

شد لشکر کش یار در از ناموس عقل و دین　　چو آن ترک کافرکیش غارت میکند چندین
در آن صف که سپه راند بقصد غارت دلها　　دلی کان بخیا خواهد شد اسیر روز مسکین
چو دوداه خود با دو باشدم ز خوبست حسن باش　　چه بینی از تو صبح فی تو کافر سوزی سان پا

جفا کم کن همین باشد که چون تیغ بر اندازی　　رخت فی الحال بگشاید خطا زلفت نگر چین
مرا هر لحظه با چشم تو جنگ دیگری باشد　　چو چشم ترک ابروگان بجوی دیگری کین
بگلگونه که سوی یاری کنی بنشینی زشیرینی　　دو چشمم شد ز خون گلگون بپای چشم مسکینش
کمال امسال خنده‌ها غزلها لب گفت اکثر　　غزلهای سراسیمه شد غالباً زین

گر سر به تیغ تیزت دارد و سر بریدن　　من بار سر نخواهم از تیغ تو کشیدن
خندی و لم بیازی زان غمزه خواست تیری　　تیک بیر نشانه خواهد بقفس رسیدن
هر کس به تیغ دردی آرام باید و سا　　تا درد او نیابم نتوانم آرمیدن
گر بار ما بخواند در زیر لب دعایی　　بهر شفای روم نکهد ارش و میدن
سر شیر کجی سپارم ربخور تر سبارد　　گر تشنه لب بمیرم نتوانم آن چشیدن
حکمت فروش کی رسم می کند عوض　　ما خستگان نخواهیم آنها از و خریدن
گوش کمال پر شد از آه و درد ندان　　دیگر نمی‌توانم دو آه شنیدن

بر درت بی آب شد اشکم ز بس بیار آمدن　　بعد از این خوش خواهد از چشم گهربار آمدن
ای که از سنگ ای ریگ بیجی چو اشک بس　　باید از خود شد برون آنکه بر یار آمدن

گر صبا بندم نگه دارد چو آب روان
خواهم از شوق گلی گریان بگلزار آمدن

چون صبا بر در رویش ای گل حسن تو ای رو خفت
از چمن وا گرد ای گل کی بازار آمدن

زاهد شرمست نمی آید از آن شب ساخت
زر و صحاب یقین با خود هشیار آمدن

گر ملول کامدم پیشش تو دشنام بده
ور دهی خواهم ز ذوق آن گرباره آمدن

چون طبیب عاشقان بخشد شود کمال
هست قانون اطبا پیش بیمار آمدن

بدین سوی نحیف آیدم گذر کردن
نشانهای تو از زر بصر کردن

نهاده ایم همه سوی پستان تو روی
بعزم کعبه مبارک بود سفر کردن

بکجا بطعن رقیبان کنم ازآن لب در لطف
ز دور جان کی تواند تبرک سپر کردن

دعای جان تو گویم همیشه پیش رقیب
که بی دعا شوان از بلا حذر کردن

بکشی ازلی تو تیر بی کشم شمشیر
گرانست صبر نظرهای تیز تر کردن

زبیم آنکه بدر ماحی الم تمکنی
ز درد خویش نخواهم ترا خبر کردن

علاج درد خود از جوی از طبیب کمال
در آن مقام نباید زبان مدر کردن

سوخت ای سیم جانها در درونش بس
آتش نهان می بینی نیست پیش بس

شاکرم زانعام مخدومی که بهر رقیب
پیش رو بخشش غم با عاشق درویش بس

ای که سیم جا گر شدی هم بین با زر خویش را
گر نباید علاج رهم بار منی هم خویش بس

عقل گفت اندیشه در بستن عزم کوی یار
خاک بر اندیشهای عقل دور اندیش بس

بهر پیکان نزاع افتد جان و دل بهم
گر بجان تیری رسد زان جسم کاو کیش بس

گفتم از تو نباشد کم زنیش غم گفت
با دل مجروح تا کی خسته سازی نیش بس

یاد جان گر دهی دل را از لب جانان کمال
یاد داده ای اکنون نمک بر ریش بس

خبری هاشم از یار بر سید و رس
یا بیا پرسید برس خبر دارد و رس

خبر دار و رس رایت منصور بود
خبر رایت منصور بود و قلب بگس

خبری هاشم از گل و از باد هوا
خبر رس بپسندید مرغان چمن

خبر مرغ چمن باغ و گلستان باشد
خبر باغ و گلستان نکهت و نعم خوبان

خبری هاشم از نکهت پیراهن دوست
بخطا چند دو دید از پی آهوی حبش

خبر نکهت جانان چه بود مژده جان
مژده جان چه بود صحبت عقل و دل و تن

خبر معدن لعل آن لب شیرین باشد
لب شیرین نبرد تلخی دلها ز دهن

خبری هاشم از دولت وصل تو بوی
تو چو امروز از شهر او پیش تو تن

خبر وصل نمی‌شنود این دل تنگ کمال / ختم شد قصه ای وصل نه جای سخن

به عیدت مبارکباد ای خورشید مهرویان / ز لب حلوای عیدی ده بخشش باد عاشقان
خلایق را نظر بر ماه و ما را بر رخ رویت / بروی عاشقان اعید و ماه نو خوبان
صباح عید اگر چو بید عطر مجلس یارا / شکر گیرید و عطر از زلف و لبهای سمن بویان
رقیب ای گل از آن که چو ماه روزه کم می‌شد / کس ای دوست پیش عید بگیرد چو ما ابرویان
نماز عید خواهم کرد با ساقی شراب آنجا / برای آن به دست شب ساغر و قدح نوشان
به عید و شب قدر کی شد اهل دل / دل ما یافت در زلف سیاه عنبرین مویان
کسان شاد از به عید و کمال از یار به منظور / همه شادان به عید و ما و او شادان به مه رویان

آمد درون دل غمت دیگر نمی‌آید برون / سودای آن زلف سیه از سر نمی‌آید برون
تا رخ نپوشی کی شود از دیده اشک ما برون / پنهان نگشته آفتاب اختر نمی‌آید برون
شوق بهشت و حور عین چون دادی افکنده را / از دل برون آمد ولی دلبر نمی‌آید برون
خاکش چه سرصورت کی که تکمیل رخت در تهنیا / سر گرز شرم روی تو از در نمی‌آید برون
تا دل برهم از همه شوق تو دیده نشد / آیینه را به صیقل جوهر نمی‌آید برون

گفتی به وقت از درم بنشین کمال آستان / شه مرحبا گویید زان بیخ کس گر نمی‌آید برون
تا تو زانی کی شود ارگوی تو دلهای ما / تا را امن تکلمی و شاه لشکر نمی‌آید برون
از غمزه چشم خونیت بر ریش دل افزون تری / خونها همی آید ولی نشتر نمی‌آید برون
جسم کمال از تیغ هجر تو شد گرفتار / آب حیات از خنجر تا گوهر نمی‌آید برون

با درد تو آرمید شوال / از درد تو هم رسید شوال
گر تیغ نیارد از تو بر سر / از نیستی تو بی ید شوال
چون بر همه دلبران گزینی / بر تو دگری گزید شوال
رخسار چو زر چه سود ما را / وصلت چو بزر خرید شوال
رویت به عید عاشقان است / مردم به عید دید شوال
بشکست قفس بکرد ما را ن / بوسید تو آن گزید شوال
گویند کمال بست کس آه / بشنفت سخن شنید شوال

برگ گل خواندش از لطف بر نجید رسی / گر این نکته رنگین بشنید مدرسیا
ای پری چهره دیوانه خود ساخت مرا / چه ظرافت که چون بخت نگردید میسا

ظاهرا برگ گلستی نیست چه گل سرو را / ورنه چون غنچه چرا روی بپوشید رس

تا بمهر تو چو ابروی تو پیوستم دل / چون سر زلف بر آشفتی و بیرون زد رس

شب برآرم ز دم از شوق خیال بیادی / که سگ کوی تو در خواب بپرسید رس

بوفائی که امروز نعایت جگلم / از رقیب تو که بسیار جفا دید رس

سالها شاطر پیش تو بود کمال / عمر بگذشت دریغا و نرسید رس

نوش کن خواجه علی غم صراحی بکشان / باده تلخ بیاد لب شیرین دهنان

بطلب باغ نشان از لب شیرین فرهاد / ره سوی لعل بر زد مگر کوهکنان

خاک بر فرق کسانی که زر و سیم بخاک / دفن کردند و نخوردند بسیمین ذقنان

دوش پرسیدم بخلوت از بلبل و گل / این یکی جامه درانیدم و آن نعره زنان

گفتم این چیست بگفتند که ای قوم که یار / برسیدند دریغا ضعیم جلوه کنان

همه را خاک تو سود و کنون نیست هست / حال شمشاد قدان نگر و نازک بدنان

بلبل این گفت و دگر گفت کمی نوش کمال / فصل گل از مطرب مگذار این نخان

بر جوی بیت ای روان قصر شیرین / گر گریه سنگ بر فرهاد مسکین

جگر خون گشت مسکین آهو از آن / زاهد و زاد مجنون مسکین

چه افتاد دست لیلی را بپرسید / که پرسید و پر دیر از نیاز و دیرین

رقیبا برو امجد احد / بخوان تبت بو لهب تبت یدا لیس

را وقتی در اکی با کل رفت / کرا دم برو بین الماء والطین

چو زد بر آب نقش و بی دو افت / که نقشش ماند از صورت چین

کمال از شادی با نقش و دیبا / بیار امنت چیت خویش حقین

سخن پاک و تر و رنگین نگردد / بزر کاری جد و لهای رنگین

کار من درست شد نظری کن بکار رس / بنگر بکار رس ز خداوند کار رس

فارغ شدم ز جنت و فردوس و حور عین / تا او فتاد در سر کویش گذار رس

بس جان نازنین که چو گل بر سر و بیاد / در پای سرو ناز تو ای گلعذار رس

تا جلوه کرد و سرو قدت بر کنار چشم / خالی گشت ابروان از کنار رس

گفتی شبی بیایم و بستانم از تو جان / زنهار جان بکش من انتظار رس

وقتی کسی بگذری بسر تربت کمال / راحت رسد بسی تن خاکپا رس

گر قد همچو سرو کشش در بر توان گرفتمش   عمر گذشته دیگر از سر توان گرفتمش
گویند دل ز جانان برگیر چاره‌اش هیچ   هرگز چگونه از جان دل بر توان گرفتمش
در عمر خود گرفتم یک بوسه از دهانش   گر بخت یار باشد دیگر توان گرفتمش
هرگز نبود که یکشب مست اندرم در آیی   کان فتنه را ابستی در بر توان گرفتمش
تا کی چو نی لبش بجز توان نهادن   تا کی پیاله لعلش ساغر توان گرفتمش
جای دو لب سر و زر کردم نثار پایش   بهر قناعت سهل دل بر توان گرفتمش
دایم کمال شعرش در روی خود بمالد   سحر حلال باشد در زر توان گرفتمش

برخ قدر گل و گلزار بشکن   سخن چو قند را بازار بشکن
اگر خواهی شکست مشک در چین   ز زلف پرشکن تاتار بشکن
شکست من دلت کی بشکند خوش   بروزی خاطرم صد بار بشکن
بمژگان چون بگیری نیزه بازی   سنان بر سینه افگار بشکن
شکفت ای باغبان اطراف گلزار   قفس بر عندلیب زار بشکن
نظر بر غمزه‌ام آمد ز ابرو سپر   بچشم نرگس ای گل خار بشکن

زبان پسته بر در منع صوفی   دماغ عقل و عود دار بشکن
بر رویش سجده کن یا توبه بگذار   مسلمان شو و بت پندار بشکن
کمال این توبه صد جا شکسته   بیا دوش خم به زلف یار بشکن

دوستان محتسب دل بیجان من   گر برفت از بر من یار ستمکار من
دل نهادم من بجان بر درد دل ریش   جگرم در غم او نیست خراب جان من
وای جان من از لب کسی شهبازی   گر نبودی غم او مونس و غمخوار من
هوس لعل لب و گنج خرابات مغان   کرد صد باره گرو خرقه صدپاره من
ای صبا گر گذر کوی دلارام کنی   باز پرسی خبری از دل آواره من
دارم امروز سر آنکه کنم جانبازی   که قدم رنجه کند دوست بنظاره من

خواجه چرا نشسته خبر که رفت کاروان   باد به بند و شو تو هم در پی کاروان روان
قصر امل چه میکنی روز دلگشا بهی   کلبه فقر خوشتر از شاه نشین خسروان
بخت بهار زندگی برگ خود و بخور   بر سر گل چو نرگسی مست شراب ارغوان
نفس که کوه برکند رد خدا افکند   پنجه شیر بشکند زور سر پهلوان

روزه گرفت یار ما در رخ خود نماند آب   گرسنهٔ سه روزه را بر سر خوان که بخواند
پر هوس باشد و هست روزه حرص حرارت   این که بگفت ای باز ز سر شوخی جهان
چیست کمال حسنت عید که نکهت زند ازو   از همه بهتر اگر گشت از روزه جوان

ای هم دم یار سحر ای دل ای برد و بس   تا چند باید بعد ازین جان غم پرورد ما
ای صبا گر بوی او داری چو داری نوح و باش   ورنه چون سرشته باشم در بنای گرد ما
مردم چشمم چو دل برپای وی خلق   آب رخ زنگی ار دو بر روی زرد ما
شب همه شب اشک میگریم ز اری تا صبح   نسبتی دارد دعا ما در وفا و باد درد ما
ابر تر دامن همی گرید ز اشک گرم بس   کوه سنگین دل نمی لرزد از درد ما
در سیاه خاک و خون چشم و خون میخورم   خواب و خورد کس مباد آنچه خوب و خورد ما
ای کمال آن دم که با زلف تا دمیده ترا   گر تو خود جانی عزیزی نیستی در خورد ما

بر سر کوی تو خواهیم اقامت کردن   خویشتن را هدف تیر ملامت کردن
با جبین صبح که دارد شب زلف دراز   زندگانی که تواند بسلامت کردن
تا قیامت چه دهی عشوهٔ دیدار مرا   چون قد او صبر چنین تا قیامت کردن

تا نشوی بخت ایام بیاید ناچار   هم دلی همدمی با ده فاقت کردن
گوشهٔ چشم تو چشم که برارد روزی   زاهد گوشه نشین را ز امامت کردن
در ره عشق کمال از سر جان برخیزد   شرط اینست تو دانی و اقامت کردن

نخواهم پیش ازین جانرا ز خوبان کشیدن   نمی باید مرا کاری بغیر از باده نوشیدن
اگرچه دیدن خوبان همه عیبست ما باشد   بهر صورت که می بینم دیدن تا دیدن
دل و دین یار درویشی بخشیدم بدرویشی   نیاموزید ای شاهان ازین درویش بخشیدن
اگرچه عشق ناکامان بخاطرها فرود آمد   ولیکن از زاهد تنها نباید سر برو زیدن
فلک گو نرد بازی کن که دارم اوضاع حال   نخواهد مرکز خاک از وضع خویش گردیدن
نصیحت گو اگر پندی دهی بهل گو بگی   زبان کوتاه و انگاره گوش ناشنیدن
کمال چند خاطر را خوش ای صبحدم نالد   نمی خوش باشد از بلبل بوقت صبح نالیدن

از روزه بحمد الله فارغ شدم از آنها   دیگر چه توانم کرد چون دوست بود با ما
آورد صبا بوی از مصر سوی کنعان   یعقوب صفت ما را شد دیده ازان روشن
چون غنچه دل بشکفت از بوی نسیم وصل   خار غم هجران را از دیده بران بر کن

در ما نظری کن یا سخنی می‌گو
تا کور شود حاسد تا لال شود دشمن

وقت طرب و عیش است ای مه بمعیدا
رو شیشهٔ دعوی را بر سنگ ملامت زن

بی درد نباید بود بی عشق نباید زیست
تا عقل بود در سر تا روح بود در تن

وارسته کمال از غم تا گشت بیان تو
معروف بقلاشی مشهور بمی خوردن

نمی‌دهد دهنت کام ما از آن لب شیرین
چرا بتنگ دلان می‌کند مضایقه چندین

چو بوسه زان تو خواهم سوی رقیب کنی لب
زهی تعلل شیرین زهی بهانهٔ رنگین

چنین که خواب شب از من بچشم بست تو بودی
دگر بخواب نبینی که سر نهیم بالین

همیشه من ز خدا دولت وصال تو خواهم
بود که وقت دعا گوید زود فرشته آمین

اگر سعادت و دولت دهد امید ازلی
چو در رکاب تو باشم کدام رتبه به زین

دلا چو عهد تو جز بار آبگینه نباید
مکن معامله با دیگران دل سنگین

کمال چون سخنت به ز خسرو و حسن شد
دگر مدار ازین و از آن توقع تحسین

رسید تا در دهلی فصاحت سخنت
کجاست خسرو تا بشنود مقالت شیرین

دل گرفت ز خود چون دو تار جبین
چشم خونریز تو آشوب جهانی ز چنین

ی

من سپر ار چو زرم با تو باخلاص درون
قلب چون نیست مرا این همه کمتر ز چنین

نیز خاکی نبود در چشم که دور اندازد
خاک کیم من ز خودم دور فکنده ز چنین

واعظان که ز من کی بند و شنیدی هر وقت
شد ز دو یاد تو کز بکشش اول ز چنین

تو شیخی ای قاصد جانها به از بن بنیاد
تا بر آید همه کارت بکن آغاز چنین

همه سهاست با غمزه دل از جوزا
گر نشد همدم و همسر انجام ز چنین

گفته جائی ز خاک در ماست کمال
آن محل نیست که دارا کم از اعزاز چنین

زلف بر دوش آن پری از شبستان آمد برون
گوییا از جانب چین آفتاب آمد برون

دور سازم گر نم اشک از چشم تر با آستین
چشم خونبار آنکه کردم پاک آب آمد برون

میرود آهم بگردون تا ز دل خون میرود
دود از روزن ز خانهٔ کباب آمد برون

کاوکاو خرقه‌ها کردند در دور لبش
راستی صوفی میان جام شراب آمد برون

گر ز دل پر خون شد و بنشست بر چشم چه باک
بود گنجی چون از کنج خراب آمد برون

بوسها دادم خیالت را چو از بهر فریب
برگشادم فال آیات عذاب آمد برون

تا بشد در دیده پیش لالائیش کمال
از در خلوت بتعجیل و شتاب آمد برون

عاشقی چیست مقیم در جانان بودن / روی بر خاک در دوست بعزت سودن

ترک گفتن دو جهان و ز تیغ نپیچیدن روی / سر قلم کردن و این راه بسر پیمودن

در غمش بیخودی و بستن دل زانچه بر او / در تو پیوستن و ز غیر تو یکسر گشودن

باختن بر غم چوگان سر زلف تو جان / وانگهی گوی سعادت ز میان بربودن

زاهدم دعوت کوثر کند و عین خطاست / با وجود لب تو دست بآب آلودن

نیست پوشیدن کس از رخ چرایی پنهان / کانچنان روی بمردم نتوان بنمودن

سخن عشق ملایک برسانید کمال / که بدان گشت شرا سخنی افزودن

قد تو الف یا سرو سیمین / بگویم راست سرو آن و میم این

خط سبزت زنخ دل برد تا خوب / که طوطی گیرد از آیینه تلقین

ز بیماری مرا در روی سر نیست / چو خاک آستانت نیست بالین

بر دست الف زلفی نگار است / که شب در روم باشد روز در چین

زنی فرهاد و شیرین گل زنی او / که دیدی کرد و دید تیغ کار شیرین

به از فرهاد در وفا زهم نیست / که بار عاشقی بایست سنگین

کمال

کمال از لطف آن لب گو می‌جستار / که خوش باشد حکایتهای رنگین

بحر عشقت بحر بی پایاب گفتن می‌توان / در وصلت گوهر نایاب گفتن می‌توان

عاشقی کی را که گوید باد و دستی بما / گرچه گستاخیست در غرقاب گفتن می‌توان

گر کنم با چشم و دل کز چشم خود جدست / پیش بیداران حدیث خواب گفتن می‌توان

ابرویت از گوشه گیران ناحقی نی تو / قول حق در گوشه محراب گفتن می‌توان

گر نشد گفتن بآهو وصف چشمت چون گریخت / از خطت حرفی بمشک ناب گفتن می‌توان

بلبلان شب تا سحر از گل حکایت می‌کنند / این حکایتها بگل سیراب گفتن می‌توان

غم مخور چون آمد آن خشک از بر تنگی کمال / تا غزلهای تو چون آب گفتن می‌توان

خوش است بر لب معشوق سیمبر بوسیدن / بیاد روی دلارام باده نوشیدن

چه عمر خوش که گذشتی چو سیل یا بر ما / اگر مراد میسر شدی بکوشیدن

رقیب ار چه نصیحت کند ولی نتوان / ببانگ بربطی کی از کوی دوست گردیدن

تا بکام دل خود ز باغ خسارت / گلی چنانکه تو دانی نگار توان چیدن

دو عکس چو سراب حیوه روح افزاست / عقیق باده فروشت بگاه خندیدن

کسی کو صفت جمالت شنید تمکن نیست / کر بگذرد و بملامت ز عشق او زیدن
اگر چه تیغ اجل بسپر کال آمد / بهیچ رو نشواند دل از تو بریدن

هر چند فارغی ز من و روزکار من / بر بند کیست نیست شب و روز کار من
احوال خستگان و غریبان شنو دمیت / از روی لطف گوش کن احوال زار من
ای دل عزیز تو طاقت نیاورد / گر بشنوی معامله روزکار من
پروردمی و راز درونی که داشتم / با آنکه نیست غیر درونی راز دار من
شادی گر گرفت لیک غلام غم توام / کو هست کام بخت و غم غمگسار من
باری ز رسالکمانی رت حال من بپرس / گر نیست و رو هم بهشت تو بار من
گفتم بشرح شمه احوال خود کمال / شکر خدا که نیست شکایت شعار من

دلبر ما زک دل من ز زمان نجند رس / گر لبش گویم بجان ما ند بجان نجند رس
گر به بندم نقش روی او بمن خیال انجمنکب / در برابرم نام آن لب بر زبان نجند رس
جون بگویم نیست و ز خوبان سلمانی رحم / زین نگاه تنها نجستانی دل ستان نجند رس
فتنه انگیز مژی شوخی را اگر عیسی نخم / اول ان چشم انگهی آن ابروان نجند رس

دوستر دارم ز خوبان شش همه اندکو / مرحم غم دارم گر این از دوان نجند رس
خاطر جانان جهان مرحبا شد بیت از / سهل باشد گر دل خلق جهان نجند رس
دردسر کم ده بادبان سک کوران کمال / گر نمیخواهی که یاد بهر بان نجند رس

داری لب و دهانی شیرین و لی چه شیرین / بر رخ خطی و خالی مسکین و لی چه مسکین
غارت گرست زلف ظالم دل چه ظالم / عاشق کشست چشمت بی دین و لی چه بی دین
از ما رنگ کیرد هر چیز و انکت هم / از عکس آن دو رخ شد رنگین و لی چه رنگین
چشم بهشت شاید در خوابخس کهبا / دارم ز آستانش بالین و لی چه بالین
بیمار بود عاشق آن لب که نوش او شد / از قند ساخت شربت نوشین و لی چه نوشین
آهسته آه من در آب سنک باشد / در بردلی تر اهم سنگین و لی چه سنگین
در خیل دلبرانی سلطان و لی چه سلطان / پشت کمال اهل مسکین و لی چه مسکین

عشق حالیست که جبریل از و هست امین / بتعالات کمال جل اشو ربیر حسین
رنج فردوس ازین پیچ و سر ایده و استان / طوطی روح ازین آینه گیرد تلقین
ای که روش شد حال دل خونکان / همچو شمع از سر جان خیزد و در آتش نشین

مفلس عشق ندارد خبر از منصب جاه | خاک این کوی به از مملکت روی زمین
دین بخت کمال از نظرت روشن باد | این دعا از همه خلق جهان باد آمین

نشاط و عیش باد الّا به ترتیب لب خندان | شکر ریست ای لبها که در بست آن دندان
بدهان بکشت ما که ز خنده رسمی ده | چو بخشی تا نان گردی سراسر شیر و شندان
بغبار گرد رویت رقمی نوشته دیدم | که بخشی از آنچه بودی بس هزار چندان
قلم مصور اگر سر خود بگیر سرو | تو بپا و صورت خود بنما نقش بندان
قیمان همین دل شوا قی لا متعال | که تو آینه داری رخی و رخ تو ریشندان
بندهی کمال خود را زنگان اسپانش | که بپایه بزرگان برسند خود پسندان

خاک پای دوست دارد چشم من | نیست عیب ای دوستان چون انجمن
خاک گشتم زین تحیر خدای رقیب | در دو من دار کی خاک در من
از زدگان زلف بکنش | در جهان یک آرزوی ما مکش
که دیگر نسوزم جان تو | جان من دیگر چه باشد سوختن
ای حسود از خشم از سر بر کنی | خشم از دو کره برکم خشم کن

عقل و دل گم شد که در دیدار گل | زیر لب خندید و اینم گفت بس

در سر زنجیر زلف تو بس است عقل و دین | باز در پیچم ام ید اجنون العاشقین
دی طبیب آمد پرسش بر بالین من | گفت پنهم زحمت تو گفتمش زحمت همین
پیش لب خال سیه را ای دو رخ گریه داد | سادگی ها بند کمیس ابر اشک گردین همین
چون گولی تیر از آن کشم و آن تنگی | تو نقد یاری ها نها در جان نشین
لطف اندازست که پراهش ایس لب نهفت | ترسم این عهد که نهد در میان آستین
آستینم بست چو کس پا ز غمی بدرود است | و اس از خاکیان چون لف یاری از بحین
یا نشان در پیش تیغم ناشین غمش کال | من نخواهم عمر با تو یا خیال که یا چنین

ما باز دل نهادیم بر خور دلستانان | ما را بجا که دارید یاران مهربانان
از چه بد زبانان و دین بجی از یم | الا زیر لبها تمام شکر دهانان
با چشم و غمزه تو افتاد جان شیرین | همچون سوزا امانت در دست کمانان
خال تو خورد و خوردم تا دو اشب باغ از خ | آدمی ام خواره باشند باغبانان
چشمان گشتن ما خود زنجه پا زنی | بخشا تها تو ای ر جان ما تر ابانان

در زلف تو مقید جانیست سرشتی را — بگذار که تا فشاند ای اهل حق افشانان
دلبر چو خط برآرد سوزد کمال جانت — این حرف یاد دارم از نازنین خوانان

ترک دل گفت آن دو چشم و دل ز بیم غمزه چون — ترک او زد تیر و سهم او ز مژگان دل برون
تا نهاد از وسمه زه بر طاق ابروی کجش — نیست چون ابروی چشم تو شوخی زیر طاق نیلگون
عاشق دوران شو که نام هم در حقیقت — ساخت زنار از دل اهل دل چون بیستون
طالب سیم ؟ باش کیمیا لیکن بیاش — در تمام مهر و وفا در عاشقان صبر نکون
کشته بود تنی که سر کشی تا بر سیم های بی بس — انجمن گردم که فرمود جرم یکی گل گون
سوز ما از گریه شد چون آتش از روغن زیاد — شمع را آری ز اشک آمد فروغ سوز درون
دور از آن لبهای خندان چشم گریان کمال — طفل آب افتاده را ماند که دارد سرنگون

مرا که خرقه ازرق به باده شد گلگون — هوای شاهد و نای و رود در سر بون
گران قدح که بیاد تبسم لب یار — حباب وار ز دو غل اگر شدم در خون
زند رواق فلک سر ز سیب پایه عشق — کمال هر که کسی آنجا رسد بهمت دون
کمال اگر همه شد و نهایت عقل — که چو تصور لیلی نمی کند مجنون

بخرد عالم جمالت هیبت بر زنا ید — مرادهای اجابت نمیشود مقرون
چه سود از آنکه بوشم به آتش دل — کسی کند رخ شمعی بیان سوز درون
بجور دوست رضا ده کمال و هیچ مگو — که در طریق محبت چرا نگنجد چون

چشم گرانست و ابروان نازک ابروی این — الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین
میکشی ما را کی در کمال از ابروان — که بدام مینکشی تا می سلیمانی … بدین
کر بری نکوید مثل ما … مرغ — بی ادب کرد آدمی ز دلی کش این چنین
ودش انگ که ترقی انیس رخ بر دوا — داشت ما اسمان پیش تو زمین
کز ملول از حریم دل که مار کیست و شک — دید ما وا نیست بدوش بعد از این …
کسی از اقبال بر سر کو خود را بر در — از سر اخلاص بیدار غلام کمترینا
بعد ازین کم جوی از دل آرزوی کمال — هرچه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین

تا طوطی لب تو در افتاد در سخن — برد از دهان تنگ تو شکر سخن
از قند و قیمت نبیح خرید و برهیز — در بسته تو ترنج نگنجد مگر سخن
اول حدیث روی تو گویند بلبلان — بر شاخسار گل چو درآیند در سخن

با اهل عشق عادت تو تلخ گفتن است | آری جواب لب تو ندارد خبر سخن
بادت مرا اینه از لب چشم سن | چون با لب عقیق تو بازد گهر سخن
دارد پیش لعل تو طلب است جان | تا هیچ نکته با تو نگوید بزر سخن
مقصود گفت و گوی کمال از بیان تو بی | گفت انچه داشت با تو بگوید دگر سخن

راز غنچت رزو ل آمد بزبان | مهر در رخ تو هفت شوان
گفتمی از خشم تو خون می آید | سرچشمه می آید از دو در گدران
دهنت دیدم و گفتم شکرست | گفتمش چه نخوانش بدهان
لاف اگر زد و تقدت سرو چمن | گوشش ایکه بگردانیک میان
نتوشد نی گردم باد | تا بجز هیچ ذا زشادی ان
حاکمی خواه بکشش خواه ببخش | بندهام خواه بخواهی خواه بران
گفته خوش تر زانم کال | زانتظارم چو کسی باشی جان

دل ما زلف جانان که دجان خویشتن | جای هر نرع از برای ایشان خویشتن
تو مرغ لال کی عاشق و بر بالای چشم | در سرا و کرد انو جای پهان خویشتن

همچو شمع از انگبین کام زشیرینی خوشست | تا گر قسم نام آن لب بر زبان خویشتن
از لبت کردم سخن نگذاشت تا یارا م | چون آب زندگی شستم دهان خویشتن
درد سر آورده ام بر در بالش زیر پای | دفع کن درد سری از آستان خویشتن
گر نداری باور از بیماری این ناتوان | خود ببین اکنون به چشم ناتوان خویشتن
مینخورد خون جگر با تو بجانش کمال | مینخورد سوگند باور کن بجان خویشتن

ای عادت قد منت والهای سنگ پست | رخ خود درست کردی عهد وفا پست
ترسم که پای نازک آزرده سازی از دل | این آبگینه ها کی در زیر پاست
طرف دو رخ رها کن تا بسکنیم زلفت | یک از دو چه باشد در ماه بهاست
بادام و پسته عمری کردند از لب چشم | چشم و دهان یک باید چه ایست
سر بر خط تو دارم همچون قلم چه خوب | راندی بگفت بد گو مرغم مرا پست
صوفی شهر ما را بسته عصای تو به | در عشق مرض ما شد بر روی عصا پست
پیش کمال اصلیت ملک دو عالم ارزد | شرطاست شرح ما اول بهاپست

گر تیر کشی طرف از غمزه جادو | جعد اه کشد از جگر سوخته آهو

خونم چو شد ز گریه بپستی کند آن چشم　　گر ریخته شد وقت طرب در هر خنده و
صد چشمه‌ها ز رخ تو یک شد نه روشنی　　ه رفت نیز از کف و شد بتر از دو
زان چشم دلکشش پرسیدم و زان خال　　خال لب تو داد نشان چشم بارو
تا داد دو دهان زنخ ز چاه دو کیس　　هر لحظه در آیینه چو زلف تو از او
گفتم ز در چاه زنخ ز چه یار کدام است　　زاغی ز سر سرو نزد بانگ که هو هو
بشکفت گل از تو هر جا گل معنی　　تا شد چو صبا مشک افشان تو سر و سو

گفتمش ماه پرستان چه گفت پر گو　　گر زمین تا آسمان رفت از ما و
گفتم از جا نرخ دانی حیران ماه ام　　گفت رقیب شد بسیاری چه حسن رو
گفتم ای ماه بیان صحبت سحر از بنگری　　گفت اگر دل بستگی داری سحرش گو
گفتمش دل اگر زدی راه تو بشکند　　گفت این باب عالی و ان کرف بگو
گفتمش این وقت در دل بنگر خواست　　گفت هر یک برده اند در دو کیسم رنگ بو
گفتم ار باد بهشتیان چه باشد ز ازل　　گفت شرح دست ترسم که زیر دلبر و

گفتم اجل از لبت دل کی تهی دارد کمال
گفت این ساعت که گیتی سازد از نافه مشک بو

گر مرا صد سر بود هر یک برآرم سوی او　　چون نه ارزانش همی دانم که خاک پای او
چشم ما از گریه شد تاریک چون جای خیالش　　نیست جای چشم ما روشن چو کو باشد جای او
با خیالش هر دم چشم نمی آید بچشم　　دیگری را چون توانم دید در ماوای او
در جهان از ماه و بالا حکایت کرد　　هر کجا رفتیت عاشق گشت بر بالای او
خاست جان ... از خود لبش چون گفت لا　　کی چنین باید که جان هستی کند لالای او
گر چه عمری تلخ کامی‌ها کشیدم از رقیب　　گر بود دشمن شیرین هم حلوای او
خاک پای تاج سلطنت نه کمال　　گر چه درویش است بنگر همت والای او

ای کاش رفتمی چو صبا از حریم تو　　ما زمین گشتمی ... از نسیم تو
از تو امید قطع کنم کی روا بود　　ما را امید هاست بلطف عمیم تو
گر کنده رنج از سر عهد قدیم ما　　ما کنده ایم از سر عهد قدیم تو
ای آنکه منع میکنی عاشقی را　　فریاد از طبیعت ما مستقیم تو
ما را اگر بصحبت خود ره نمیدهی　　باری رقیب کیست که باشد ندیم تو
آیا چگونه صبر کنم در غم فراق　　پرورده در وصال ... ندیم تو

سرو در عشوه اشکش بنازد ای گل / آمد از سلامت طبع سلیم

ای گل ار ویز ترا رشته جان گل تو / برده سوی تو دلم سوی گلستان گل تو
سنبل غالیه سایت چو صبا شانه زد / شمه عنبر بر گل مشک‌فشان گل تو
داده از گل زر دسته مرغ سحری / خبر از طره دل‌بند نشان گل تو
همچو شمشاد که از باد برنج افتد و تاب / در تو پیچیده و افتاده جهان گل تو
گر بنازند گل از غالیه و آب حیوه / هم نشاید که بشوئید بآن گل تو
عود و جوشن ای بود مشک ولیکن زنهم / بر سر آمد چو بر آمد زبان گل تو
دل که دزدید سر زلف تو از دست گل / برده در زیر کله گرد نهان گل تو

اگر دشنام میگویی مرا گو / گر از جانت دعا گویم دعا گو
بروم گفتی ز روی ارمت رو / چو درد آوردی ای درمان دوا گو
گر احسان نابه در نو باری / بر این در خود باشد این گدا گو
برآمد کشتن جانم ز غم گفت / اگر عاشق شدی جانت برا گو
چو گویی یار انسان ما همه گو خواهی / مرا پرسیم گرا کشتی ترا گو

گال ای شوخ اگر زند بتر است / جفاهای جهانی را حساب کو

گفتم ملکی یا بشری گفت که هر دو / کان نمکی یا شکری گفت که هر دو
گفتم بلطافت گلی ای سرو و یا مه وش / یا بسته میان کمری گفت که هر دو
گفتم بخط سبز و لب لعل روان بخش / آب خضری یا خضری گفت که هر دو
گفتم بصبحی که در دوری آن دید / یا آینه یا قمری گفت که هر دو
گفتم که بیک عشوه ربودی سر عقل / یا هوش من از تن سپری گفت که هر دو
گفتم دل اهلی که زند انم که کجایی / یا دین اهل نظری گفت که هر دو
گفتم که کمان چنین بخبر و بس / یا از دو جهان بیخبری گفت که هر دو

اگه زکی نیست کس را از لب نوشین او / باد جان من فدای عشق شیرین او
دامن وصلش اگر باری دگر آید بچنگ / باد شبهای دراز و گیسوی مشکین او
دل بخندید ار بکنجی جانب او رفت باز / سخت غافل بر دو بیکار از دل سنگین او
گو بپرس از حال رنجوری که غیر از آب چشم / کس نیاید در شبها بر بالین او
عاشق مسکنت خند اگر راه و رسم هاست / سنت عیار و شوخی شیوه و آیین او

با قدت روزی برابر بود نرگس سرو او — خاک زد باد صبا در چشم کوته‌بین او
گرچه سلطانی و داری حشم چاکر کمال — رحمتی کن تا توانی بر دل مسکین او

ما بکلی طمع وصل بریدیم از تو — هر جفایی که رسید دست کشیدیم از تو
دل که در عشق تو در ابتلای او رفت — ما همچنین منتی ما نخریدیم از تو
سالها گرچه نهادیم تو چشم امید — جز جفا و ستم و جور ندیدیم از تو
هر سوال و دعایی که برای تو کردیم — غیر دشنام برای نشنیدیم از تو
چه خوشی بود که تا درج جان رستی — برنخوردیم دگر هیچ نچیدیم از تو
درد و لب زنگ زنگیان همه حلوا گر راست — ای عجب چاشنی هم نچشیدیم از تو
رفتی از چشم تر و گریه کنان گوید کمال — رفت عمر و بمرادی نرسیدیم از تو

چاره کس نکند غمزهٔ خونخوارهٔ تو — خون مگر بد بکند عاشق بیچارهٔ تو
کرد با خاک سر و جان عزیزان هموار — داغ پیوسته و درد و غم همواره ز تو
هر کسی را ز دل خویش بود ناله و داد — نالهٔ ما ز دل سخت‌تر از خارهٔ تو
منم از وطن افتاده غریب و تربت — ای مقیمان غریبان همه آوارهٔ تو

روز حشر از دل عشاق بپرسند سوال — کز چه آمد بنوا زیار ستمکارهٔ تو
گر کنی پرده ز رخ دور کجا این چشم مرا — که بود لایق شایستهٔ نظارهٔ تو
چند پوشیده بر آیی بشنید کمال — لیس فی جبتی از خرقهٔ صدپارهٔ تو

دل سوی او رفت جان هم گو برو — جان و سر گو در پی دلجو برو
گر سر شوریده هم گو برفت — در خم چوگان زلفش گو برو
تا نیفتد دار ما بر روی کار — ای سرشک امشب ز پیش رو برو
جوی چشم آب وانی ار و هنوز — گر طلوع لب لب این جو برو
ای صبا گر جانب ما خاست رو — بر سر آن سنبل گلبو برو
ای دل از طمع وصل او بگس — در پی زر و نکویی نیکو برو
چون سر آید بر گل رویش کمال — از چه کو بلبل خوش‌گو برو

دو بر سم که گفتی گر گویم ای کو — مهر آن زبان کز تر اوقات کو
گر گشته بودی که بنده‌ام نخوت — گر خود به بندگی‌ام گوی بیان کو
دلت رود گه گمی آتشش نشانم — نشانی و بس که از دل نشان کو

نشاندم بر سر زلفت بخت جانها | ببین در جوش عاشق جان‌فشان گر
تو جا گر بپای ما گر بدو ری | بماند از چه جا کنار پیمان گو
اگر از طبیبم درهم پریشانی | بقدر الم رهبش درو دکان گو
کمال از تو دلبر دل و عقل چیده | کسی هیچ داند کجا رفت آنکو

وله

غلام پیر خراباتم و طبیعت او | که نیست خوبی شاه به حریف صحبت او
در آن زمان که تن من غبار خواهد شد | نشسته باشم بر آستان خدمت او
چو نیست در کف زاهد بضاعت اخلاص | چه فسق و معصیت ما چه زهد و طاعت او
بپوشد رخ ز من ای پیر ما بجرم و گناه | گناه جمله چنین بنگر برحمت او
هزار بار خرد گر دخل نکته عشق | هنوز هیچ ندانست از حقیقت او
بهیچ قبله نیاید فرو سر او باش | زهی مراتب رند و علو همت او
کمال گرد خرابات چه بریست عظیم | که هر کسی نشناسد قدر و قیمت او

گفتی که بی تو من سخن نه تو | بی جرم از چشم افکنی تو
گاهی از این در گاهی از آن در | باری ز سر در چو بنده‌ای تو

در چشم تو دانم که باشد | چو بینی تو با سخن تو
کو باری نگاه تا جان ما را | سازد و بوسی شکرشکن تو
گفتی کمال از بهر چه گرید | دانسته‌ام آخر جان از سخن تو

گفته از ما دلت برد از زنهار این مگو | جان من با آن لب گفتار زنهار این مگو
گفته را وفا ما راست شوایم رفت | با خبان نقد خوشی و رفتار زنهار این مگو
گفته خواهم بریدن از تو دیگر بار بهر | هم ببر خود که دیگر بار زنهار این مگو
گفته صبح امید تو بنماید درم شام | از رخ و از زلف شرمی دار زنهار این مگو
گفته در آفتاب مه توان گر کرد سید | وصل دیدم هم همان انکار زنهار این مگو
گفته آب خوشی گر گرگی خضر رواز سراب | وعده‌ها هم همان پندار زنهار این مگو
گفته از دوستی حافظ خوددم خواندی کمال | هر چه میگویی بگو زنهار زنهار این مگو

چو در جان کرد و دل جا غمزه تو | میان ما و تو مشق خواند جادو
قمر تو نگار ما نظر ما هست | که بند از قفا سوی تو آهو
بجنبت پسر سوز ند مردم | اگر باشد بجو را بین چشم و ابرو

چو خاک کوی فروشی برکشیده / دو چشم تر ببارم بیش ترازو
ز لب شفا لوی و لطف کن لطف / اگرچه العنب کشد دو دو
مگر ز لعلت شکر گشت از ظلم / کرو ارد از زنده است نیز ابنو
کمال از نمک اگر آید بمهمان / سر دو جانش پس کن بر سم رغو

ولـه

ای حریم کعبهٔ دل کوی تو / قبلهٔ رندان مقبل روی تو
گوشه گیران کرده در محرابها / سجده چشمت مستی از ابروی تو
پارسا چند بزرگی در دماغ / کی تواند کی شنیدن بوی تو
گر کنم وصف دهانت سالها / کرده ام وصف سر گیسوی تو
خواب چشمانت داده و از چه رو / سر نهد زلف تو بر زانوی تو
دلکش ای لطف و ای طالع بهاست / اگر ما را ای کشد دل سوی تو
گرچه کم شد بر سر کویت کمال / یافتم بازش بجست و جوی تو

ولـه

ای دل حکایت غم خود با صبا بگو / با یار آشنا سخن آشنا بگو
چون بگذری بمنزل یار ای نسیم صبح / از روی لطف شمهٔ از حال ما بگو
سوزی که هست در دل شرح آن / حالی که رفت بر سر این مبتلا بگو
تا کوه در خروش و فغان آمد از غمم / رمزی ز درد و محنت بی منتها بگو
القصه مجملی ز تفاصیل درد من / گر باشدت مجال سخن ای صبا بگو
چون بشنوی جواب کمال از کمال لطف / لفظا بلفظ هرچه شنیدی بیا بگو

سرخوش است ای پسر ابا تو / کشت چشم ترا من نه تنها تو
بر در و بام دل چه گرد د جان / او دریغ خانه باشد کو یا تو
کوثر و بلبل سرو و روان / شد نهان چو گشتی پیدا تو
واعظا چند خوانیم بهشت / ما از و بگذریم فرما تو
گل فرو تر نشانده ایم از برو / برگ دسته از نو بالا تو
که شیرین لبانت ادر رو / کم پایم ناد حلوا تو
تو خطا در جواب خون کمال / لا تو شد جمله الا تو

آه که خاک راه شد دین سر آه تو / گرد چو کاه چهره ام فرقت عمر کاه تو
بر دل خیال جای تو کس ننهاد بار غم / غیر نبرده پی بآن چون شکن پاکاه تو

بنده‌ام و بجز درت نیست پناه من دگر | چون تو پناه بنده‌ای باد خدا پناه تو
شاه جهانی و تمام کشته عشق لشکری | نیست شهان ملک پیشتر از سپاه تو
گرچه بلند پایه‌ای چون تو بخود بسلطنت | هست ازین بلندتر پایه داد خواه تو
یار چو نیست مستمع خنده کنی لا فغان | باد هواست پیش او ناله ماه و آه تو
پرتو روی دولت سوخت کمال همچنان | تو نه نکرد از نظر دین رو سیاه تو

ولہ

ای دل غلام او شدی ای من غلام تو | بادت مبارک این که جهان شد بکام تو
از بس که هم نشین نوازی و نکوی | مشتاق خدمتت غلام غلام تو
آخر نه از تو ام همه وقت آمدی پیام | آخر چرا شد این کرم مستمند ام تو
پیش از سلام پیش رو تو ما صد ترا | گر در نماز باشم آرد سلام تو
نام کنار و بوس چو بردن نمی توان | هم بر کنار نامه نویسیم نام تو
صد گوش دیگرم ز خدا باشد آرزو | روزی که بشنوم ز رسولی پیام تو
انگه کشند باره روی سجده‌گاه کمال | تا او بگوش خویش شنودی کلام تو
بی لیست قی مرا آیی ز دو در گلو | نقل می آن شما باد گلو و اشر بو

پر نهان کو بدم باده بخور هم سیر | باده بکام مردم با لب او که وه چو
محتسب هم سنگ گرکه دو بی شکست | ما سر او بشکنیم گرچه کم است از کدو
چون بکنج خوان وصل لب ز نظر با هوش | ورنه گدا باکن شنیده از بی حلوا عسلو
تا بنهم پیش تو سر قدمی را سپری | سایه سر ساخت روز وصال تو
گر کشم زلف تو فکر زند کو کمس | مرغ نگنجم بکس پر شنیدم رتو
دوستر از مرجه هست صحبت یار نشانیها | در همه عالم کمال دوست بگانه یار کو

نداند قدر چشت کسی از تو | که خاک پای خود روی گیسو
شراب چشم نوشی ز لبها | درآید زلف از آن پشت زانو
ز رو پیشته شد قبله خلق | سوی محراب اشارت کن با برو
بس حلوای لب نمای کشم | اگر دست آوردم در گردن تو
بجش نامی حرل ورودین | اگر منکر شوند انیک ترازو
سر قصت امشب بار را | بزن برنی زنان با نگی دف که

کمال امشب سماع عاشقان است
خپس شبها نشاید رقص پهلو

لب یار بر هم چو از دو رسته / چه موجب شکستن پسته تنگ بسته
گر پرسش آن لب و دهن تنگ شیرین / بخندید شکر و بر نی قند بسته
ز داغ عارض و لب خط نازک او / غباریست بر خاطرها نشسته
بحیثیتی هر کجا هم خاک راهش / گر از آتش پایم نگردید خسته
نسیم سحر باد دستش فرو پاره / که زلف دو تا هی تو گیرد و دو دسته
ز مهریست بر سینه دل ابر دست / که چون لاله داغیست از سینه رسته
کمال ار باتش مرو چون سپیدست / مگو با کسی این سر که جز جسته

ولـه

ما جگر سوختگان داغ تو داریم همه / مرهمی بخش که مجروح و فگاریم همه
ساقیا گر نظری هست بمخموران است / بد و چشم تو که در عین خماریم همه
در ده دردی ز خم عشق بما یار / کز طرب نعره مستانه برآریم همه
سیل مژگان من و دیده ما می طلبی / هر چه زینها طلبی در نظر آریم همه
مفلسانیم که در دست نداریم هیچ / چون تو گنج داریم بمعنی همه داریم همه
بود عهدی که نگسریم دمی بی تو قرار / همچنان بر سر عهدیم و قراریم همه

سرو جان خواست پی آنکه کرامی کمال / همه بهلست تا پا بسپاریم همه

ای چو دوران که در دور بت اشکم دوان پیوسته / بفلک بی تو مرا آه و فغان پیوسته
در چمن چون رونق عارض رخسار تو نیست / گل ز شرم آن همه بر سر و روان پیوسته
تا لبم پای تو بوسید و زبانم گفت / ابر چو اشکم تو بی گویده روان پیوسته
تا به تیر مژه دل صید کند از جیب وراست / زابروان چشم تو دارد دو کمان پیوسته
خاک پای تو ز بس میل مرا در نظر است / باد آن سرمه بچشم نگران پیوسته
چو دهان تو حدیثی که نیست چو هست / سخن آن لب و دندان بزبان پیوسته
بوصال لب تو یافته جان چشمه کمال / زندگانی چو تو کشته بجان پیوسته

با بروان تیغ زاید چو چشم واکرده / ترا بگوشه محراب دعا کرده
خدنگ ناوک غم عضو عضو ما خندان / که زخم کرده و مرهم تیغ تو جدا کرده
بیرون دل و دین حال از نشان داده / بغارت سر و جان لطف را رها کرده
بترک جور و جفا وعده ها که داده مرا / وفا نکرده و دیگر کرده هم جفا کرده
رقیب قطع رحم کرده با یک خویش / مرا بخویشی با رحم آشنا کرده

خیال قد لطیفت چو دید سرو در آب — چه سیلها که بدان سست دل ما کرده
بهار بی گل رویت چو خار تیره کمال — بر آن گلستان که گریه‌ها کرده

از فرقت تو مردم خونبار مردم دیده — گر دیدنت نباشد بیزارم از دیدن
چشمم نمی‌تواند روی رقیب دیدن — آری همیشه تیغ بیدارم افزودن
گر بینمت بمهرت صادق چو صبح بادا — همچون شفق ز خون رخسارم افزودن
تا دیده روی تو دل افتاد در بلا دل — افتد چنین بلاها هر بارم افزودن
بادم بدست و آتش در جان و خاک بر سر — همواره آب حسرت بر بارم افزودن
دانم که وقت عشقت کردم هوای دل — تخم وفا و مهرت در کارم افزودن
گرچه کمال در جان رو تو کرد پنهان — چون آب بی بخواند اسرارم افزودن

با تو در دل نیایدم رنج — رنج نیارد شد نگاه شاه
در لطافت چو تو لطف خداست — هست لطف خدا بتو همراه
چشمت دایم و جان دانم — گر نگردم هنوز نیم نگاه
گر گناه است در رخ تو نظر — باد چشم مرا ب عرق گناه

عرق دریای آتش داشت — جان عاشق میان گریه و آه
آه خواجه برآمد از سر خاک — درد مند ترا بجای گیاه
طیب زلفت بخویشتن دو کمال — چونکه با خاک رفت طالب شراه

اشک چو لعل ریزد آن لب از دین — در شیشه هرچه باشد از وی همان چکیدن
باشد هنوز چشمم چون نرگس از آن لب — گر عنکبوت بینی جا کرده مس نشین
از آب گریه شستم رخت گرانی رو را — گلبرگ عارض تو هرجا که برنشین
سیب زنخدانش به خود باشیم دیدم از رنج — گر آفتاب گردد هر روز مسکین
گر آیدم مهمان شبها خیال رویت — گیرم برای شمعش بر انجم افزودن
پیش رخ تو گل نکوی از خجالت بر آمد — آنک گواه حالش از برین
زاهد لباس تقوی کی از تو پاره زد — بر قامت کمالت اما بهار برین

ای شیشه دل ما در زیر پا شکسته — پس سنگین دلی که زمن عهد و وفا شکسته
بوده آن زروی لطفت و لهای عاشقان را — از آرزوی لبها او صبر ما شکسته
با قامت تو طوبی در لطف کرده دعوی — شرط ادب نه آنست اما شاخها شکسته

با طاقهای ابرو دلها شکسته هر سو — بسیار شیشه دیدم از طاقها شکسته
قامت ز پا فتاده چون کنج پیش تابه — از غصه جدایی یک یک جدا شکسته
چون غنچه در کنجم در پیش نشانه — زانم که بد قلم عطف مبا شکسته
دی گفت خاک پایم خون کمال از زرد — بر دولت بزرگی خود را بها شکسته

خندید چو بلا و دوستیها — از عشق تو بر دل من ای ماه
از هجر سینه می برآرم — با لطف هزار نکهت آه
در راه غمش بسر دوان دل — کاینست طریق شرط این راه
دل رفت بجای لعل از لطف — کس چون برود و شب تک جا ه
ماه و زرش ار نداری ای جان — اینک بدر رفت ثم با مه
گیرم عشق تو با کمال بی دل — چون آتش و موم هست ناگاه

وله

ای مردم دو چشم مثل رخت ندیدن — لیکن کمال خوبت رشک دو صد تین
کشتی و می بصحبت خواهم قدم نهادن — کشتی و لی بکره و ماه یک دو ماه دیدن
با عارض تو لعبت کرده دراز دستی — یارب بود که منم دست دراین

دمها ز چمن نگارم چون شاخ گل برآمد — تا با خود آمدم من عقلم ز سر پرین
همچو کمال بیدل بر دم ز راه شیبانست — تا ذکر تو بگفتم تا نام تو شنین

ای چو چشم خوشش تو چشم کسی کم دیدن — شکر تنگ تو بر تنگ شکر خندین
وجهی از روی تو در دین من خوش نشست — زان سبب دین من و دیم تو در دین
دین اهل نظر دین رخ چیست تو ا — بر سر جمله خوبان جهان گزین
من از مهر رخ خوب تو ز خود بیزارم — ورنه سوخته تو گوهر عزیزین
تو بپاسوخ تا ز من سنی دل تا کی — تو بیاو ار کشم خاک رهت و دین
نرم جان من از این و بعطر غمی که باشی — ای نگارا زین کمان جبین بگین
سالها گفت دعای تو و جان تو کمال — ور تو جور و جفا هیچ دگر نشین

وله

ای لب شیرین سخنت تلخ فتاده — شد در همه خلق از نمکت شور زیاده
ابروت کمان من بچکان کشیده — چشمانت کمین دل خونخوار گشاده
از نوع شکر چون شکرت دیدم — ور جنس تو پی چه تو پرنزاد زاده
در باغ سهی سرو باید قبولی — در خدمت بالای تو بر پای ستاده

عشاق سر کوی تو بر یاد لبانت / مستند چو چشمان تو بی رحمت باده
از پیش کمال از چه گذشتی تو سواره / دل در پی تو رفت شد چو من پیاده

ای نازنین که از رخت شه زاده / کام از در چشم تو گری بر گشاده
در ملک حسن خسرو خوبان تویی و لیک / دادم دل از آن لب شیرین نداده
هستند در زمان تو خوبان گلعذار / لیکن از این میانه تو زیبا فتاده
چون آفتاب بر همه روشن شد اگر تو / در حسن و لطف از همه خوبان زیاده
با آنکه ریخت غمزه شوخ تو خون من / با عاشقان ستمگر جنگ ایستاده
کمتر ز قد سرو تو ای گل بر خورده / عشقت بکن رو که در پی پیاده

ای خط مشک بار تو پیچان گرد ماه / بر روی تو ز نقطه خال است شب سیاه
تا بحر شکسته تابان رخ ترا / چون طاق ابروی تو از آن می شود دو تاه
وصف قمر روی گردم بر سر گفت / در پیش آفتاب که گوید حدیث ماه
خواهم که روی خویش بر تیغ نهم ولی / هرگز نگشت عرض گل همنشین ما
مسکین کمال از تو مقصود کی رسد / سلطان چه نیست با خبر از حال پادشاه

مرا که روی تو بینم چه حاجت باده / که کس نظر نکند با وجود گل بگیاه
اگر ز حسن رخت یا نشان ز یوسف / ز شرم روی تو پیدا نیاید از چاه
خود او چو قدرت حق در رخت تماشا کرد / بگفت اشهد ان لا اله الا الله
نظر بصورت خوبان اگر گناه بود / صحیفه عمل من پر بود ز گناه
کمال چون تو شدی جنس همه خوبان / اگر تو جای ندارے بپای پا پناه

گر همه وقتی همه دل خون نه / لیلی وقتی تو مجنون نه
نیست چو ما روی خوش فرخت / در خور این باده گلگون نه
در طلب زر طلبی گنج عشق / خواجه گدای تو فریدون نه
پیش دهان و لبش ای قند مصر / قند چه خوانیم ترا چون نه
جای تو یاد دل ما دل است / زین دو یقین است که بیرون نه
در صفت حسن و رعنی زهر / کم نه از ماه که افزون نه

ای مه در خانه تو آمد کمال
چون شکری چونکه بگردون نه

روی خوب از تو نشانی به / قیمت صحبت صاحب‌نظر ارزانی به
گرچه دستت به آزار دل مسکینان / خاطر عاشق تو چنان رنجانی به
من سودای تو باز آمدم از شوق قفس / کر بال و پی طفر بازی و جانی به
میل شاهی مکنم سر که گدای تو بود / زانکه این تربیت از دولت سلطانی به
سود و سرمایه جان از کف نا عشق گران / من هم واره و دارم تو ارزانی به
دل از باغ رخ تو چو چیند گل کف ار / گر نخوری رحیم بر سر بی‌سامانی به
گرچه جان لایق آن جان جهان نیست کمال / حالیا تحفه بستانت بر افشانی به

ای رخ و زلف سیاه تو شب تیره و ماه / مردم چشم که باشد که کند در تو نگاه
عاشق روی تو ابر گل و بستان نیست / بلبل باغ ارم میل ندارد به گیاه
هستم از جسم تو در عیش پریشان حالی / چون سر زلف تو دل را به جا تکیه‌گاه
کس نیاورد که افسانه شیرین لبان / تا در افتاد حدیث لب تو در افواه
کرده‌شان قیمت به سرای باغم / بنگرم رخ اگر خاک شوم از سر راه
مردم چشم تو ماتم‌زده عشاق اند / ورنه بادامچه با چه کرده سیاه

چه جای کرشمت زبان‌دان کمال / واقف از حال گدا نیست مگر حضرت سلطان

ای نبات خط سبزت شکرستان همه / قد شمشاد دهشت سرو خرامان همه
رونق گوهر شعر از انداز و کی برد / گوهر خال سیهت رونق ایمان همه
در سر بند و کی زلف تو ان سود است / که به تاراج ده عقل و دل و جان همه
هر نظاره که در کوی تو آید به پیمان / مست چو گوی سرم در خم چوگان همه
پا پیچ دامن صبر از چه کنم چون شب و روز / دست عشق تو گرفته است گریبان همه
آب روی گل آل سوخته بر باد دهد / که حسود تو بغض خام کند نان همه
بلبل باغ وصال تو کمال است اگر / در جهان بسته شود باغ و گلستان همه

برنگذرد از قد یار دیدم از ناگاه / قد ام الفی بود در میانه راه
کدام الف که ز لطفش الف ندارد هیچ / بطبع راست از حرف شد کسی آگاه
نظاره تو تماشا کنی بی‌بینم / به از جمال تو چه به نگر کنیم نگاه
نوشته شوی خط گر گنه نویسند و جرم / صحیفه عمل ما به بود ز گناه
خط تراشی به سر راه بید از آن بسته / بیانم بخت و پوشیده منزلگاه

برقص شد قبائی که گشاده شود
ز اهل خرقه باید هزار ناله و آه

کمال اهل ریا را بگو که خلوت ذکر
چه عیب دید و غلو لا اله الا الله

تا توانی دل مشتاق نیازاری به
جانب یار وفادار نگهداری به

با چنین زلف خوش و خال خوش و روی چو ماه
مهرورزی کنی و ترک جفاکاری به

صاحب روی نکو را همه حالی که هست
رسم دلجویی و آیین وفاداری به

گر ببالین ضعیفان گذر رنجه ای کرد
صحبت خوش‌نفسانیم که بیماری به

هوس صحبت یاری اگرت می‌افتد
بار قیبان مخالف نکنی یاری به

بر در ای آه شب خیز ز چشم که مرا
با خیال رخ او خواب ز بیداری به

گر کند طوطی طبعت هوس نطق کمال
پی نام لب یاری شکرباری به

دلم ترسد در آن زلف چنین
شب است تار و سرهای بیین

اگر گل عندلیبان را شکسته است
چه خونیست آن ابر اشک چکیده

ز نخ اشکم گره بر رشته ریسمان
چو بر بالای زر با سیم دیده

دل افتاد در چاهی غم خویش
چه بینی گو دهان ای نی ز دین

رخ تو آتش است و زلف تو دود
بجز من آتش غم را نهاد سپید

ز آتش ابر چه پیدا
چو با این ناله آتش ابر کشید

کمال از خیال دل تهی و دو بوست
پریشان شد و در قبهای چسپید

پیش ابروی تو پیوسته سر تو که که
این نه دوست که گویند تو قبل الحرمه

دارم از مهر تو که روشن چو دو چشم
تا سر زلف سیه از خم ابروی چه به

باش تا نغمه نی گوش کنم ای صوفی
چند ذکر تو فریاد تو آه

چو روی تشنه دلا جانب تسبیح و دستار
پای پیچ و سر نشسته از زره گوهی چه

ای خوشا آن شب که ببوسید رخ ساغر لب
شمع بنشانم و پیش تو نشینم و اگر

لاف روی گل تو بنا زلف ترک نرگس قبا
خواست عذر گهش لاله و بر داشت کله

گلهائی که با آن زده به کمال
صنعت نیست و لی چون حاصل ده

چرا چنیست سامانی ظلم آشفته
قیامت عالم فتنه بر افروخته

چو دل بهر تو از زر ناب صافی است
چرا امید ز غم قلب ما گداخته

مرا چه شد که چو دف تشنه‌ام ز هر ره
گرم چو نی لب چو شکر افروخته

تو مرغ آن حرمی دانم ای رفیق مرا   فغان ز تست که بیهوده گو چو فاخته
منم بروی نکو گفتی از زبان افزون   بدت مباد که خود در انگشت نما جسته
چگونه رخ بتو آریم چون نگه بازی   ز طرف طره‌ی پل بند بافته
کمال فار و لعب نظر تو کی مرور   بان دهان و میان عایبانه بافته

شب خوش باد ای مرغ سحرگاه   که آوردی نسیم زلف آن ماه
چه سود از ناله شبها که جانان   ز حال دردمندان نیست آگاه
در آن حضرت اگر چه بار من نیست   که با چشم من نزدیکان درگاه
ولی عیسی خیال نبود ز درویش   که دارد آرزوی صحبت شاه
من از اهل طریقت بودم اول   چو در غارت بدیدم رفتم از راه
مرا زاهد ز شب خیزان شمارد   من او را او صبح استغفر اله
تو جامی خواه از کمال ای راحت جان   که او را در غمت ایمنت و لی آه

گفتم شکرستان دهان گفت ترا چه   گفتم چه نمکهاست در آن گفت ترا چه
گفتم دهن تنگ ترا در لب جان نوش   لطفیست که گفتی تو آن گفت ترا چه

گفتم نگویی که لب شیرین تو جان است   قد سرو روان است و دگر گفت ترا چه
گفتم رخ تو برگ گلست آن پر از آن   خال تو خوش و خط خوش از آن گفت ترا چه
گفتم نه تو جانی و بیش تر از جان   هم جانی و هم شوخ جهان گفت ترا چه
گفتم چه کمند افکنی و دل بند قبا است   آن گیسوی در پای کشان گفت ترا چه
گفتم ملاحت همه حیرت کمال است   خندان شده و افسوس کنان گفت ترا چه

ای لب و گفتار تو شیرین همه   کرده رویت خال و خط مشکین همه
خوش نمود ترا خال پیش خط و لی   عارضت خوشتر نماید زین همه
گرچه با خال و خطم جان سوختی   دوست میدارم ترا با این همه
عاشقان را کعبتین بر بام زنی   کرده دندان شیر همچو پیس همه
ساعد و زلفت به این آستین   جان و دل برد و عقل و دین همه
گر ز خوبان خطا خواهی خراج   بیجمن از دست بتان چین همه
بر ورق آمد سخنهای کمال   همچو اشک از تو رنگین همه

ای بنفشه جان نشان دیرینه   داغ عشقت نشان دیرینه

بخرام سوی شب نیازمن سینه — یاد از عاشقان دیرینه
بی تو بودم هلاک خویش کمال — راحت کردی کام دیرینه
گر غم خور جگر که نیست دریغ — هیچ ازین میهمان دیرینه
پر گشت و هنوز هست ز تب — آه ازین سخت جان دیرینه
تو گلی چون تو باید ار بهشت — بگلم بوستان دیرینه
سگ کوی تو چه دید لاغرم — بو بگرد استخوان دیرینه
برندارد کمال تا در شه — سر ازین آستان دیرینه

ای ز حدیث زلف تو نام بزبان گره — بگشای برقع از رخ و از زلف آن گره
چشم گلی بچین ز باغ رخت هنوز — تا کی زند دو زلف تو بر ارغوان گره
زلفت دلم ببست و در او بخت انزوا — خوباد دل گشا که گشاید جهان گره
ابرو ترش کنی چو بگویم ز بی جمال — آری شود همیشه ز زه بر کمان گره
خوبان چو دانه دانه کنند اشک عاشقان — از ساحری زنند بر آب روان گره
موی میان او بکمر بست در خیال — چون رشته که باشدش اندر میان گره
نظم کمال بسته بهم رشته درست — گفتار دیگران همه بر ریسمان گره

خواهم که کنم بار دگر در تو نظاره — عمریست که دادم هوس عمر دوباره
با وقت بجز غم و آن خال بناگوش — بنشسته چو نظارگیان خوش بکناره
از شوق رخ و غمزهٔ او با گل و نرگس — این هر دو تر داده و داغ به پاره
سر جا رویها و بخاک سر آن کو — همراه تو باد این دل آواره بیچاره
خوا اشک فشان دل ز دو دو هر آن الف — شب راه بریده ز تو آن جست ستاره
بر دوخت نظر تو کمال ار بخواب — تا دیده نیابد شود آن کرد نظاره

تا باز گشتی و بازم ز دست تو چاره — گر کس بیابد ز دو بیدل تو یافت عمر دوباره
نساخت با من بد طالع آن ستاره دوست — ساره چو خفته ام ز ان بیابان خسته پاره
دو طفل دیده من رسن از شد بچه زلفت — برون شدند بهر گوشه مردمان نظاره
چگونه حجرهٔ تو جانم بلب رساند ندانم — چنین که بحر غمت را پدید نیست کناره
خوشش آن دمان که پس تو چو خاک باد بر آیی — روان شویم دوان پس پیاده و تو سواره
جدائی تو ز رحمت که تازه ناشده کم — نیاید نشانت بچشمهای سیاره
نباده ورد زبان کمال این دو پس — که باد ورد زبانم حدیث دوست همواره

ای دل ز پیش من از جور تو غمگین کو نه / لب از خوردن خونم شده رنگین کو نه

بس که بر خاک ره انداخته اشکسته دلم / چون سر زلف تو دم ساخته مشکین کو نه

همچو بلبل من شیدا ز پی صید کرده خوشا / تا که باشد گل رخسار تو با این گونه

سرخ رویی بودم پیش محبان همه وقت / تا بخون رنگ شدی اشک من از این گونه

زند قند بشیرینی لبهات ولیک / بد نمانت چو رسیده شد شیرین گونه

گرچه هم رندم و هم رند تماشا گر خدا / کرده ام بار تماشا ز نزار چه خود هم گونه

برد رونق ز مستی گر سرخی اشک تو کمال / که تحفه است بدیوان تو چندین گونه

بار رخساره از غالیه چوگان زده / رقم غالیه سا بر مه تابان زده

بلبل مست نمی آید از حال خموش / که سراپرده مشکین گلستان زده

بحنین قامت رعنا که تو داری صنما / طعنه بر سرو اپستی سر خرامان زده

سر ز انگیختن خیالی تو نکرده ام رو / گرچه صد تیر خیال تو بجان زده

تا جوای دل خویش آن دو زبان / آتشی در من شمع شبستان زده

سنبل تازه مدان چهره گلرنگ ترا / خط نشیخت که در دو قمر خوبان زده

بوسهای شکر افشان شب تا بصبوح / بر لب جام کی باده پرستان زده

از چه بایست کمال این که بنادانی باز / حلقه بی ادبی بر در جانان زده

سر تیز که بر جان ز تیر او دور رسیده / دل آمد نزدیک و برو دو شد خریده

ما روی تو دیدیم و ز جان مهر بریدیم / نظاره کی یوسف اگر دست بریده

سر زلف انگشت نمائی که محراب / ابروی تو دیدم سر انگشت گزیده

بس چون کشم این لطف که صورت گر چین / چو نقطه بانگشت تخیل نکشیده

گرد شکر او چو نبات خط شیرین / از غایت تنگیست ز لبهاش دمیده

گفتار لطیف تو کمال آب حیوة است / در ظلمت خط زنده دلان طلب رسیده

بی روی او ز دیده من چناچه خاین / رفتن چناغ بهر تماشا چه خاین

خبر ز جستن کمی میرسد از رخ نگار کی پیش / آن شوخ را ز دور دو سه پارچه خاین

چون تشنه را ز حسرت او جان بلب رسید / بر دو لب فرات تماشا چه خاین

زحمت مپرس پیش ز رنج برای سن الطبیب / ای مرد عاشقیت دوا چه خاین

گفتم ز پیش سعدیه بر کی گفته / سال نخست گفت تقاضا چه خاین

را بهم نشینی زندان گشتی نشد / کم فهم را ز صحبت دانا چه حاصل
شوخان شنگ دامن و داز چگر دی / دل می‌برند و عقل نمی‌آید چه حاصل
صد جور اگر بری و جفا ها کشی کمال / چون یار بی وفاست از اینها چه حاصل

دلم ز خشم زبانها نکرده آزرده / که عاشق تیغ بود کشتن تیر خورده
چه خوش بود جستی چو بت در بر آوردن / بخلوتی که بود حجره در آورده
ولت که بود و ره رحم گردش از سنگ / دگر چه بر خورم از یار دل که گرده
نیاز جسم تو پرورده شد دلم ز شکر / بخوارشش که غریبست ناز پرورده
شنیده ام که موزینه بود دیرینا / گزین شکر خطان لب سیه چرده
مرا چه بیم ز آتش چو بیرون خواهم شد / بجسم برشرر از زاهدان افسرده
کمال اعظر گوئی از بانگ و خود وش / جوشید خموشش نگهدار کو همیشه پرده

کحل بصر نیست جز آن خاک راه / چشم به سرمه مکن ای دل سیاه
دود شنیدم سوی چوبان رود / در تو رسد عاقبت این دود واه
در دو کرم جوم و گنه می نهند / مست ز سر تا قدم من گناه

ماه بدیدان رخ و خود را گرفت / لب بنمی دیگر قست ماه
گر حسن ابروی تو دیدی دور / کج تهادی نه تو سر کلاه
وصل تو نا خواسته گفتم توان / یافت چو فرزین ز رخ شاه
گفت که رو شاه تبا تا کمال / گر بهوس مات بود شه بخواه

چو چشم مست تو دیدم خمارم از دیده / شما و چشم تو سر دم و بارم از دین
ز دین دل پسکی نوش تا رسین بسوز / ز آتش لب پشت دارم از دین
فرار کردم و گفتم دگر نورزم عشق / برد عشق تو خواب و قرارم از دین
در آتش غمت ام بریخت بر سر خاک / بیاد رفت همه کار و بارم از دین
بر تو نامه نوشتن گر اتفاق افتد / نوک کاره سیاهی ارم از دین
ز دین خم دل بخت خویش بی تو کمال / بپاچپین گه چه سان اشک بارم از دین

ز پا از زلف مسکین گهی گاه گناه / تا نشینی از تو مسکینان بسی بر خاک راه
شوق آن روی چو آتش گنه گیرند جرم / با چگونه روی او بینیم با چندین گناه
برد و عارض جمع کشید آن خط دهان در دورو / کا تجانان نرگ خطی شوان نوشتن دو ماه

تا گرفته زلف او بر سینه‌اش خوابم بتن
تشنه‌ام من تشنه خواهم بی رسن شد بکمان

اشک می‌آید روانی تیز تا و قبان
می‌رسد کوی فلان ای دوی دل راه براه

چون دویم از حسرت آن چشم تر تا بوت‌ها
دوستداران که نپوشانید او دام سیاه

دوستان گر خندی کن در شش افغان گلال
چون کنم گریم چاره آه شوان کرده آه

سر تیز گز تو بر دل غم پرور آمد
دل ز اشطفار زلف خوش تا دگر آمد

از دست ساعد تو اتیغ آب دار
از آب زندگی گلو خوشتر آمد

خضر خط ندید مثال لبت ای آب
خندانکه کرد چشمه حیوان بر آمد

برخاست ستار خط و خالت قیامتی
اینک بلال هم طلب کوثر آمد

در روی چشم لحظه لحظه فزوده آب
تا آتش عارض تو بچشم تر آمد

شاخ گلی که بر نگار رست ببر
بی آب شاخ تازه کجا در بر آمد

تا کرده تازه ذوق غنچه‌ای تو گل
خونهای تازه بر ورق دفتر آمد

گر سپر طلبی در نظر آریم بدین
چون اشک همه جانب کوی تو دوید

بگشای بر روی یا سینه چشم کسیدن
از یار ب ماه و دو محراب رسید

زاو چه عجب لب لبش اکام تو مج آست
کابیست زحلوای محبت نکشیم

در صحبت صاحب نظران بار نداد
صاحب هوس با ملامت نکشیم

دیدی زنخ یوسف چه بر حرف زلیخا
انگشت نهادیم بهم ای دوست برین

در گوش نهاد دستی ما چشم بیدار
از دیدن لبی فرق تو دو ما ننشین

یادی ترب دو کمال آن کف یارا
خندانکه بشر و بکف تو دمین

بای

ای عارض و رخسار و جبین ست و ماه
گر دیده نهانست نهان که دمت اگاه

گردید که گرد که از خانه کشیش
وز اشک براینم ز رو درویش درگاه

ای دوست ترا ز جانب ما روی بسو شان
تا روی نه پنهیم و بگیریم بر دو راه

بر شاه گدا را نبود هیچ گرشی
جو در دولت که بکینه که وی جاه

هر چند که علم رود از سپر جو زبد تیغ
جرم از طرف دست انم علم ایه

جانیخ خواست شنیده‌ام لبت از جان
ایرو بر او و هم از لطف تو دلخواه

نهاد و کمال آن دب بر کف و کی گفت
العبد و مالی من کان لمولاه

زاد و راه عاشقان ره دست و روز و
راه ازین کونه است بسم الله که واکرده عزم راه

مهر او دعوی کنی آه از ثریا بگذران / نشنود قول کسی تا بگذرانی از کلاه
وی نظری کردم ای وی از این دو لیتی / می دیدم در جهان چندان که می کردم نگاه
گر کند کاری شمارند از روی دوست / با چگونه روی او بینم ما چند بیگناه
در دو عالم جایگاه کی بخشم گر هست / باز دیدم آن سخن هم دو بیجا نگاه
کار اشک انجمن شمعی مجلس افشاده است / عکس او شد پیش من و دم آب بر بالا نگاه
در میان خون مژگان عاقبت چشم کمال / خاک شد در انتظار دوستی ای شاه

در پای تو شهان سر راست نهاده / خلقیست بدانکه قدم روی نهاده
از بیم رقیب گریز در همه راه اند / خون شد از پیش تو یکدم نه ستاده
شیرین سخنیم از دهن او بدر بوسی / کان عمر نبخشاده ولی هیچ نداده
دل خون شد لب لعل تو دارد همه دانند / پیدا بود از جام سنگ چه بر باده
هر چند شه باز غم تخت پچل است / هشتم که ابیات جادو گشاده
در دار چه زیاد دست نه هجران تو ما را / از بیم رقیبان اگر گفت زیاده
بگذر ز کمال از دل و پرس که گرفته / بس عالم وصفا ابر گشاده

باد ار دو بر سر بوسه تو تا که / گو گذری کند از کوی تو تا که
اندک اندک ز صبا بسته دلم بگشاید / گره زلف باز کند موی تو تا که
گرچه هند دست خود از لب چه دوستیست / سر نهد بر سر زانوی تو تا که
شمع عیب که دیوانه ام و ماه تو است / گر کنم چشم با روی تو تا که
خوشبا که شیدی آن را چه سر گرد / گر فتاد نظرش سوی تو تا که
حلقه در گوش شده صوفی اگر دی گوش / قصه حلقه گیسوی تو تا که
لب به بیت کمال انجم ها گوید / غزلی از هوس روی تو تا که

باز خود را چو گل تازه بر آراسته / باغ رخساره به گلهای آراسته
خلق تیغ یکدگر افتاده نظاره تو / که دو رخ خوب تر از یکدگر آراسته
ابروی شوخ تو ماه نو شب آراسته / بس زلف سیه سر به سر آراسته
شوخی و سنگدلی فتنه گر و عهد شکن / چشم بد دور چه بدین هنر آراسته
با وجود لب تو قیمت نباتی محتاج / مجلس ما که به شکر و شکر آراسته
هست محتاج تو آن کمالی گر آنکه / خانه دین ز لعل و گهر آراسته

روی از آن سینه نهان خصوص با کمال | گر تو خاص از پی اهل نظر آراسته

بر گل بیای سپر و جور خواری می‌کنی | از لطف بازی کرت انگاری می‌کنی
گر حال دل از غمزه بپرسی چه کو بیست | خوش می‌کنی که پرسش بیماری می‌کنی
بندی بدین لب که خونهای چه لال | چندین مگر اکنون خود بازی می‌کنی
با غمزه هم بگوی که در پیش دست | خواهم زدن که شوخی بسیار میکنی
کمتر جمال خویش نمایم بعاشقان | ای رخ دگر بیعت که اظهاری می‌کنی
انصاف این حدیث شکر بار از آن تست | با که شنفت که تکراری می‌کنی
سعدی اگرچه طوطی گویا بود کمال | طوطی خوش شو و تو گفتاری می‌کنی

بازم بناز کشتی و اچست که نازی می‌کنی | گردنمی مرا دمی رخ زچه بازی می‌کنی
سر چو قتیل چشم دامن بر در بهشت | در رخ بهشتیان از چه فرازی می‌کنی
از تو چگونه جان برم چو تیغ بر رخ آم | جمله بازی می‌کنی چشم تو بازی می‌کنی
چشم بعارضش دلا چند ز زلف او کلا | دقت چنین لطیف و تو قصه درازی می‌کنی
با رخ دوست زاهدا ار ز تو قبله شد ترا | عرض نیاز کن چرا عرض نمازی می‌کنی

سالک کعبه را بگو حلقه بگوش این در | گوش کسی کند که تو دگر مجازی کنی
باش کمال تا ابد خاک در بتان و بس | بنده کسی شوی که گر جوابازی کنی

تو سروی و گل خندان چنانکه میدانی | رخ تو شمع و شبستان چنانکه میدانی
نماز شام تو پیدا شد و می‌شد از کمال | ز شرم روی تو پنهان چنانکه میدانی
لب تو آرزوی جان مردم است و مرا | از آن لب آرزوی جان چنانکه میدانی
اگر بوصل مداوای درد دل نکنی | رود ز روی من گریان چنانکه میدانی
وگر بغمزه کشی تیغ و ناوک اندازی | رسد بسینه بزبان چنانکه میدانی
کمر بباغ ز پیراهنت نسیم رفت | که پاره کرد گریبان چنانکه میدانی
دل کمال بر آن وست که زلفت بازار آرد | روان شد از عقب او چنانکه میدانی

ماه کی ای رو نپس المی چه گفتمی کنی | گر بیای تلخ من می لب شیرین کنی
بو سهلا کی چاره خواهم بارید دعا | تا شنیده اثری در زیر لب آمین کنی
گفته جانت بکام دل رساندم یا لب | آن نخواهی کرد و دانم سر گرانی این کنی
از کمال دو تنم کام بکی جز این حاصل شد | گر سرشک ارغوانی چهره ام رنگین کنی

سر به تاج سلطنت هرگز فرو ناید مرا / گر همه عمر التفاتی با من مسکین کنی

ای دل اول آستین از عقل و دست از جان فشان / گر زنخ بیچه با آن ساعد سیمین کنی

جنت الفردوس نماید در خواب کمال / گر ز خشتی خاک درها رو بالین کنی

چه لطف است این که پابوسی نمایی / لب نازک به پرسش می‌گشایی

لبت جانست و جام می فزاید / خط سبزی که بر لب می‌فزایی

خطت بر لب نکوتر خواندم از مشک / نکو خواند خط و در روشنایی

نه عاشق را بلا آید ز هر سو / چو از این سو نیایی چون بلایی

چو قامت راست کردی وقت رفتن / قیامت دیدم از روز جدایی

ملولم ز آشنایی رقیبان / چه بوی گر نبودی آشنایی

ننیوشی که کمال از یار جز یار / بیاموزید درویشان گدایی

نیست بیجا جان ما پیش تو چون کش کسی / در نظرت جان ما نیست بقیمت خسی

شادی جان گر تویی نیست غم جان مرا / غصه چه وحشت از او با رخ چون تو مونسی

از لب و غمزه توام باده بدست و مستیم / باده و ساغری چنین نیست به هیچ مجلسی

از تو هر صبح بلبلان الم و بیکسی در چمن / بی رخ زرد و چشم تر حسرت گلی و نرگسی

زیر و لب سه بوسه ام گفتی و چشم جان شد / چون به سکی ای شب عمر صبح پی پی

سهو قلم زنخ بوی ما زند اند از قسم / نقطه خال لب ز قند بر در وزن نهند پی

شد و هم شد وصل تو زین پس جان کمال را / شد چو خسیس کم او شد خاصه به دست مفلسی

سر لطف عمر با بجهانست تیز می‌کنی / باز این چه شیوه‌هاست که انگیز می‌کنی

دلهای ما نخست به تاراج می‌بری / وانگه اسیر زلف دلاویز می‌کنی

در بحر دین آب کجا ایستد دمی / زین سان که آتش دل ما تیز می‌کنی

از خون ما چه توبه دهی چشم مست را / از باده حلال چه پرهیز می‌کنی

گر خون دل ز دیده چکانی اکراه چنگ / شاهی بقتل زهد و خونریزی می‌کنی

شهر سرا ز چین دل آشفته شد کمال / وقت است اگر عزیمت تبریز می‌کنی

ای دل ازین بیچارگی و مستمندی تا بکی / چون ندارد هیچ روی درمان خسندی تا بکی

بر دل پرخون من گر نیست آب چشم جام / شمع مجلس را بگو این خیره خندی تا بکی

از سر آوارگی ما و تو جستن نیست باد / ای رقیب این چاپلوسی لوندی تا بکی

پیش قد یار ای سرو سهی شرمی بدار / در چمن پا پای چو پیش سربلندی تا بکی
با تو خود را گر دماندی گل از باد هوا / گفت در روی صبا از خود پسندی تا بکی
غنچه را دوست از ما خنده بوشاند نظر / عالمی کردی مسخر چشم بندی تا بکی
گویم مردم که بیرون شو ز شهر ما نگار / این ستمگر شدی کریه ما بخندی تا بکی

من کیستم که در زمره سودائی جمیع یاری / حیف آیدم که گردی مشغول خاکساری
کار خود است ما را با زلف کشیدن / خوش وقت آنکه دارد زین نوع کار و باری
گفتم بجا که پایش تا بم رفیق ایکس / ترسم اگر نشنید بر خاطرش غباری
گر سرو پیش قدت از او شد بحد منت / گل را چه برگ باشد در عرض تو باری
ساقی ز جام دوشین وگیری آر ما را / کار روز اگر خم آری نشکند خماری
زان زلف دل کس ای دل نومیدم ز بیابی / آخر بروز آید شام امیدواری
بستیم در هوا اش من خود و در هوس ما / غافل کسی که نبود در بند کجا داری

بر سر راه طلب یافت که ای کهری / یعنی از اهل دلی ای سرو پا نظری
دی رسید از خوم وصل خطا پیم گوش / حلقه گر بزنی بر تو گشاید دری

دین و دل و جسم بند که در سر دو تیم / جز خیال رخ او بار نیاید دگری
بی عنایت بسوی دوست قدم تا بنهی / که بجای نرسی چه بخمین المبری
دل که در روی کمر زیر می کند اندیشه غیر / ز دل استان بحقیقت که بود در نظری
یاربا حال کی جهان کم شد او حکایت / که از دلی خبری یافت کسی از اثری
با خبر نیست ازو هیچکس الا جو گال / پی دلی کم سن از دو جهان بی خبری

قطره قطره تو اگر جانب ساحل آیی / جوان بر یار بی قطره در یایی
پیش او آیی در خانقاه او کوی / نزد او مولی در مدرسه لایی
گر نه با او بی اگر پادشهی در درویشی / ور نه با او بی اگر با همه جاه شهایی
بی غمش در تعب ما غم او در طرب لی / بی لب او بکمی با لب او حلوایی
گرد لی گاه زبان گاه نهان گاه عیان / گاه آئینه گهی طوطی شکرخایی
زنگ بر آئینه کان وی تو آن مدتی / دم بدم زائینه این زنگ بر آرایی
پیش وی تو صد آئینه نهادست نگار / روشن است از همه آنکه اگر بینایی

هیچ شب ای از وطن جانب تنها ما / همچو شهان جهت سوی گدا نآیدی

سوخت غم چو از دعا حاجت بس اندشه هیکل خویش سوختم چون شمع علیا بادی
آمد بقصد جان تجر کرشمه شب را درد و دریغ جان من وصل چو آشنا بدی
از سر زلف دلت کس نشنید بوی جان تا به سرکشتگان همچو صبا نیامدی
نیست سزای دیدنت چشم بگیر آینه زانکه جمال خویش جز تو بسر آشنا بدی
جان نفشاند بر در کعبهٔ وصل دلبران طوف مکن چو از سر صدق و صفا نیامدی
چیست کمال گشتیم این همه در تو گرو در دل کار و کنون جز تو جو دو آشنا بدی

پیش شهان و منی چو داری شوخ خودرای تو چشمی چشم زر نشان بگشای
ستم تا کی کنی فرمایم جور کرم فرما و کر اینها عزما
ز دست کجا بگریزد ان زلف گرا طاوس بیت چنین نشسته بر پای
تو ماهی من دل اسیر است دلت هر جا که میخواهد فرود آی
کمال ان استان کردی تمنا بهشت عدن ما وقت مسکن و جای
روم گفتی به پایم رخ بر آن در اگر آسوده خواهی پای

باز کمند گشتی از آن زلف آن مسکن بوی در شب تار ریگ چو بی ... برای رایه جوی

کشتش بر لوح رخسار تو لی معنیست خط گفت خط خالی ز معنی نیست لی معنی مگو
گرچه رفت ای عارضت چون لب با آب حیات چشم چشم آن دارم که آب رفته باز آید بجو
گوش شو شبنم عذار لاله در رخسار گل تا تو کمر زد شده چمن سرناشسته روی
چون کمی در زکات حسن مسکین ترکسی این دل اسیر از مسکین تست او را بجو
خون ما از غمزه میریز و زلف رخ کمال عاشقانرا نازد شیوه کشتن ای زنگ بو

ای رخت آیت حسن و دهنت لطف خدای بخدمتی بگشای آن لب و لطفی بنمای
خانهٔ تست دل و دین بدلان سرکش اگر این خانه نکند آب درانجا در آی
شد ز نظاره کجا خانه همسایه خراب رس ما بو که فرسود که بر بام برای
زاهد شهر تحکیست زر جون کستر گر چو نعلین بمالید بروی آنکف پای
گفته بودی که بشی ماه خورم با تو بپا همچو پیمانه چو تو بمن و بر پیمای
روز باران سر شکم روان زخاک باغ که رود با تو چون سرو و فرود گل ولای
دوستانیست سرای از کل الی مین کمال بسرای آمدی ای بلبل خوش گو چه سرای

پیاران کهن یاری کردی جفا کردی وفا داری کردی

خورم گفتی غم تو بوزی شاد
زاغم گشت غمخوارنی کردی

دلم چون پسته میداری ز آتش
بمن پیش دلداری نکردی

دلا از ناله بلبل وصل گل یافت
چو زاری هیچ زاری نکردی

بچشمش کو چه ماند از ظلم و خونریز
که در زیر طاق زنگاری نکردی

کسی حال صحبت خود کند کم
تو خود در عین بیماری نکردی

کمال از شوخ را از خود میازار
که سرگرم آزاری نکردی

یارب این دل در فراق جانان تا کی
بر دلم بار فراق غم هجران تا کی

بر نفس جان بلب آمد ز غم هجر مرا
زندگانی من خسته به هجران تا کی

سرکشی در بی کاری کو سپر و سامانی
من سرگشته چنین بی سر و سامان تا کی

چون نکرد دلم از جور فلک روز شادی
بر سر این غصه چه سنج و غم دوران تا کی

آخر ای بخت مرا راه بمنزل بنمای
که بجان آمدم این رنج بیابان تا کی

ای طبیب دل عشاق دوا پیش زرا
جانم آمد بلب از حسرت درمان تا کی

وبرا حال دل خسته غمگین کمال
همچو حال سر زلف تو پریشان تا کی

ترا دیدم بر بار و دیدم جو بودی
که هر بار دولت مرا رخ نمودی

چه بودی گر آن لب نمک فشانی
گر آن شور بیش دل ای بی وفودی

چه زهر است کش عدم ای یار ما را
که چون او ندیدم عزیز الوجودی

شب از دوری تو تا گشته قدیم
مگر خواستن که وی دیت بجودی

نسیم تو ام گفت عود ار ندارست
چرا خویش را چنین ای مشک سودی

رقیب سگ است بانگ بر بس نیز زد
اگر آن شبها های شیر زدی

کمال از تو بر آه دل بر نیاید
چه خواهد بر آمد ز چشم غنودی

دست ندارم از توی که جفا بیانم
تیر زنم بدستی که سپر تیغ بر زنی

نیست زمهر مفارقت سایه آفتاب را
سر ز طرفی که بی وی من تو ام سر ببینی

ای نفس سحر با سر زلف او بگو
چند بدل شکستگان عهد کنی و بشکنی

سرو بلند پایه را ان همه نازکی رسد
پیش درخت قامتت گر نکند فروتنی

ای امید وصل او بر زده ام آستین
این نشود میسرت که بپاک دامنی

سنگ گردی زدم در همه خویشتن
با تو به دوستی زدم با دگران به دشمنی

شوق رخ تو میدهد ذوق سخن کمال را / مرغ سخن سرا نشد تا که گشت گلشنی

چو تحفه فرستم همیشه سوی تو ازی / نیاز و شیوهٔ دلسوزی که ما کرد ازی
خوش است تیر همه کار خسرو پادشاه روز / تو آتشی و تو آنی که کار ما سازی
بدست تیغ و کار جراحت دل ریش / تمام باش نخواهم که از سر آغازی
بزیر پا شکند سر چه افتد ای عجبست / که شکسته دلم از زیر پا بیندازی
اگرچه سرو در بستان صنوبر آمد و سرو / ترا رسد به سر سروران سرافرازی
کمال را زگزیدی هوای قامت یار / بدست صبا دگر مرغ بلند پروازی

بدین بستگی کار من را نیابی / بیا لا اسم شو که انجا نیابی
طنابت گر شود زین هیچ پستی / سر رشتهٔ انجا نیابی
شوی گم زیر پنهانی این خاک / اگر معشوق پیدا اینا نیابی
تو هیچی با وجود او ازین هیچ / نیابی هیچ تا او را نیابی
ز دوی ما دور شو گر صحبت دوست / مقام قرب او تا ما نیابی
همی جویی از کمال امروز نیکی پس / که ترسم چو فردا اینا نیابی

برکستان پا و دربان خاک / اگر در دم مولانا نیابی

کدام سر که ندارد دماغ سودایی / کدام دل که بود خالی از تمنایی
کجاست پای روایی کدام دست و آلت / که نیست بستهٔ زنجیر زلف زیبایی
مکن ملامتم ای مدعی درین دعوی / که هست در سر هر کس ز عشق سودایی
چو صبح اگر نفسی میزنم ز مهر مهی است / بهر سراینده ای دم زن هم از جایی
سپاس سرو قدت گویش عرضه کن برما / که همچو سرو قدت نیست مجلس آرایی
حدیث سرو چمن با قدت نیامد راست / که پیش او شده گفت زیر و بالایی
جهان بود چمن تو شد و جود کمال / که هیچ گونه ندارد بخویش پروایی

تن و دل پی جان می‌رود ای بخت کجایی / موقوف تو ماندیم که راهی بنمایی
از کار فرو بسته درهم شده ما را / لطفی بنمای گره‌ای باز گشایی
گویند که تعجیل مکن تا برسد وقت / پیداست که تا چند بود چند جدایی
ای دل مکن اندیشه ازین راه که صعب است / نومید نشاید شدن از لطف خدایی
دیگر نه همه دامن مقصود تو دارد دست / گر با هم ازین واقعه صعب رهایی

گفتی که کمالا کم اندیشه رویش | ایا من مشتاق کجا و تو کجایی

دل ز یاران کس بر داشتی | چیست خندیدن چنین پیش از آشتی
تن ز جان ام نبد اشتی و هجر خویش | این چنینم کشتی و بگذاشتی
گفتم از خاک رهم انگار کم | لطف کردی و پس از آن انگاشتی
سکه نقشهای که زر در دو غم | صبح وقتم بی نوا انگه داشتی
عشق ورزیدی سزا دیدی کمال | تخم محنت کاشتی بر داشتی

درین ره سر چه جویی ای بی پایانی | که چون عشقی کرانها بی پایانی
بگوی او دل گم کن که آنجا | ولی گر گم کنی صد جان بیابی
بجان گر طالب یک در و باشی | طلب ناکرده صد دریا بیابی
گری خویش چون ابر بهاران | که سر سبزی ازین باران بیابی
دگر از با همش سیری ندانی | چنین گنجی اگر یکسان بیابی

کمال از مرز ما بیابد او را
مشورش همچنان چو یاران بیابی

نشان خاک پای او اگر یابم نهم جایی | سرم میگشت در پایش غلطان و بی پایی
تمنا کرده ام با خود که در پایش نهم چون جو | کم افتد در سر عاشق ازین خوشتر تمنایی
دل پروانه پیش شمع رای سوختن دارد | نشینم در میان جمع روشن تر ازین رایی
به الفت را چو بازار است نیز از غمزه و مژگان | رها کن تا کند زلفت بجز خویش سودایی
بصد نقش از خیال آراسته دیده ناپیدا | زند دیده که آبادست چنین بوم بی لا رایی
بیاران بی گل رویت به باغ دل برود آنها | چو لاله گر رود آیم بکوی یا بصحرایی
نخواندی این مثل جانا تماشا رایگان باشد | رخی بنما ستان صد جان اجازت ده تماشایی
مرا تو چشم بینایی بتر از دیدن تماشایم | دلا گر تماشا جویی دار چشم بینایی
کمال از سرو بالا ماه جیبی نشان گفتی | نمی جویم از سر سو کمر خیم بالایی

گر گم شوی از خود خبر یار بیابی | چون یافتی آن گم شده بسیار بیابی
با موسی دیدار طلب شد بهمین | گر محو شوی دولت دیدار بیابی
چون کاسه بگرداب بی غرقه نشینی | در خرقه مگو جویی که زنار بیابی
در خانه دلدار خبا بندار که از دل | هر پاره که جویی رو دلدار بیابی

گر طالب فردوسی گو رخ نسن او / ناجسته علاج دل بیمار بیابی
ای طالب دلسوخته امروز کمال است / گر گشته کوزه عطار بیابی

عاشقی بی دل و بی زر بی / این همه دارم غریبی بر سری
تا مرا چشم تر کی عین دو دست / بنگرد در حال من گر بنگری
تا کی این بار الم حسنت خود درا / بر سر از چشم تر آمد بر سری
شمع مجلس دوش اندر پیش جمع / گونه رخسار من دید و گری
هم بشناسی چو باشد ای ملک / گر دعاگویان خود یاد آوری
با رقیبان چیست آن شیرین و من / خون در انگشت کرد انگشتری
قیمت هر کس ندانند هر کمال / جان من با جوهری او جوهری

بامنت این وداول شرط یاری / کافرم الا رم پادهی هم نیاری
با رقیبان گر اجاب پیش منشین / تو لطیفی طاقت ایشان نداری
بعد از نیت با خدا خواهم سپردن / زانکه رسم عاشق آمد جان سپاری
بانگ کشم خواهم شب برادر دو / شعی باشد ز تو کاین در که آری

بانگ بر زد بر من آن چشم و گفت تا کی / هر شب اینجا آیی و درد سر آری
بر سر کوی تو دیدم دوش والا / گفتم ای مسکین تو باری در چه کاری
گفت من پیش از کمال اینجا رسیدم / تا کنم در پیش او فریاد و زاری

مرا ز سوی با چشم رعنایی گشادی / گویی به حدیث من با دل نهادی
ای دلبر گرانمایه که مثل تو کم افتد / دیگر ز در بدست من بمجلس نهادی
در دین من جمله خیال اند و تو هستی / ز خاطر من جمله فراموش و تو یادی
با آنکه به محنت و غم از تو ندیدم / شادم که به رنج من محنت زده شادی
از کام دل من دو کرد و جان / شیرینی آن بوسه که گفتی و ندادی
رفتی لب اسب چو باد از نظرها / تو غنچه خوشی از لب آن قمه بیادی
دی آمدی می گفت کمال از پی خدمت / شاگرد ز خوبان به رخ و لب زیادی

ندانم کی بدام من افتی / چه خوش صیدی تو خوش باشد گر افتی
اگر صد بار دام اشی چون لطیفه / در آن فکرم که بار دیگر افتی
لبش بگذار ای کمال ور نه / بگوش او ز جوی بگر افتی

چه خوش افتد ترا ای سرو راهم
زتیغ او چو بر خاک در افتی

ره مردم تو گل بی بازنی لیک
چو او در ره ز مردم برتر افتی

ز تشویش تو ای بی تیغ ملولم
خدایا زو و تو همی بر افتی

کمال از ریش دل الحمد شرح
شب وصلی که پیش دلبر افتی

ز دین و دل دل ویرانه رستی
ز منظرها بخلوت خانه رستی

دلت میخواست چون گنج روان گشت
روان گشتی سوی ویرانه رستی

صبا با دوست میرفت صد جا
چو او در زلف او چون شانه رستی

بگوشش آمدی ای دل تو ز آن جهت
که هشیار آمدی دیوانه رستی

چو مور آمدی خرامان ضعیفی
سوی خالش بحرص دانه رستی

در او ماندی ز همی بکعبه
ز کعبه بر در بتخانه رستی

کمال از کعبه رمی بر در یار
نزارت آفرین پروانه رستی

ای دوره با تو ما را خویشی و آشنایی
با آشنایی خویشتن تا چند بی ما بی

دل بسته بکرا ایکه ما دولت طول الست
از تو خواست فرمان بار بی تو جان مایی

ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و سلطان
گر لطف می نمایی ور جور می فزایی

گر عاقلی و مجنون بگذار عشق لیلی
در عاشقی رها کن ناموس و پارسایی

تا دیگر از جانی نزدیک ما و با ما
چون ماه روی خود را از دور می نمایی

آیا بود که یک شب با خواب بی رقیبان
چون بخت ما کجایی تا کی ز در درآیی

بی خواب و خور دوم از غم ای بخت هیچ کسی
چون نیست بی تو عمرم ای عمر من کجایی

بیچاره که باشد همچون کمال بی دل
در محنت غریبی در غصه جدایی

ورای اوج سعادت بود کلاه کسی
بحال بی سروپایی نظر کند شاهی

چراغ صبحدم و نفس در عالم را
چه کم شود که شود رهنمای گمراهی

نسیم را چه زیان گر ز راه هم نفسی
کند عنایت دل خسته سحرگاهی

بجان و دل شده ام های بند بنده کیست
نه از سر غرضی نه ز روی اکراهی

چگونه دست توان داشت از چنین سروی
چگونه روی توان تافت از چنین ماهی

هلال ابروی او را ز حسن هیچ کم
نگردد از نگر و سوی ما بهر ماهی

سخن بر ارشد و خالص سخن ازین است
که چون منت بنود مخلص و هواخواهی

کمال از قبول تو از سعادت یافت
که یافت از نظر او از فیض چنین جاهی

چشم شوخ و دل سنگین سیمین داری
خال مشکین رخ رنگین لب شیرین داری

از چه دانی ز من حال من ای شمع چگل
که چو من عاشق دل سوخته چندین داری

بی نیازی که نیازست بمن ای دل فتنت
پادشاهی و فراغ از من مسکین داری

گفته رسم وفا دارم و آیین جفا
این از کار سرسنگیست که حالی این داری

ای صبا گفت ای بی کس شنیدی
که هوای چمن و برگ ریاحین داری

دعوی زنده دلی از تو نکوست کمال
که شب زنده بیاران سر بالین داری

مرا ز چیست چو کان سر زلفت نظربازی
که سر در بازم و چوگان کنی گر نزنم بازی

چو شیرین حقه بازست آن لب عشوه گر ز آن
دهان تنگ شیرین تو پنهان کرد و دربازی

دلا در گرد زلفش تا طوق گمی پرید
که در دام بلا جا ز آنکه تو داری دربازی

بیا ای لب سر که بازد و عشق انگشت پیشه
مکن کن فکر این گردونی که گردون بسی بر بازی

جدا ز تو زینهار طره که چون فرو بیند علم
چو گر بار چیست رخ دارد مکن ما را دگر بازی

کمال از عشق می بازی نظر با آن دو رخ اولی
که در لعب محبت نیست زین دو خوبتر بازی

گر نبودی بس از نعیم وصل کتابی بسی
پیش من خوردن آب و مین باشد کوثری

گر نه سر بخیر آبی بود از لعلت
در بهشت از سر زمی آید عذاب دیگری

گر ز آن سرو افکند بر شاخ طوبی سایه
سرو در تعریف شرح آن برگ و بار و دفتری

بالب رضوان چو حور از بهر گوای بلبل
ساقی و لهار و الحان با ده روشن تری

در قیامت خوش بر او همکشان چو بمل از خویش
تا پنهانی زیر پا افتاده هر جانب سری

مشتعل شان چو گل بر خاک ابل روضه را
تا ز حسرت خون نگردد هر دلی بر بستری

گر نبود آن افکنی و دید از میمون نگاه کمال
تا بر روز حشر باشد مردم او را اخگری

گر تو دل ما سوختی از آتش دوری
ما با تو بدل بر بردیم آب صبوری

هر چند که دور از تو ماندیم چو فرهاد
چون سنگ دلان دل ننهادیم بدوری

دانم نخوری غم ز رسالت که کس نخورد
در ماتم بلبل نشنید گل سوری

تا با تو ام از روضه داند نشم دارند
هر جا که تویی روضه خلدست و دو حور

خوبان که بچشم همه محبوب نمایند
ایشان که تو دیدی همه چشمند و تو نوری

گر این تو صورت کمال این که نیست
این نکته ضرور نیست صورت ضروری

ناوک غمزه چو بر سو بشتاب اندازی	دل شتابد که سوی جای خراب اندازی
گرم از پا فکند خال لبت سهل بگیر	بمگس سهل نباشد که عقاب اندازی
دل تحمل نکند جان شود اندر ره راست	بار آن سایه که بر رخ ز نقاب اندازی
شمع آغوش مرا رب چه شبی باشد آن	که منت بوسه دهم و خود را تو بخواب اندازی
خون دلها که کباب است چو می خشت باد	گر بمستی نظری سوی کباب اندازی
بس نبد بده تا سر جا شد شکنم	زاهد این سنگ که بر جام شراب اندازی
فیض کم تر ز ابر سد از گریه کمال	زود چندانکه بسجاده بر آب اندازی

ازین سال

وصال اوست بجنت مپنهان پیداری	خیالش دولتست ای دل تو باری خود کجا داری
بستان نظربازان نظرها دارد اصحاب	مکن دیوانه زاهد که جوی عقل و هشیاری
در و دیوار در رقصند و صوفی در ریاها	چو بر دیوار جنبیدی تو آغوش دیواری
دل من جز بکار آید بیار محنت بردن	رسد یاری مرا از تو اگر دولت پدیداری
چو چشمن خاک راه تو بدان امید افتاده	که چون باد صبا ای مه از خاک برداری
گریبان تحمل دارند با خود و پیش و نشان	اگر آئی تو نیز آن که بر مس رحمتی آری

بصد جان وصل او خواهی کمال از سر برون آ	چو بخت نیست ای کس سر کس وقتم تو بیداری

ای صبا بر خاک کوی یار ما خوش میروی	شب سر انداز آن دران زلف دو تا خوش میروی
میروی بازی کوی زلفش حال ما	گرچه می کوی پریشان ای صبا خوش میروی
واعظا تحسین خود با کی خوشا میروم	گر بزودی میروی از پس ما خوش میروی
ناوکش چون میرود در سینه میگوید دلم	گر از آن مکانی ای تیر بلا خوش میروی
گر قبا پوشی چو غنچه ور کله هم لاله وار	با کله خوش میآیی در قبا خوش میروی
میروی جان همه وقتی و می آید خوشم	زانکه تو آب حیاتی وز اینجا خوش میروی
گر رود مطرب بزیر خیمه اینا کمال	هر کرا جانیست گوید مطربا خوش میروی

گل و رخسار تو دارند بهم یک رنگی	لب شیرین و دهانت بشکر هم تنگی
بملامت نشد از لوح دل ای خط خال	که سیاهی از آن شسته نباشد ز رنگی
خالها سیهت گرد زنخدان کوی	و منت دانه بچه کرده ز چشم شکی
تا جو اغمز و ابروی تو ام زود گذشت	سالها رفت که با تیر و کمان در جنگی
صوفی از جام لبت چند در کنج خضور	نشکند شیشه ناموس زنی بی سنگی

جامه رنگین حلبی جام طلب کرد عشق | رنگ از است که دار فصد رنگی
تا منزلت قدمی در هستی است کمال | رو که از مقصد خود دور بصد فرسنگی

بازم از طلعت خود دیده منور کردی | مجلس من بسر زلف معطر کردی
برسر کشته هجران گذری از سر مهر | خیر مقدم قدم آوردی و در خور کردی
نه مقابل بنود با تو نکرد دیدی روی | که با آینه رخ خویش برابر کردی
ملک دلها همه زدی تو بتاراج ببرد | تا بر و مملکت حسن مقرر کردی
گرچه کردی شبم نسبت ابروی میان | بنگر پیش از غم آن تنگ چه لاغر کردی
داد خواهان بسر اخاک قدم کردم و گفت | داد خود یافتی انجا که جو بر سر کردی
یاد می آر که از دل ریش کمال | گفته بودی نکنم دیگر و دیگر کردی

بر رویت بنگرم تا که نرنجی | بگویت بگذرم تا که نرنجی
بدین نازک دلی کای جان تو داری | تماشایت برم تا که نرنجی
ز وصلت قوت جان گر نیست ما را | غم هجرت خورم تا که نرنجی
تو چون شمشیر برگیری من انجا | سری پیش آورم تا که نرنجی

تو سر سوی که بخرامی من آنجا | بدین لب پر گزنا که نرنجی
جهانی بنشیند من نیز خود را | از آنها بشمرم تا که نرنجی
کمال ار بگذرد در آستانت | کو من خاک درم تا که نرنجی

من اوصاف حسنت نه آنم گاهی | ولی این قدر دانم شد که ماهی
مراد از رست ایکه باشم علامت | گدا ایچ که دارد تمنای شاهی
گرفتاران شستت زلفیم یک یک | من و هر که گیری تو تا بجاهی
مرا توبه فرمودن از خال مشکین | بود شستن از روی نیکی سیاهی
بجرم دلم می کند سعی مشنو | که از بخت مسموع نبود گواهی
گذر از سر کین عشاق کینها | گناهی ندارند جز بی گناهی
بکن از دعای کمال احترازی | که اثرهاست در ناله صبحگاهی

اجل لبهاست ای جان شیرین | دل ای چه گفتار روان شکر چینی
صورت چشمی را عارض ببین | باز جان رخ روانست چه دمی
گر منت قرص خویشتن بنشانم | تو نه آن آتشی که بنشینی

سوز جانم که مرده آنم / ریز خونم که کشته اینی
زاهدا مستم از لبش من و تو / بی خبر از شراب رنگینی
وز نگیرد بهیچ تر آتش / دامن از آه ما چه در چینی
چون فتادی ز زلف یار کمال / چنین افتادگی و مسکینی

ای صبا با کی بزلف یار بازی می کنی / سر دهی باد چون بسیار بازی میکنی
از سر اگر بر زمین افتد هیچ زلف او رود دست / بر رسنها چون شباتل بازی می کنی
با لب او عشق می بازی که لا خونت حلال / چون نگاه خویش دیگر بار بازی می کنی
مرهم ریشست و هم کشتی نه ام می دهی / یا زشوخی با من افگار بازی می کنی
ور دو پرستان شیخ چی طفلی لوح مهر / چون چاپوزی که دزدگر بار بازی می کنی
در گلستان او عکس رخ چه دیگر دور آب / گر شب مهتاب در گلزار بازی می کنی
برگ زیر آن بهار رندگی آمد کمال / خند باخوبان گلرخسار بازی می کنی

ای شوخ دیده که بی ما می روی همچو شاهی / از پیش و پس جانها با درد و آسپاهی
می داد و دو خوبی می کرد هنر پدید / از هر طرف برآمد فریاد دادخواهی

تا لاله داغ بردل تا گل فتاده در گل / این دو بچاره جا کی دارند زمین کلاهی
می کرد باز گیسوی شد آن مشوش / می گرد بار گویی در حال با نگاهی
این سوز سینه تا کی آه ازل که ازوی / کاریم بر نیامد جز ناله و آهی
داری از آن دو ساعد بر سیم آستینها / از دلبران که دارد در زیر دستگاهی
در دعوی که پیکان که بندمی سینه است / از زلف تو ندارد دل راست گواهی
از بس که گشت چشمت اردم جام ما / پوشیده نرگس مستت رخانها سیاهی
گوید کمال فرقه شوترنک شب / لیکن بوصف رویت نرسد غزل بماهی

ای دل که عشق تو برسر چه گویی / رندان چه گویی تو مست او بتو بویی
پیش تو جز ستم ایم و ز آن لب طلبم جان / از جام اگر نه لبان ده سبوی
دل در غم چوگان سر زلف تو که چیست / سر دل که چو این گفت بود بیهوده گویی
با یاد تو از یاد بهشتم هوس حور / جایی که تو باشی که کند یاد دو جوی
ترسیت زنتهای غم از وصل نیایت / صد شکر گزین عارضه جستیم بسویی
گر شحنه بجوید ز تو درد دل ما را / ابروی تو سوی جبه و چشم تو سویی
امروز کمال از رخ او چشم بر افروز / گر طالع خود یافته روز نکویی

از لطف بما از تو نشد تحفه بجز دردی
گر از غم عاشق بیچاره چه کردی

دل جان فدی تو بدین درد که خون شد
ای جان نبودی دل بیچاره چه کردی

می سوخت سراپای چو دم زدم گرم
گر من زدم از غم تو یک دم سردی

جانا مکن این همه ره روی بلند
در خاک لحد گر برم از کوی تو گردی

عاشق بشه قد دیگانه نشیند
گر زینت چو فردوس دو عالم شد فردی

گویا ز سپیک بر روح که بهر دل مجروح
سازیم ز خاک قدمش مرهم دردی

تا چند کمال این همه درمان طلبیدن
رنجی برد و دردی طلب از باطن مردی

من گم گفتی که گویم خاک نعلین منی
جان من تا چند لعل با زگونه می زنی

گفته بودی امشبم روزی بنشانم ترا
وعده ما اندکان تا چند در پا افکنی

دم بدم آهنگ رفتن می کنی امشب چرا
عمرهای اندک و دعا چون عمر از ما می رمشی

مست ایم کشته در کشتن تو ای رقیب
راست میگویی و بشنو دم دل ای کشی

دیده برم تا قیامت از گل رویت چشم
فی المثل گر چشم من هم چشم نرگس می کنی

جان نیابد از تو کامی تا نیاری بر سرش
تشکند دل آرزو تا بر تو با رس شکنی

گر می رنگین نه در شیشه با لعل تو دم
هر چه آید زد و فرد برز آنکه خاست دوئی

بی تو چون مینه جهان چشم جهان بین کمال
چون بچشم خویش می بینم که چشم روشنی

ای از خط تو زنگ بر آینه ماهی
تو شاهی و پیش تو بتان جمله سپاهی

آن لب نه زلال است که خمر بهشتی
آن نقطه نه خال است که سر الهی

رویت نه علامی قلم خط بدر آورد
می داد بران خط دل من نیز گواهی

تو جان طلبی از من و من جان به سپی
سر دم که چه خواهی ز من و هر چه تو خواهی

خون همه بی جرم بریزی و چو پرسم
یکروز بر آنست همه گوید آری

ای فتنه نگر دوش ز لف تو بتاراج
تدبیر کس کن که فرو رفته بجاهی

نقش دهن تنگ تو در چشم کمال است
چون چشمه حیوان شده پنهان سیاهی

گفتم ای سیم ذقن گفت گرامی تو
گفتم ای عهد شکن گفت چه جای گوئی

گفتم ای آنکه نداری سر کم موی وفا
گفت معلوم شد اکنون که مرا می گوئی

گفتم ای جان تو دل سخت تو فریاد مرا
گفت با ما سخن سخت چرا می گوئی

گفتم آن زلف پریشان تو با سنگ خطاست
گفت تا چند پریشان و خطا می گوئی

گفتم از باد نسیم تو رسید چه خوش است / گفت تا کی نخری از باد هوای کویی
گفتم از دست دل خود به بلا گم راضی / گفت این خود ز زبان دل ابلی گویی
گفتمش کی رسد از وصل تو پایی گاهی / گفت از آن روز که از ماش سلامی گویی

با تو نه رائی رسد دعوی / شاه بندان و رخ بدیع معنی
گر بدیدی قد تو حور ز دور / نشستی بسایه طوبی
مانده زین بیم او همان حیران / چشم نظار کی چو دین بی
گفتمش در جواب گشتن ها / تو نوشته نقش کتابی
نیست عاشق کسی که را حکم / چشم معشوق ماه پیشتری
خون مجنون سوخته است الف / که در آمد بگرد لیلی
آه از آن انتهای حال کمال / که ز داتش بجز سخن نقوی

بچشم و جان تو چراغی که در میان زجاجی / زعشق آب حیاتی زعقل بلج اجاجی
درین مرقع اگر چون کلاه صاحب تاجی / ز قالب ارچه شوی در برابر سر تاجی
اگر چو شیر به منصور دم زنی انا الحق / یقین شود دم آخر که چند مرده حلاجی

بعلم و عمل و ماندی از محبت این / گر پیل داری و اسب و پیاده چون شاهی
مگر دماغ تو صوفی یالک جنگ شود تر / که تو قدح بکشیدی عظیم خشک مزاجی
درون دل بنوز از خیال دوست که ما را / درین سراچه تیره تو نور بخش سراجی
نزار و درد اگر هست از و کمال مخور غم / چو درد دوست بود قابل هزار علاجی

مبارک است قرار خوشش بر زمینی / که آنجا سر برارد نازنینی
بزیر سر که بر باشد جز این سیب / که حوری مست و فردوس برینی
یقین دان ای که حبشش عین وصلت / گرت حاصل شود عین الیقینی
بان لب ملک لبانش تسلیم / سلیمان ملک را اند نگینی
چو پیش رخ خط ارنی رقم جاب / شد این خرم درست از پیش بینی
بشوید چشم از غیرت بصد آب / چو بینم بر درت نقش جبینی
کمال از سینه گسل مهر آن و / نزیبد صدر را بالانشینی

ای دهان تو قند و لب همه ما / قند پیش لب تو لیس بشیء
نازم سخن و وری لب تست / با شکر دو زنیت نازنی

تو زان آن قد نهاد و سر بگو ز | تو کارا چه می کنی ورنه چه
راند ما فاش کی ز دوش بگنگ | چند ریزیم خاک بر سر و چه
سوختی جان ما بغمزه و زلف | مانده ایم چند و سرکشی تا کی چه
آفتاب از جمال تو خجل است | که ز رخسار ما بچکاند خوی
ذره کی یافت از لب تو کمال | وز چمن لاله کل شی چه

ای گل روی ترا چون من هزاران بلبلی | از تو دارد این شهرت که سهی گلی
می کند در دور چشمت دل همه وحشی | وقت گل هرگز نباشد بلبلی بی غلغلی
زلف تو بر رخ تو تشویش است از بهر که | همچو برگ گل از باد سحرگه سنبلی
فتنها دارند در سر عنبرین مویان شوخ | آنکه در زیر کله دارد بهر یک کاکلی
مطربا زمانی بشنو ز دل گریه صوت | چون ز حلق شیشه از سر بر آمد قلقلی
گو کله بر آسمان افکن ز شادی لاله دار | سرکه می گیرد و پیاده گل زنی جام ملی
جز سر کویش اقامت از چه با کمال | زانکه عالم رهگذر است با محکم پلی

دگر باره تیغ جفا بر کشیدی | ز یاران دیرینه یاری چه دیدی

بقتل محبان شدی باز رنجه | بقامت ای دست رنجه کشیدی
بس از حسرت گر چه مردم خوشم | که بار دگر باز زودم رسیدی
چه دانی ز حال من ای جان شیرین | که تو سر بسجو کمر جشیدی
ترا هر چه گفتیم گفتی شنیدم | حدیثی شنیدی که گوشیدی
کمال از در دوستی خاک پاش | بچشم خود آنچه هرگز ندیدی
بسوی تو چون باد سر گرفتم | که چون سرو دامن فرا نه چیدی

چو از مردم از بس مایل گریزی | شها از گدایان چرا می گریزی
بخیلی مکن ای بخوبی توانگر | که از عاشق بی نوا می گریزی
چرا بی جرا از دعا گو گریزان | بلا بی بلا از دعا می گریزی
تو آن تازه برگ گلی کز لطافت | ز آسیب باد صبا می گریزی
تو از کس گریزی چه باد و منت هم | چو جنس وی افتاده تا می گریزی
کرا دی گریزد ز چشم خیالش | تو بگریزیم کجا می گریزی

کمال ار با دی گریزی ز جیشش
ز یک فتنه در صد بلا می گریزی

چو گل بلطف تو زد لاف نازک اندامی
درید پیرهن از نیکوی بدنامی

دلم بشام سر زلف تست وی تبسم
که بار پسته دهان تنگ پسته شامی

نمی کنی بر دارام دل بشیوه چشم
چه چشم دارم ازو شیوه دلارامی

نشسته در خلوت تا ذکر عصمت تو رفت
شدند حلقه بگوش تو عارف و عامی

کسی که هیچ نبرد حدیث می باهاش
لب تو دید و شدش میل باده آشامی

بنجحمت سر زلف تو عود دم می زد
ببین که سوخت که از سر نمی نهد خامی

کمال اگر ز دهانش نیافتی کامی
بباش یک دل و صبر کن بناکامی

گر بمن یار شوی ور نشوی
تو همان یاری و دیگر نشوی

طرف دیده نظر هم نکنم
گر تو در دیده مصور نشوی

نخوری آه غمخوار غمم
غم خود خور تو که لاغر نشوی

ای دل این درد که داری از وی
شربتی نوش که بهتر نشوی

ای حسود از غم او چون نالم
تو چرا کور شوی گر نشوی

مشو ای دیده شب هجران خشک
که چو بینی رخ او تر نشوی

بر درش حلقه زدم گفت کمال
خاک این در نشدی در نشوی

تو چشم اگر حق منی نداری
وگرنه سر چه پیش من چه کاری

مکن عیب غریق ای بی انچه خشک
کزین دریا چو خس بر کناری

ز احوال درون درد مندان
چگویم چون سر دردی نداری

ز ابروش چه بر داری بخواری
نماز ناز و تماشا که نگه داری

دلا از ما بگو با چشم گریان
چو فیاض عنایت گرد داری

نثار خاک آن در از در و لعل
بپای کان گوهر تا چه داری

کمال از خاک نعلین ار کنی تاج
ز درویشی بشاهی سر برآری

اگر کس بود بتر که آبی
خوش بود یک شبی نزد منی آی

دریغ که چون رود در بام
تو نه ای هم بیام دریغ ای

خانه بلبل بسی خانه تست
چه مقدم خوش آمدی فرمای

گریه عاشقان بپرسی پس
روز باران درون خانه در آی

خانه خالیست از میان بگریز
در بسته در میان بسته گشای

کرد فغانی کهن بجای خود است / وعده های کهن یار بجای
کرد دیران پیرانی کلج کمال / طاق ابروی دلبران سرای

دارم ز ابروان تو چشم عنایتی / گر یار زم ار گنهی گشته‌ام حمایتی
شمع تو لیکن گرش من زان چنین / از غمزه رو بیته خواهم شکایتی
پر دل ازانکه بی تو نخواهم وجود خویش / از بهر وجود دنیا نه جنایتی
رو نیست که بیتی است ز رحمت باز روان / زاهد چو دید خواند بمحراب آیتی
ای که وا ز داغ دل این غم کران مرات / ای عاشقی نه در این هم نهایتی
پیش رقیب چه قدر رنگ گشاختم / کوی کند بقدر که از ار رعایتی
گو بر درت رقیب که اباش با کمال / غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

دل که سودا تیغ بی بخت کمانش کردی / بو غمخانه دیرینه خرابش کردی
دین گر گزیده تا رهی گشت از اشک / از لب و عارض چه دم باز بر آتش کردی
بر سر شکم ز تو افتاد دگر عکس سهیل / زانکه عکس تو تاز در خوشابش کردی
چشم خونریز تو در کشتن صاحب نظران / داشت در سر گنه تا ز عتابش کردی

ناوک غمزه تو سوی دل غمزدگان / تیر تر رفت ز پیکان چو شتابش کردی
شد از رحمت تو عاشق صادق نومید / سالها و ورز خود که عذابش کردی
پس بغدان همی عیب تو پوشید کمال / خرقه زهد که رنگین بشرابش کردی

دل شد ز عشق یاری شیدا اینجا که دانی / گرد آب دیده ازم چه اینجا که دانی
در کوی گلعذاری بر روی گل بهاری / یا زم شکست خاری در پا اینجا که دانی
ز رکان غمزه او بعد از نزار رفته / گر همه ملک دنیا اینجا که دانی
در دور جسم مستی کشته پار ساریان / شیدا چنین که بینی سودا اینجا که دانی
گریم روان کنارش شهانه بوس گیرم / گر یابمش بجایی تنها اینجا که دانی
دانی که یار برپا شد طریق یاران / پیش کمال باز آیا را اینجا که دانی

چه موهبت که هیچ التفات ها نکنی / ز رحمی بنو پیاب بی نوا نکنی
بدشمنان مخالف بسر بری یاری / بدوستان وفا داده چرا وفا نکنی
جو کام ماندی ان دهن کرد یاری / که این مضایقت باد دگر اج انگنی
تو بادشاه جهانی و مسکم اچه غرب / گر التفات بحال من که نکنی

بلعل خنده دهی انتظار وصل مرا / چه حاجت است دل بیچاره را روانه کنی
حیات کار من است اگر بنشانی دل / بنوک غمزه کنی پاره و کف حنا کنی
کمال دل من نگانه بند ز خویش و بیند / و بیگانه شش بوصل خود آشنا کنی

صنما سنبل تر بر مه تابان داری / زبر شاخ صنوبر گل خندان داری
دم عیسی همه از لعل شکربار دهی / حسن یوسف همه جا در زنخدان داری
ای شه کلک چو شیرین و همه شور انگیز / تا کی احوال من خسته پریشان داری
تشنه شد لعل تو در خون دل ما مردم / گرچه در درج گهر چشمه حیوان داری
تار زلف تو بر هم زند عالم را / صورت خویشتن از آینه پنهان داری
تار بایی دل چو چوگان گوی قرار / گرد بر گرد مه از غالیه چوگان داری

بگو بی عشق با بی شیر مردی / اگر باشد بروت گرد و دردی
بدی دو باشد گردان درو / نخواندی این مثل گردی بی درد
دو رنگی هست ما را با تو الا / همین بخت سیاه و روی زردی
درخت گل نخورد تاب سرما / نیارم زد بر آن آه سردی

خیالت گر نبودی مونس دل / دل بی کس تنها چه کردی
بحمد الله جهانی خوش شد از تو / اگر خون نیستی عاشق چه خوردی
کمال از درد و حسرت بیکند نیست / اگر اینها نبودی او چه کردی

راز معشوق چو شمعی است نهان داشتنی / ای صبا پیش کس از قصه ما دم زدنی
شمع میخواست که راند سخن از خلوت راز / سیکه ره در شکی بر آمد زبان سوختنی
واعظا نیست نشانه نگاه و تو جا / عاشق ناشق گر می کن ای ناشدنی
شیشه زند تو ای که قدم رود شکست / قدم اهل باشد و روی نگار شکنی
پرسش گشت ازو چه ای پوشی ان / عیب یوسف نتوان کرد بازرگانی
غنچه پیش دهن لب بخندی بگشود / رسم خلقت ز دو گانست بلی کم سخنی
گفته بودی نهم زلف به دست تو کمال / وعده عاشق مسکین چو در پا فکنی

زمن مپرس که از عاشقان ار کیی / از و بپرس که معشوق غمگسار کیی
دلا از زلف پریشان یار بگوی / که هست وار تو ام مست بیقرار کیی
شکسته حال او افتاده کج بی مینی / نگاه کن که شب و روز در کنار کیی

ربود دل خط و خالت بشیوه‌های عجب   عوض چنین نگار اگر کو نگار رکی
زینش چشم که زیرکی سراند ازان   بدین جمال خوش سرو جویبار رکی
چو دو گیسو ها از تو نیست چو کشتی   همه جهان تو یار زند تا تو یار کی
کمال اگر کنی ز تیغ عنقب یار   ز پیست بجد اگر خیار زار کی

گر زلف خود بشیوه سوخی رها کنی   سرهای سرکشان همه در زیر پا کنی
گفتی نمایت رخ و کام بت زلب دهم   لطفست این بهر تو اینها کجا کنی
من آن نیم که نا دکم از تو چو بت ظلم   گر خود به تیغ بند ز بندم جدا کنی
بر عاشقان چنین که یک یک جفا کنند   از تو به ای حبیب که صد صد وفا کنی
دیدی صفای عارضش ای دین گرچه نیست   بعد از صفا بگریه چرا باور کنی
شوخی زاغ از آتش آبست از آن ام   در دل تمام سازی در دین جا کنی
این خط همه مشک خطا خواند کمال   در یک خطای عجب نه چه خندی خطا کنی

ای سوخته سودائی خون دل ما را   بنوازد می کشته شمشیر جفا را
ای هیچ کاسی .   باری نگاهی

باد صبا از روضه رضوان خبر آورد   ای سرو روان مست نگر باد صبا را
امروز نگارا   در کوی تو راهی
کس نیست که بوی گلستان وصالت   چون لاله زغم چاک زده جیب قبا را
در باغ طربست   وا افکنده کلاهی
هیهات که در دور قمر رنگ برآرد   اندم که برآرم ز دل سوخته یارا
آئینه خورشید   زین واقعه آهی
زنجیر سر زلف ترا با همه خوبی   سر گر نکند هیچ خرد مشک خطا را
سنبل شو اگر نه   نسبت بگیاهی
در دایره خوش پسرانی رسد سال   در دور قمر ما در ایام نگارا
حقا که نیارد   مانند تو ماهی
از حال پریشان کمالت خبری نیست   کس نیست که تقریر کند حال گدا را
ای وقت تو بر   در حضرت شاهی

ای آفتاب روی تو در اوج دلبری   بیهوده زد چراغ رخت شمع خاوری
سودای زلف تست که روزم سیاه کرد   تا خود بحسن روی تو خورشید می بری

زلفت اگه حلقه زند گرد آفتاب ‌ ‌ یا مشک می دمد ز بناگوش مشتری
بالای دلفریب تو گویم براستی ‌ ‌ سرویست گلعذار بستان دلبری
و آنچه صحیفه حسن و لطافت است ‌ ‌ بر صفحه جمال تو از خط عنبری
روشن شود مراد دل من سرائینه ‌ ‌ اندم که روی خویش در آینه بنگری
جانش چگونه خوانم جانم فدای تست ‌ ‌ عمرت چگونه گویم کز عمر خوشتری
انکشم باب دمی گواهی دهد ‌ ‌ خونی که ریخت جادوی چشم ساحری
سوی کمال برحمتی کن بوصل خویش ‌ ‌ گر خود گذشت جور و جفا و ستمگری

بمجلسی که بتان ز لب شراب دهی ‌ ‌ دلم ز رشک بسوزی که کباب دهی
سوال بوسه چه سود از توام که معلوم است ‌ ‌ راز خنش آن لب که نی جواب دهی
شب فراق آن استان دو چشم را ‌ ‌ چه جای خواب اگر نیز جای خواب دهی
کند دلم چو کبوتر فغان ز بختی ام ‌ ‌ چو بار طره مشکین خویش تاب دهی
بحسرت قد بلند گریه ام چنین غرق ‌ ‌ تو سرو را که گرای باغبان آب دهی
بچشم و غمزه مغزها که بسته را ببند ‌ ‌ بیکدو مست چه نسبت که احتساب دهی
کمال شحنه عشق از غم تو دانست خواست ‌ ‌ چگونه باج نفیس از ده خراب دهی

ترا چگونه توان گفت یوسف ثانی ‌ ‌ ثنای حسن تو او گفت دیر و ثانی
حدیث یوسف مصری که احسن القصص است ‌ ‌ کسی بسوز نخواند چو پیر کنعانی
دلا حکایت حسنش که گوش شنو بخنش ‌ ‌ گذار قصه یوسف چه قصه میخوانی
بدانکه اگر کف پا دادم دو بوسه برنج ‌ ‌ بگیر بوسه خود اکنون اگر پشیمانی
حقوق بنده کیم گفته شهان دانند ‌ ‌ هنوز قیمت و مقدار خود نمی دانی
رقیب گفت تو در ازی کمال قیمت بس ‌ ‌ بکشتم ای اجل جانت بغصه ارزانی
ز ابساحل عمان بصد درم نخرند ‌ ‌ برای لنگر کشتی که گران جانی

خواهی که هیچ غم نبری ‌ ‌ تا دست می بپیاله گیری
می نوش شادی شو آزاد ‌ ‌ اندم که بدست غم اسیری
می گفت بریر لب همین است ‌ ‌ گر اهل دلی نفس غم بری
در زیر سیت چه تاج لعل است ‌ ‌ سلطانی و صاحب سریری
مسرو دکشم نه شاه و درویش ‌ ‌ فارغ ز بزرگی و حقیری
در عشق جوانم و توانگر ‌ ‌ غم نیست ز پیری و فقیری

شد پیر کمال بدین سان و ساخت
از سرو روان عصای پای

و له

از در خویش ار بر در غیر جای
باز گوی بدر غیر چه انگیزی پای

از تو هم پیش تو هم بر در تو نو اداد
قصه گویم تو و کوی تو چرا قصه کنی

گر در پیکین رهم زد کعبه چه شد
هم درست در پیکین چون دیگری

کعبه و در توی دیر کنشت کجا
نیست غیر از تو کسی غیر کرای همه جای

کعبه گر شد ز تو در پیکین هم خالی نیست
کی نیست از کز همه بسیار تری

جو بیت که بدر کعبه کجی بر در دیر
جون که ای تو شدم از تو شدم در دیر

رفت آوازه که امسال بحج رفت کمال
خوش مبارک سفری حج تو با دم سفری

دلم را بداغ جفا سوختی
مرا با من دل را چرا سوختی

گر اسوخت عشقت که انم سوخت
مرا سوختی گر اسوختی

فتادی چو آتش بجا وای دل
در آن خانه آیا چه جا سوختی

دل و جان بهم در تو پیوسته اند
چرا هر یکی را جدا سوختی

کمال از دل خسته و بی نیافت
خدا داند او را کجا سوختی

گر از شاخ دولت گلی چیدمی
نسیمی ز کوی تو بشنیدمی

بوی جام خورشیدی صبا
اگر سر پا دولت ارزیدمی

ز کویت سگی گر رسیدی بمن
گر آن در حدیثی بپرسیدمی

دهان و لب از شهد شکر چشیدی
همه گرد پایش بلیسیدمی

گر این چشم در حیچ زلف مرا
نگه در رخ خوب کردیدمی

شب وصل در سودای تو گردی
بر چهار خود بهره ورزیدمی

با آتشکده در جمال تابان
گر از روی خوب تو تو دیدمی

چو زلف تو زنار پرستی
در آن کفر بت پرستیدمی

از این خرقه گرستی کمال
چو چشمت به محراب غلطیدمی

گر بر درت این اشک جو سیلاب گذشتی
در کوی تو این چشم هم از آب گذشتی

خار مژه گرد و ره ای زکه ز اشک
بر دیده عیدین شب خواب گذشتی

گر پی رو این اشک سحرگاهی شد ایران
بر روی تو مراد شب و در آب گذشتی

ابروی که گردیدن شیدگر شیرا
از غصه و غم پشت زمحراب گذشتی

جان بپرور که شنیدی چو سخن آن لب سرین / گر ز آنکه کمال از شکر ناب گذشتی
جز لاکه نی رشت کمال از دو لبان کی / گر سیل شکرش تو بنه جانب گذشتی
یک نامه رسیدی ز نوازش جانب تبریز / گر یاد تو بر خاطر احباب گذشتی

موی تا ز عنبر تر فرق ندارد موی / ما نه مشکی و از زلف تو بویی
آدمی نیست همانا که ز حیوان بتر است / هر که را نیست بخاطر هوس رویی
نیست امکان که دل از کوی تو برگردد دل / عقل هر چند نظر می کند از هر سویی
پیش چشمم چه عجب گر نبود آب فرات / هر کجا بحر بود قدر ندارد جویی
شادمانم من از آن ماه مبارک رخ تو / نیکبخت آنکه بود دیدن نیکو رویی
در رخت می کند آن لاف بسیاری / صحن فردوس نگر جلوه که سندوسی
نرود پای کمال از سر کویت هرگز / خوشتر از کوی دلارام نباشد کویی

سالها گر بنویسم سخن مشتاقی / ماند از شوق تو صد ساله حکایت باقی
غایت آرزوی من ز وصال تو اما / تربیت بکنی این شیشه که دور از طاقی
غمزه آن تیغ فرو داشته تیز نگه / ما با غم تو در رنج زدی عشاقی

ای خوش آن مجلس خاص اش انجمن / ما نه آن زهد فروشیم بیا ای ساقی
عمر باقی بخرابی نیست که در مجلس انس / دست در گردن یار نکنی ای باقی
حال هر گوشه ابروی تو یکی نیست / خود بگوشه ننشینی ای حیل و زراقی
سر عشق خط و خالست بیان کمال / لیس لا ترقم العشق علی الاوراقی

گر لذت خونریزی آن غمزه شناسی / از تیغ تو سری ندارد گشتن نهراسی
ای دل همه رفتند و لب شکایت / صد شکر کزین درد تو دور شکر سپاسی
هر نیست باندازه روی که در حسن / از دل بی اندازه و پرورش جیابی
آرزو ده چه سازی بلباس آن تن نازک / جان تو سراپای چه محتاج لباسی
در دوستی آخر ره با اطلس چرخ حسنت / خوش بین و صد روز که در حریر لباسی
ای شه هر کاوس اگرت کاش ابست / یاد آر ز روز تماشای جابی و کاسی
دوستی چو شوان دو کمال از فلک و مهر / مادام که با نیجه این مهره طاسی

از رشک بهر تو دارم سینه پر ز جراحتی / الا تعرض عنی انت تعلم ما بی
یا معانه بنگر که خونم از غم عشقت / اذ انت جنگ حسنی پیش یوم شبابی

تن ضعیف زارم اگر جفا کنی نه منی | ز اکثر مثل خلال مه خلال نمایی
ادوب من حسرانی و ما اریه جویی | گرم به تیغ زنی به از آنکه رو بنمایی
لقد قصدت بقتلی فما فعلت خطایی | بگرد هیچ گناهی بکشتم به شتابی
کمال حسن میگنیم و دریغ | بجستمی و جستی قتل شمی نعمایی

خواهم بر تو بردن رسالت که شد جدایی | باری بجرم خیالی چون نسیم وصالی
ای یار دگر کی که قدرت نه این مجال باشد | چار بی نباشد تو انم ترا بجایی
امروز نیست زاید عامل ز خیال بیدا | اوراب هیچ وقتی و هیچ دو جایی
زلف و رخت چو دیدم کردم آن | دیدم تسلسل و دور آمد مرا سوالی
از زلف خویش دارم آنچه کس مهیا | گر از رویت نماید دیوانه را تسلی
بخواست گل که خود را مالد بر آن تکاپو | آن شوخ بی ادب را باید که سمایی
هم کاسه کلت سازی من که دارا | گر گوره گر بپای دارد خاک سیالی
روی تو بر نشاید از زلف سیاه هم | وارسته خود از ناز کی ملائی

دارد کمال چو ز زلفش ترا امید
وا از ندامه رد ... دلبری کمالی

نیست بهاجانی ای بی پیش تو چون که کسی | در نظرت جهانی جان نیست قیمت حسنی
شاه جهان اگر تویی نیست غم جهان مرا | غصه چه وحشت از درد با رخ چون تو مونسی
از لب و عشق توام باده به دست و هم | باده و ساقی چنین نیست هیچ مجلسی
زیر دو لب نهم به بام گفتی چشم حاشد | چو چکنی ای رسن عشق بکاسی
از غم تو چو بلبلان نالم و بس که در جیب | ای رخ زرد و چشم تر نیست گلی کسی
سهو قلم زبخودی یا زخدا ازو رقم | فقط خط الف از قد برو رقم تهدسی
یافت کمال وصل تو دولت شد ای بس | شد چنین کم او شد خاصه صحبت مغلسی

را در زر دی و درمان دیغا یار باستی | هزاران غم گرد دارم که غمخوار باستی
نبودی جز مقصودی رخسار و خط خوبان | ولی آیینه ما را به بی زنگار باستی
چه سود ار همدم شد خضر سوی چشمه حیوان | مرا همراهی آن سرو خوش رفتار باستی
قدم گر تنجه و نبودی به سرو قت من از یاری | رقیب از نزد او دور از یار گل بیخار باستی
توانستی بت چین کو دیدار او دو عو چی بی | ولی از نرگس چشم و زگل رخسار باستی
ز لب گر وعده نبودی که بوسی نو بنوم | چو نو هم عمره و چو تو قار و بسیار باستی

کمال از جمله تشریفی که دارد یار ما زان / زبان بستن وصل است و آن بار بابستی

ندارد دلم طاقت بی‌توی / گر گرد دست چشم توام جادوی
ز تو ابروی دیت ساخت شیدا مرا / جهان کند ماه نو در نوی
گشایند چشمان تو گرکه وسند / بیاد کسی کش کمان ابروی
چه دولت که ای اهل راه درست / که دارد ز زلف تو شیرازوی
در ایام بدحالی از جور زلف / رخت کرد با ما بسی نیکوی
مصور اگر نسخهٔ آن رخ بود / بمعنی کشد صورت مانوی
کمال آن سر زلف محکم بگیر / که بازش بخت بدرگ هندوی

سر لطف بعضی دل ریشم چه حراشی / جسم از نظرم شوخی چون ازره باشی
فرهاد شکایت ز دل آن زمان سنگ / جانا چه شود گر دل از آن سنگ تراشی
رفت دل و دین پیش تا کی بنهاد / ای جان گرانمایه تو باری چه قماشی
بازی که بر سینه زنی گرچه دل جان است / فارغ ز رخ بنشینی و غافل ز چه باشی
زاهد چه بجنگ از شب کالا بکف / گرم که چو تو بگذر زبانه ش باشی

کی

کس فهم نکرد از خطاب دهانش / مفهوم نشد گفت مبهم بجوابی
بشکست کمال از نخست قدر کالیس / چون از گهر و لعل سپاهانی دکاشی

گر باد سوی خاک من آرد ز تو بوی / چون زلف توام جان بهوا از سر کوی
شیرین نهانی تو من دل شده فرهاد / گر دیده ام ایا ساخته ام سوی تو جوی
گوی دل ما گوش کن از خم چوگان / من باز نتراشم ز سر از بهر تو گوی
غیرت برم و باز کنم دیده خود را / از روی تو چون باز کنم دیده بروی
در مجلس اهل نظر امروز پریشان / چون غنچه تو نیست و گر غنچه جوی
ای هست تو سلطان لب لعل از تاج / گر دیده تو زبان دو تا بسته سبوی
بگذشت کمال از ارم و روضهٔ فردوس / ما را که ز بافت نجا که سر کوی

گر او یاد من دل خسته کردی / دل آن هم ز ما در ابسته کردی
بمحراب امید مجنی ان ابروی / دعای بد و بیش پیوسته کردی
کجا پروانه با شمعی نشستی / حذر گر ز آتش شسته کردی
کجا پیش خطش مور سلیمان / که خدمت با میان بسته کردی

چون بخش نبات اشادی بخشد | لب دلکش تو زمان آنچه آرد
کمال این پسته لب گر تو آسان نقل | شکر بادر دهان پسته کردی

لبت ای گو بایش شکر خورده | اگر خورده باشد پی تو خورده
جو امید مرا زان تا لب بی طلب | جو دایم لبت جگر خورده
گرم با سنگ خویش بخشی نصیب | غم من ساز و بیشتر خورده
ز الطاف آن غنچه ای دل امسال | کس از لطف تیری جگر خورده
مرا با من ای کاه بر کس است | مگر بار زخ غنچه از خورده
ز دل کرست تنگیها ای صبا | تو دانی که کس غصه خورده
جوان سرو دیدی یقین ای کمال | که از شاخ امید بر خورده

ای مرد درد و جان چه باشی | ای هیچ زدور دو جهان چه باشی
ای خون دل از زمین چه جویی | وی ناله بر آسمان چه باشی
ای اشک روان ز چشم | در خانه مردمان چه باشی
ای پاک گهر بهای مردمان | در منزل ناامان چه باشی

ای آنکه ز پیش اندیم دی | امروز دگر بر آن چه باشی
ای بی تو نشم زجان دور | دور از من ناتوان چه باشی
ای شوخ کمال سوخت بی تو | زین سوخته بر کران چه باشی

آشوب جانی شمع جهانی | بی اعتقادی نامهربانی
گاهم نوازی گاهم کدازی | گاهی چنینی گاهی چنانی
بی جرم کشتن مردم کی را | شوخی و لیکن کی می توانی
زلفی کمی داری از خویش دورم | گر میرم از غم از پیش رانی
کم شد عبارت سازم ور اشک | شها چگونه دوری بجانی
باتو چه ماند خضر و مسیحا | عمری تو هرگز با کس نمانی
گر از کمال ای نوش پس ملولی | رفتم ز پیشت بردم گرانی

چو تو دشمن از دوست نشناختی | مرا سوختی چو با دشمنان ساختی
مگر عارت آمد ز درویشیم | که با من همانی نپرداختی
بایدت روزه وصالم چو شمع | گهی سوختی گاه بگداختی

ازان غمزه صد تیر بر جان زدی / که چشمی سوی ما نینداختی
دمی بگذر از لب چو شکر گویت / که چون نی به بیتم بنواختی
شبانی نشستی به ملک درون / علم زان آتش دل برافراختی
ره و رسم من بود صبر و قرار / تو آن رسمها را برانداختی
نظر باختی با رخ او کمال / دو عالم ببردی نکو باختی

سر آن بهتر که باشم رند و جامی / که نیکو نیست زهد و نیک نامی
نوشته از ازل بر سر چو جامم / گر آن لب باشدم بس تلخ کامی
مدان ساعد تعین شد لات سیمم / کز آن رشاد کی بر دست جامی
به نور ابروی تیغ خود را فروزی / همین باشد نشان ناتمامی
کمال این هیچ پنهان هیچ گنج است / که ماند از تو جز چه از نظامی

شیرین لبی شکر دهنی سرو قامتی / کوته کنم حدیث نکو بی قیامتی
گر بی رخ آب دارم اشم از چشم تو خوشم / کاندر میان بزد و تو باری سلامتی
ای عقل با که گوی تا جان گشت مردم / با ما مگرد چون تو نه مرد ملامتی

گهی

گهی مکن خرامت تقصیرهای من / گر جان قبول می کنی اینک غرامتی
دل بار بست و عقل سفر کرد و صبر نیز / ای غم تو خوش نشسته بعزم اقامتی
خون دلی که چشم تو بخشید با منش / یارب چه گفت غمزه گران رندامتی
خندانکه می کشند ترا ز من کمال / صاحب نظر نه تو که صاحب کرامتی

سیمین تنی سرو قدی پسته دهانی / سرو صفتی که آید به بام آرائی
آرام دلی و نوع غمی مرهم دردی / یار کهنی عمر نوی تو نفس جانی
گر نیست شود جان و جهان با تو خوش ای دوست / تو خوبتر از جانی و دلخوشتر از جهانی
بی وصل تو ای عمر گرامی نتوان زیست / یکدم که چو عمر که زان ما گذرانی
پیش نظر اهل نظر گرچه لطیفی / همچون دهن خویش پدید از نهانی
غلتان سر خاک در دست یار نیایم / صد بار چو اشکم اگر از روی برانی
گر عمر کمال از غم عشق تو شد آخر / غم نیست گر آخر بر ادوس بر جانی

دل شیشه است جام خیال تو اندر وی / گردی که پی شیشه همین است ساوی
پیوسته در برابر چشم نشسته / آری مرا به چشم جهان بین برابری

در پرده‌های چشم خیالت مصور است / چشم بد از تو دور که روح مصوری
از بس که دوش بر در تو دیده می‌فشاند / بستیم حلقه گرد درت ای در دری
بر ره گذارت از قطره‌های اشک خاره‌هاست / هان تا بر نه ایستی و تیر نگذری
راضی نه که قدر تو افزاید ای پری / زان روی سر که زم سنگ اگر می‌نشمری
دیگر مجوی منزلت و قدر خود کمال / این منزلت بس است که بر خاک این دری

بر من بیدل اگر جور و ستم فرمودی / لطف بسیار نمودی کرم فرمودی
تا بصاحب نظری از همه باشم افزون / سرمه چشم من از خاک قدم فرمودی
گفتمش پیش تو پیمان بهمت صبحدم و شام / باز در سوم و عار از چه کم فرمودی
نامه‌سان پیش خودم خوان کنی و در ادام / چون دویدن بسرم همچو قلم فرمودی
قسمت من ز سر خوان کرم غصه و غم / گفته بودی که نخواهیم و ستم فرمودی
ای دل از خون دل ریش ام فربهی / چون کباب از جگر سوخته‌ام فرمودی
راندیم از در و خوش شد دل مسکین کمال / از چه آرزوی آن سوی حرم فرمودی

سر لطف غمزها بجا تیزی کنی / باز از چه فتنه‌هاست که انگیزی کنی

دلهای بخت تاراج می‌بری / وانگه اسیر زلف دلاویز می‌کنی
گر خون چکانی از دل عاشق رواست چنگ / شاهی تقلب رشته و خونریزی می‌کنی
در بحر دیده آب کجا ایستد ز جوش / زینسان که آتش دل ما تیزی کنی
خواب شبان بند بچشم و گر خیال / چون هم دم با بحر خیزی می‌کنی
از خون ما چه توبه دهی چشم مست را / از باده حلال چه پرهیزی می‌کنی
شهر سرای جمله دولت اشده کمال / وقتست اگر عزیمت تبریز می‌کنی

تو درد نداری و در رخ زرد نداری / ای عاشق بیدرد چه نالی و چه زاری
دلها برود ان آه که از درد بر آید / فریاد ز آهی که تو بی درد بر آری
غم زده محنت زده در دیده بر آید / بر خاک شهیدان غمت رحمه نکاری
دیدی که چه غمهاست ازل ازین بار / ای دیده همین عمر چرا اشک نباری
تا چند بگردون بری این سرکش و آه / ای که بری بر روش این همه سیاری
رخساره بخون رهگذار دم بفشاند / گر اشک فشان عاشق رخساره بکاری

سرچشمه کمال از تو اگر می‌طلبد یار / گردون ز روشش طلبد در نظر آری

تا خلوت دل خالی از اغیار نیابی | بام در آن خانه برا زیار نیابی
آنجا که شد او یافته خود در آشوان یافت | غم نیست که سر پای دستار نیابی
بیدار شو آنکه طلب آی که هرگز | در خواب خوش این دولت بیدار نیابی
گر از تو زحی بگذرد جان سر آن تیغ | بستان که چنین تیز چو دیدار نیابی
جز آنکه ز دل بگذری از سر چه مراد است | راه گذری بر در دلدار نیابی
اسرار انا الحق سخن نیک تکبیست | معنی چنین خوش بسر دار نیابی
زنهار کمال از ره هستی و در آنجا | ترسم که روی بی ادب و بار نیابی

دل رفت بیار دلپذیری | کس را نبود ز جان گزیری
از عشق بتان جوان شود پیر | این نکته شنیده ام ز پیری
گیرم سر زلف در کشش گوش | زینگونه گرانست او گیری
صد چرخ زند بر آتش او ذوق | صیدی که تو افگنی به تیری
تا هم که دل منست هست است | گر زانکه گرفته ضمیری
مپسند که گرد و دل خود جوان | لطف بدیع النظیری
گم گرد کمال دل در آن کوی | باز آی و بجو دل فقیری

حدیث خوبی مسیح با ما گوی | سخن چو نیشکر قطعا گوی
بحل کردمت خونم ار گر بیازی | کشتی ارم امروز و فردا گوی
چو گویی لقب نازل از آسمان | چرا نام اشکم ثریا گوی
نهان از چه شد آب حیوان که دانند | تو با آن دهان نکته با ما گوی
بر آن شربت غم که آمد نخستین | بس ده بشرطی که صحبا گوی
بنا داکه با بند نقش دهانت | بهر کس دگر این معما گوی
کمال انچه گویی از آن روی زیبا | بر ویش کم چو خوب و زیبا گوی

دل می کنی جراحت و مرهم نمی دهی | عیسی دمی و آب بآدم نمی دهی
دارد دل از جفای لبهات ... | با جان خسته چاشنی غم نمی دهی
کوی تو کعبه و لب لعل تو زمزم است | آبی چرا به تشنه ز زمزم نمی دهی
دست رقیب نیز بآن لب نمی رسد | باری بدو بگو شکر خاتم نمی دهی
ورد دم دعای تست بمحراب ابروان | گر در دو نیم وظیفه من کم نمی دهی

با محبرمان کجا بجرم تو بی برند   چون ره در آن تعام بجرم نمی دهی
زنید که این در دلبر ترا اکال   کان سلطنت بملک دو عالم نمی دهی

گر بری دست با تیشه دو دزد دو نگری   پیری دست زعشاق صاحب نظری
سنگری دود درو نهاکه بیالا رورفت   شرم داری گر از ما که بیا لا نگری
روز وصلم ز شب هجر تو سوزی جان   همچو آتش که بجز سر برسی تیز تری
آتش از سر که زد غوش دل جشورا   چون بسر وقت در و سخن گمان ابدی
جان سر ده و بیا تی از آن می پرسم   گر اگر خاک شوم بار رهایت سپری
شد ز خون شیشه لبا پر دو دو رلت   ز صحبت باد که این می تمامی بخوری
محتسب را بس نه خبر دارکنید   گر من از بوی گلی مستم و تو بیخبری
سرکشی جان ابر و تحفه برد دست کمال   سر بر تو کجی جان شوانی کبری

طبیب عاشقان آمد ساکمه از بی درد   چه میگویی از این رخصت و اجی که بر کردی
طریق عاشقی بر گیر و سوی از رندان شو   کدانی عشق بی درد نباشد شیوه مردی
رخت گر زرد شد زنگار خویش رودان   کجوی تا سرخ رو بهاست عاشق را از رخ زردی

دلا بر خود گمان زنت از هیچ تردامنی   در دون ریش و ولیسی کر بی بوجب از زنی
گرت نیت روی از دست در سجده در قبله   بگیر از سر نماز خود که در نیت خطا کردی
بروی از دنیام نشسته خاک پای تو را   بعقبی گر برسنده ام که از هیچ آوردی
غم و اندوه بی یاری نچید روز اول از خویشی   کمال اینها ترا زیبد که صاحب درد و دردی

گر از در جهتم برانی تو دانی   اگر کشته خویشم خوانی تو دانی
مرا گفته خوانت یار آنم   ندانم من اینها تو دانی تو دانی
هنوزت نفشانده جان نهاده بس   ز ما آستین فشانی تو دانی
هنوزت نگاه خوی عاشق لبا   ز دلها ما خون نکانی تو دانی
چه برهیچ داغ است ابرودل تر   تو خود کرده ای انشانی تو دانی
جو کوری ضعیفی تو چیست حکمت   طبیبی توان با توانی تو دانی
کمال از دل ریش و ما آنکاره   که درمان در نهانی تو دانی

تب جواد و سرا او رو بنازکه بدنا   که چو گل تاب نیارد بنجار پرسی
ز تن نازک او همچو عرق لرزانست   سرکجاست و تازه گلی در چمنی

نکرش از دو بادام زبان پیرای — چشم بخشید از آن دو نرگس بی‌خسی
بطبیبی ملکی خواست که نبضش بیند — گفت حیف است خیالی ... ست چو منی
از پی رگ زدن از کار فصاد و شد — نیست استاد و از غمزهٔ خونریز فنی
فدای تن بحور تو و جان تو باد — هرکجا هست در ایام تو خالی وشی
صحت جان شد چو علاج خواست کمال — بود آمین زبان او ز هر دو سخنی

اگر در کشتنم تاخیر کردی — نبود از رحمت تقصیر کردی
رها کردی چو مرغ پروانه را — گرفتی زلف و تسخیر کردی
ز دل خونها چکد از مرکز — بقصد جان کس زجوی تیز کردی
چه شوخی ای پری کز عهد طفلی — بخونم میل چشمش تیز کردی
نگردی بجز ای اغطر ای — بید دینی مرا تکفیر کردی
رقیبانی نیایی آدمی شکل — تو ساقی را چو ... تغییر کردی
کمال احوال درد خویش با یار — چو گفتی یک یک بد تقریر کردی

اگر زحمت دهی خلاص می‌طلبی — بنوش باده که گلگون ز شیشه طلبی

جهان

جهان تا لب عنب تشنه‌ام که مستوری — برون نمی‌رودم از حد توبه عیبی
شراب شاهد و سیم و زرم طفیل تو باد — فدای اهل ریای و مستیها طلبی
اگر نه سایهٔ خمخانه بر سرت باشد — ز زور کار چه بینی بهار بو العجبی
ترا چو صحبت این کافی باشد — بعیش کوش و بعشرت دگر چه می‌طلبی
شراب و من بفصل بهار فارغ باشم — فلا یلیق بان الشباب فی کربی
کمال را چو مدادا باده فرمایند — رواست گر بخوردی بحکم شرع نبی

بده ساقی شراب ارغوانی — که بی‌خوش نباشد زندگانی
چو ایام جوانی را عوض نیست — بشادی بگذرانش تا توانی
جوانی کو نباشد مست عاشق — چه لذت یابد از عمر و جوانی
سبک ساقی بمن رطل گران ده — که خود در او از ایام زرکانی
ز بید دین و تیر سلطان عادل — عظیم الشأن و سلطان زمانی
چو دوران در دوران او بسست — درو باشم دبی شادمانی

نهال عشرت ما بارور شد
ومنها یحیی ثم الامانی

گویم تو نام آن شکرلب خوبا بگزین و بشکن از وی	شیرین ترا ازین چه کار باشد چیزی که میان خار باشد
با من آن تنگ کمان ابرو گفت که ترا کشته‌ام از زه چپ	پس جنبش زبان ترکی در میان دو کمان ترکی
آن لب بده بهر که ماست بجهد	دارد سر عاشق و نداز سر مهر
نام او نا نوشته برخواندم	چون نهادم سر قلم بر نام
دست رس ما نیم تا بست دو	بس سر دو دست کس کو رسید
تا بوسه دهم آنکه مالم بدو چشم خود	من نام تو بنویسم یک پی ابر جانا

یا آنکه ترا امر سلیمانی نیست	یا بود کنون نیست بمانیم پی
بشنی گردم نیاز پای پرشش	زنا که پای او دیدم بیابانی
چون بر افشاند آن پی کاغذ طرح را	دل بر آورد و از میان چو پر
اگر زشمع جمال تو دیگر گیرم	سرسانتی باد آنجای آن دیده
عشق را از میانه بر بایی	بر سر سنبله نهی بنهی
عیدی دیدم سر علم افتاد	در حال بجانش سر سخن بستم
آنکه در حبس چاردره بود	دی شنیدم که عید تست بجا
آنکه یاد می کند هرگز	گرچه هرگز نمی رود از یاد

همچو آهوست نام او یعنی
که گردش نمی‌رسد صیاد

تا فکرت رسنها دنبال سخن
ابا دخند از رطب با د سخن
میخواست سخن دست بی طبعی داد
دادم باشارت خود داد سخن

گفتم از مصر معانی برگشتم تو باز
سخنی خند که آید به بانت چو شکر
باز رسیدم زین تحیه که گویی جو حام
شکر از مصر بیتر برید یاد کر

اگر ز مهر بشنیدی بانگ خنگت
روانی بر ربطه خود بادی داد
وگر بودی بی بر رستم تحفه
نباختهای تو نی می فرستاد

پهلوان شاعی از ناگاه
زیر سخ رفت و داد جان نفیس
بسر خاک او بگو برسش
برو اما صفحه بنویس

خواستم از خادم مطبخ چپاب
بره کان گشت و بر سه باید برد

گفت تا بر دم فدی کمان بو دوست
حسوان پیایی بلی بایر برد
بیه و گروه حاجی تعالی گفت
شیر دانش کنده پر پا برد
گفتمش دل را کی بردی گفت
گفت دل را دو خم همسایه برد

ای باد صبا موسم گل گلستان است
کار تو زرف گلشن ابا سپاس است
در شهر سرا از رفتن بف از بام
از ریش علاج چیه مرد اسپ است

امروز چو شعر سرکه در خط او شد
مونی ز حظت بصد غول برد
و شنید خط خوب تو نعت تحفت
همچو خط خوبان که زنخ را بو شد

محبت تو اما با فرضیه چون بوده
اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
کمال کوتر او بعد فرض عشا
من از تو زود نپیچم که مستحب منی

چو دیوان کمال اشد به دست
نویس از شعر او چند که خواهی
خیالات غریب و لفظ درش
اگر خواهی که گوهر یابی گاهی

زیر لفظش بود آن گه ز رخ خامه / بهر خرش فرو زد چون سیاهی

گفت صاحب دلی اگر چه هست / که ترا شعرهست و دیوان نیست
گفتم از بهر آنکه چون دگران / گفته من پر و فراوان نیست
گفت هر چند گفته تو کم است / که از گفتهای ایشان به نیست

طبع تو کمال کیمیایی است / گر زر شعر تو مس بو زر شد
دیوان تو دی یکی می خواند / دیدم که دهانش پر شکر شد
از غایت لطف و آبداری / جامه سخنت شنید و تر شد

یکی شعر سلمان ز من بخواست / که در دفترم زان سخن هیچ نیست
بدو گفتم آن گفتهای جواب / گران سان دری عدن هیچ نیست
سی از بهر تو می نوشتم ولی / سخنهای او پیش من هیچ نیست

مرا سنگ چون ... صفت / جو اشعار سلمانی از بر یاد

که حافظ همی خواند در عراق / بلند و روان همچو سبع شداد
بنیاد هر سخن چون آسمان / کرین جنس مبنی ندارد عماد

ز طلبان مسجد در حلقه گوشش آمدند / شکر از آن دگر بین در آن سلک نیست
باغ اگرم نیست هست نخل معانی / نخل مرا شاخ و برگ جز ورق و کلک نیست
خانه ملکی مرا نیست بجز شعر و هست / ملک دگر قافیه قافیه خود ملک نیست

این حجیفه را ز حق کمال است / نقصان ز خطاب او چه نسبت
کرده در او ز صبح تا شام / ارباب کمال حلقه بسته
زیرا که در و مقیم قطب است / او تا دم مرگ در او نشسته

ترک دنیای دون بگوی کمال / تا جهانیست مرد و ریخ اند
هر که در بند ریش و دستار / خاص و عامش هیچ نشناسند
اگر شرح چون کلاه ترکی است / همه بر فرق فقهاش بنا اند

دوشش مهمان لب جانان شدم　　عذر گفت و شمع بر جان نهاد
گفتمش چیزی که جای دوست نیست　　تا توان پیش چنین مهمان نهاد
گفتمش نقل دهان بنمای گفت　　هیچ پیش میهمان نتوان نهاد

چشم از یاری نشان آن لبم　　کاب حیوان همی بالبش
گفت پنهان همچو نیستی طلب　　کان نهان باشد خلاص انگیزیش
سر نماز دیگر پیام بر و لب　　جانب همچون جویم لب لبش

نی گفت ور خانه صوفی　　گرد از زند جنبی یا گفت موسی
نی انگشت بر دین نهاد و گفت　　کر بسته ام در قبول نفس

تا روی تو بینم ببینم جاه　　تا روی تو بینم نبینم جا
راهی کم رساند تو با اسب اصل　　تا روی تو بینم نبینم جا

زنخا قدره در محنت عذاب سوز　　بلباع مردم معنی بعاقبت ملول
کار ملال ره پیمی نمی کنند شروع　　که نخست ره نمی کنند نزول
در ابتدای سنوس قصیدی گفتم　　اگرچه السنه قطعه گفته است رسول

دی نگار خویش که بوستان حسن　　سرو چو قد و قامت شوخ نجابت است
گفتم که من تو از همه جهان　　از راه لطف خبر تو کیستی که راست است
گهگاه بادرم نبود از تو رشت گوی　　گفتم سرو قد تو گهگاه گر راست است

از کتابت شو ملول ملال　　بخط کاتبی قلم درکش
غزل خال و خط نویس که هست　　غزل خال و خط نویس خوش

گفت فرهاد آن اسیر دلی　　که رشید به را کنم آباد
زر تیز زیبا حریر سنگ　　به نسیم از برای این بنیاد
بود سکینی بکوه کنی　　که ز موران کوه و دشت زیاد
لشکر پادشاه نوشتیش　　آمد و هاتف این ندا در داد

لب شیرین کام خسرو شد
کوه بیهوده می کند فرهاد

سید آل کز بتول رسول
ساخت آل مصطفی خود را
هست فعلش گواه که سید نیست
غالبا آل کرباس معنیست

کسی کز عشق دولتمند گردد
ببینی کز تعشق مبتلاست
بیفزاید هزاران اعتبارش
کمی ز عشقت و بیخوابی هزاران

گرد حکیمی ز نظامی سؤال
هست در انگشت کمال القلم
گفت قلم نیست عصا ز بست
کای به سر گنج معانی مقیم
پا نه عصا نیست بدست کلیم
هست کلید در گنج حکیم

وقت که استاد سخن گر سعی
کان نیک نباشد که ز ضد و دین میرم
تنگ نیست که اقبال در آید ز درش
مانند زر از بوته با صاف برآید
زر دزد دو پاس حق تر از او بگراید
گر رای مبارک به صفا میل نماید

شیر مردانه بگویم زندت
برکس آن که نگیرد آهو
روبهی باشی اگر بندری
که سگی باشد و آهو گیری

پایم بگلی فرو شد اینجا گل است
معشوقه من شمع تاجگل است
این پای بگل فرو شده از چو گل است
زانجا نبکلیم از خجل است

ای شمع معانی شوق شگفته
یک بوسه بده از لب نرم جست
وی نور حدایق دق حدقه
از بهر صدای صدق حقه

شاه را از فضل و رحمت پادشاه ذو الجلال
داعی جاه و جلال او کمال است و ملک
هم جمال ملک داده هست و هم ملک جمال
از سلاطین نیست کس را این جمال و این کمال

مار تزئیف میر عبدالله
نیست مارا ز صحبتش گله
یک اسوده وقتی و خوش شادیم
لیکن از کوشش او ننشادیم

دی بمن شیرین لبی گفتا ز غیب　　گو بمن تا اهل دانا گویمت
چیست قبله دانی و چی اتول　　گفتمش بوسی بده تا گویمت

دهقان فضل عالم پردان طلال و ب　　ای که جبه تو چو خم پر ز گندم است
چون شیعه خشکی و مسکر بنجوری　　دستار تو همیشه چرا بر سر خم است

نیر زند بنگ صاف رسد ها　　غافل از ذوق باده عیسی است
گرچه الشیخ و کالبنی گفتند　　کالبنی نیست شیخ را کبنی است

گفتمش بنگ ساقیا داری　　زین سخن گشته است دشمن
سخن پاک درویشی گفتم　　گر بدی گفته ام بگردن من

بهر بریان امیرزاده ما　　گوسفندی خرید فربه و خوش
زود باد و رحمان طبخ را　　گوسفندش نهد بر آتش

موی

صوفی علم لغت بیکرد بحث　　جز جدل ایشچ نبود از علم
در لغت گفتا چه باشد سوسم　　گفتمش تا چند گویی ک و زر

با فقاعی گفتم از راه مزاح　　من نیم زان نعمتهای خسیس
دجه شبر تنها که دادی سیام　　گر فراموشت شود در نخ نویس

مطبخی با برگ مراد و سعز　　نیست بخی تنک او دماغ خشک
همچو ستونی که بود جبینه را　　می گذار زیم بگو ماخ خشک

طبع من هر چه باز دید خوان سخن　　قسمت تست اگر بنگ و اگر بد بارد
بین و ریک غزلی کرد او اتول گل　　تا بتصنیف ترا معتقد خود دارد

طاسپی با زنی دیدم از بغداد　　چون جنید از سلوک آگاهی
رفت در جبه و بیازی گفت　　لیس فی جبتی سوی اللهی

مگر خواجه اصلاح شعر کال / قبول از تو از بس فرو بود دست
که پیش سخن اصلاح شعر چنین / بکل بیت معمور اندود نیست

ذاکر خوش دل روشن اندیشه است / همدم مرغ سحر خیز چنگ حالت
گر تو در ذکر و فکری شغل از ایام مشغول / که دگر یاد دنیا بدرش حال منت
من هم از گزینم خالی و از گردی / که بدگر تو هم و گاه بهگر دم تحنت

ای زهی کلک گهربار تو / تازه تر باغ سخن را نهال
تابش روشن ز تو آب سخن / سرد شد از دل مردم زلال
دید خط شعر تو گشت سرخ / چهره دیوان من از انفعال
گرچه ادای من لطف نغز / می نرسد دست تو چون پایمال
تحفه ام اشعار مخیل و رنت / از تو چو قانع شده ام با خیال
همت تو گرچه نیارد فرود / سر بمقام من شورین حال
منت اینیدم که ز پیمانه ترا / پر بکل بمقام کمال

گفتهای لطیف سخن خویش / سخن ام گر بلطف می خوانی
ربس خود پسنده زیر قلم / حاکمی گر بنقد سیرانی

زور صیه از کمان ای تیر / همه چشمیم تا بر دوانی
نعلهای از آن در ای حلقه / همه گوشیم تا چه فرمایی

خادم ما اهل خوارزمی گر باد / همچو دندان شکسته سر و دست
کوزه گر لطف ابشن می چکند / ما شکسته بسنگی شکست

ای بلبل خوش نغمه ز ما باد سلامت / سر مرغ که در سد ز همین نقش برآید
نام تو از آن خرد شد از در فطرت / کین غوده شناسی طبع تو نزاید
ز نقش کم در پرده نغمه نی و چنگ / چون ما و نوشش ز سر ره بکمینت باید
نام سخن چون برا و ره بعنبری / کین کار ز غنچه ببدست تو برآید
سر بیت که ما ی ره وندار نیم / از در ته ورنه ما شما در نه آید

باغیست پر از گل معانی / دیوان کمال تازه دارش
شعر دگران خو خار بستی / پیرامن او بچار دیوار
تا سنبل و نرگس بچینند / دزدان گل ریاض اشعار

قطعه مدح تو گر دیرتر ک شد مکتوب / عفو در باز دعاگو که قلم در کشید
ورنه آن گفت چو ابیات آن بود خیال / که ببوسید خاک در خدمت خواست رسید
تو روانی سخن بین که ره دروازه شهر / تا در خلوت خاص تو بسته ماه رسید

حاجی احمد ار چه با کره سوی کعبه رفت / لیک او حاشا و کلا عازم بیت الحرام
طالبان بنگار را چو بازاری شنیده دمشق / سر گرفت از شادی بیچاره و بیچاره شام

شبی با چشم گریان اشک میگفت / برانی گر ز خویشم بر انی
پریشانم در بیرون آشنایان / بدین غایت مکن نامهربانی
خیال است با تو تا نی آنیس / و نه او احمد ما سحانی

حافظ بربط نواز چنگ ساز / باشد از بی نوایی چنگ چیست
از برای سوختن در زیر دیگ / گفت هیزم ندارم چنگ چیست

بحر معنی حسام ملت و دین / ای مفاخر بگو سر تو عقول
حل هر مشکلی که در سخن است / گشته بر خاطر تو جمله حلول
از معجمات خود بتقصیری / خاطر نازکت مباد ملول
در عبادت اگر تساهل رفت / تو کریمی و عذر من مقبول
زان نشد و ضمیم پرسش تو / که بریشه برده ام مشغول

سیلهای که بسته آمد بیاران در کوه / موج او بالا و اوج بام مینا پست
شد بطاق بر دریچه آب تیره و گل اینجا / کاشانها نشستیم ما در که بود از کوه سنگ است

دو کمال اند در جهان مشهور / یکی از اصفهان و گر خجند
این یکی در غزل عدیم المثل / وان دگر در قصاید بی مانند

گر ببینی میان این دو کمال	هست فرقی گر بمویی چند

بود وقتی کمال اسمعیل	شرف روزگار اهل سخن
بکمال تو در سخن امروز	آن کمال این شرف نداشت که من

سر ما خاک آن در شده باشد	اگر گردی ز رشی خاک خشنود
اگر رنج هست که از هیچ دل آنجا	ترا نبود زبان را بد سود

دی از سر لب آتش خار نشین	گر زانکه شادی گفت عیب تو زین
تو برگ گلی و است ترا باد صبا	از باد صبا برگ گل آشفته مبین

دریاب کمال این سخن نازک دیار	ارزد به یکی خاطرت اگر سر مویی
در با تو برابر زید اصحوفی از تیغ	با دوست مرا در حق او شکوه ای
بدخواه تو خود را بزرگی چو تو دانست	لیکن مثل است این که خیاری گردی

نی باد از عود گفت نهفت	همه چشیم تا برون آیی
عود گفتش که راستی بایز	همه گوشیم تا چه فرمایی

کس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست	محبوبتر از تو در جهان ممکن نیست
گر خوبیها نگری به بهشت	بس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست

آواز حزین سوزنی زا	مشنو که گفته عیب بسیار
انگشت همین تیز و باریک	چون سوزن خار های دیوار

بسمع معجزی ای پیک عاشقان برسان	حدیث شوق ملاقات و آرزومندی
ز بعد آنکه ز روی حقیقت در دو جهان	در اختیار سمایو جمع دولت افکندی
بگوش ایشان تیغ ز رشک آری زینت قفل	که گشته پایه قدر تو از هنرمندی
چه گل شکفته از نیک بر سبیل خلاف	درخت مهر و محبت ز بیخ برکندی
گر از فتنه یاری گسسته شد تاری	چه باشد ار بسر انگشت عفو پیوندی
مرا خود ار تو چه نفع و ترا از حسد ضرر	که تیز انچه پسندم مرا تو نپسندی

نظم و نثر گرفتم که سعدی وقتیم	ور مشت خاک بخنده م تو از سر شهدی

ای آنکه دفتر ما دیدی پر از حواشی	دانم که با دل خود گفتی حباب انشا
بسیار دیده باشی خاشاک بر لب بحر	از بحر خاطر ما خاشاک هاست اینها

حمید که همی گفت با دوستان	که ما موش بگرد و دوست در دست
چو ما کرده ایم ای عزیزان عجب	که ما موش را دوست داریم دوست

بیا ای صوفی بی سیم مپنی	برون از عجز و مسکینی ندارد
نشاید چیدن از خود طمع رست	گر آن بیچاره خود مینی ندارد

در سخن کمال و در زدم لاف	لاف از سخن چو در توان زد
بر فرق حسود قالبی گری	آن خشت بود که پر توان زد

ز شعر خویش خودی دکانی	که در رنگ قالبی دلی بهانه

نشسته‌ام در آن حضرت بتحفه	اگرچه صدر اعلی را نشاید
امیدم هست کز لطف نرود	چو باید التفاتی بر سر آید

بگفت پرا شنفت آمد بس	یا گفتم جان نوی آن را چه
خواهان بودم فاتحه وصل ترا	شد قبول الحمد لله فاتحه

ز ضعف و صحت تن یار خوان از پس	سوال کرد بلفظی که آن فصیح بود
نظر بجانب قدس بکنم و گفتم	الف مقابل عین است چون صحیح بود

زعالی حسب با محمد رسان	خدا را در رودی که او داراست
بگو با درود از آنکه ش در نهفت	که ساز مفتی طبع تو راست
گر آمد که باشد ترا صد کر رفت	بهر یک غزل گاه قراعی راست

حافظ نیک خواه که نیست	هر که حق گوید ست بخشش
جنگ را میر و کنار زن	بسر خود که بر زمین زنش

گر گل نکشد منت ز خار خیزد   بهر زدنش ز دست صبا برخیزد

خط تو که خواند خط ریحانش   سنبل نکشد سر ز خط و فرمانش
گر در رخ تو نگرد صورت چین   نقاش بانگشت گزد حیرانش

کیسه مکن پر ز زر و سیم ای پسر   کیسه بر اند درین رهگذر
کیسه تهی باش و بپا ساکال   هر که تهی کیسه تر آسوده تر

ای سرو ترا اگرچه طوبی خوانم   از کرشمه بجا نخجی د نبسایم
با قامت او خنده کنی فرعون لطف   ما اصل تو و فرع تو نیکو دانم

گر در سرم هوای تو منزل نداشتی   بر سر نهادمی ز سر عضو کام

حاجی احمد گله میکرد که در خانه مرا   نیست برگ و شل ام ز اصل این عصبه برگ

گفتم ای گل که و فهم شد این قدرت   در زمستان نبود هیچ که و خانه برگ

عمارت جوای کند چشم آقا   وزین شهر ویران آنده فوای
یکی خانه او را اگر بس بود   که دو خانه ی اسپار دلند زرای

الا ای صوفی مکشوف باطن   که تجاسی ره ارباب ورع را
بباطن صورت فقری عاکوی   چو بینی قطع کن از من طمع را

جوانی گفت با محمود خوش گوی   که چون پیری سوا خواه تو با ما
چرا کاغذ نخف بنیان بدینی   ز رشن از [illegible] کاغذ سرم
بکف از ضعف پیری فقری   من مسکین سر چینی ندارم

ای حافظ عندلیب آهنگ   آهنگ تر رقیه [illegible]
گر ز سر ره آسمان زده بود   سهل است تو بر زمین جنگ

پیش چنگ دل خواست صبح نیاز حافظ
اردشیر تو اگر در مجلسی آید چنگ

نوبها باید بوقت عشق سودن زدن
مردم مجلس ترا خوانند فربود زدن

نه از غریب دیار توییم
زبیداد تست این همه بر غریب

ترا با غریبان خصومت چراست
که شورش آواره شهرهاست

سنت چیست اندر غزلهای کمال
منت چیهایی ازان برنزست
لیکن از همشان حکم کردنیست

هیچ کنج از لطف او عشر عشیر
هر یکی پاک و روان و دلپذیر
جاریست از اول سر تا آخر

کمال اشعار او زانست چو اعجاز
چو خالی از خیال خاص باشد

گر فهم سر بسر وحی است الهام
خیال است اینکه گر شهرت عام

در علف زاد و نعل اسب رفت از دست
گروه در آب تشنگی در آبگاه

ای

این ماهان عیدر و نعلی جو ندارد بپای
نیز تر تین شوائب فت بنعلین براه

گر شعر لطیف من ندارد
نه از سبک نکته اوست
زانست که شور من غریب است

شهرت بیان چنین کردن
نه از خلل طبیعت من
وین قوم همه غریب و شما

خواه و ناله ندارم ز عاشقی هنری
ز اشک سرخ و رخ زرد دو بیخ نیم

مرا زدست هنرهای خویش فریاد
که هر یکی بدگر گونه وا ردم ناشاد

گر گوشه نیازد سلطان حسن ها را
با مطربان خوش گو شام و صباح آید

در قلب شهر بود کس ابازعی
در گوشه چینی عشاق اسماعی

صاحبا شوکت دولهای بدرها رسید
بر قد هیچکس ایام قبایی نبرید
می کند باد برقص و رکیتانی جنگ

که زخل گرسنی پایه بینم بورخت
گر طمع چشمه خورشید با جسم ندوخت
مگر این شیوه زرها و دریایی خوت

با همه وقتی دلم گرم نشد وقت گل
تا که در خلوت او دم آتش نفروخت
بر سر نقش و ای بدعا گو نوبت
پاره نه بیزم و انگار که این نیز بسوخت

دعای من اینست در هر کاری
بخلوت که با مجلس یا بیلاقی
که دار ارباب ذوق و طرب را
ز چنگ ملاطی و شعر ساقی

ای آنکه بخوبی و لطافت نمکی
بر برگ گل تازه چکیده نمکی
فی زیر بنشانی ملاحت نمکی
پیغام بری نگار لیکن نمکی

آنها که چو مهر و مه جمالی دارند
هر یک ز رخ تو انفعالی دارند
چوگان سر زلف تو کوی دلم
این یکدو شهم شکسته حالی دارند

ای طالب معانی و دهلوی زر سر در
وز چو معاذی چون آبی و دریای
از پس تواضع او را کوچک دلی باشی
لیکن باد او مرد بزرگ سینه

نه جان زالهٔ پیشکی تو کمال
کین چنین غم تواضع و بدان
حاصل ز چه تو پیداست چیست
گر گنج این همه شو و پنهان
گر تو سخنوری بجا و نشین
دولت اینست انیس و بدان

هر کسی چو من آزاده نبندد زر و زن
چشم ایمان تو تیر با حیلی شوانند
این چنین خانه بر انداز و بجود کنم
همه خوانند که باشند ولی شوانند

ای گلستان کرم رانده از بحر گفت
رنج انصاف مرا از کرمت گلگون کن
کرده لطف و سخا با همه ارباب هنر
من دعا گوی توام با من ان افزون کن
وجه پیراهن من باز گرو در گرو است
در سر من فلک از گردون چرخ و پیرون کن

دوش من چار سوی به رسته سلطان را
عیسی آمد و بگرفت من امیدم
تیغ بر داشته کفش تو یکی ارست بگو
گفت گو تو بسیار مکن بستیدم
منم آن زرد که شب نعت ز دم پرم
سر صندوق گشادم که پر از دیدم

چو آید بر دلم اندوه بی وقت — زند در درد وان صباحا و رواحا
صلاح کار رطل است و می لعل — لعل و امید بر رقت صلاحا

بگریز ز جلیل اچکو جز شبانی — خرانت بی بیز دو بوسر هیچوا
بگفتم قدر ماست بر این حکایت — کشاز که نالم که از ماست که بر ماست

سوال کرد یکی ز علاء دین کلکار — که تو غلام نه ز روی سیاه چراست
جواب داد که هر صورتی که ما نیم — جواب کنی دو انحاست ما
سیاه روی ما عارضیست اصلی نیست — سیاه روی زن و دو مورثی ماست

ز بس خسرو نگار اجازتی می خواست — که در غزل بیرم نام آن نگار ارا
رقیب گفت نمی شست و شکم زرنخش — زبان بجان تو گفتم جنس نخارا

حسام کچل را یکی پسر راه — کلاهی بخشید و گفت آه آه

فتاد از سر سبزه‌ها آن کلاه — بجایی که هرگز نروید گیاه

دی عزیزی بعلاء الدین گفت — که از این نکته شد ستم غمناک
کاتکه حافظ بنوز خاک خورد — همه اعضاش چون اید مغاک
بتن هم باد بگیرد قرآن — تا که در خاک نپوسد تن پاک
گفتم ای بتن متقل تو مترس — هرگز انگشت نپوسد در خاک

چو حاجی احمد کل رو در شیخ — چندان افتاد از و افغان بر آمد
روان بستر او حاجی آسود — طرناک ز خروش صد آه بر آمد
چو تا بستان رسید و شد هوا گرم — که دو افتاد و باد بجان بر آمد

نشسته بر در حمام دیدم آن را — به زنجان گرگشتن ز بعد سلام
اگر تو آدمی اعتقاد من اینست — که دیگران همه نقشند بر در حمام

چون علاء دین ما بوقت سماع — بفغان و خروش می آید

این یادگار مسعود بوده

له میرزا ابو[illegible] بوده باشد

این یادگار مسعود آقا باشد

ولد میرزا [illegible] بوده باشد

اسرا

این یادگار حاجی الدین باشد

ولد آمیرزا ابن فقل وسلم

درویشم

گویا از زوارت انگشت — تیک طوسی بگوش می‌آید

اندازه تضمین سخنهای کس — در فاعل تا بنهفت بیت همین

این طرفه که شیخ زاده باغی گفت — سی پنج قصیده بی عقش تضمین

ربر بی موچه‌ام خلوتی را گزد — حق ست اوست گزنیا دو فغان بکند

چون سرش زیر کلاه بچه از کری سخت — بر مثال کاسه زباتک پیکان می کند

با کری سکه بدکان گفتم من — زانکه سینه شد ثبت پر از من

کها که رعیتی حافظ جنگی سوخت — باتش خود گرفته پاره من

بگو با بغداد این سلمان — در این ساعت که از جان می برید

زاشعار بد ریاد شنا ید — که انجا خواندی در خود دیده

زمانی گو جو رب طلب می کنی — ترا بس بود کفش درپای‌شان

Число проведенныхъ дне

Примѣчан.